

سید علی صالحی

مرگ پلنگ



مرگ پلنگ

نوشتہ:

سید علی صالحی

صالحی، علی، ۱۳۳۴ -
 مرگ پلنگ / نوشته علی صالحی - تهران: علم، ۱۳۷۸.
 ISBN 964 - 405 - 079 - 7
 ۳۸۰ ص.
 فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 چاپ قبلی: اطلس، ۱۳۶۳.
 ۱. داستانهای فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.
 ۴ م ۷۸ الف / PIR ۸۱۳۱
 ۱۳۷۸
 ۸ فا ۳ / ۶۲
 م ۲۹۷ ص
 ۱۳۷۸
 م ۷۸ - ۹۳۱۶
 کتابخانه ملی ایران



- مرگ پلنگ
- نوشته سید علی صالحی
- حروفچینی و صفحه آرایی: نیک اندیش ☎ ۲۲۲۵۳۹۲
- چاپ اول: ۱۳۷۸
- تیراژ: ۴۴۰۰ جلد
- لیتوگرافی: اردلان
- چاپخانه: حیدری
- ناشر: علم

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی - تهران، خیابان انقلاب، مقابل درب بزرگ

دانشگاه تهران، شماره ۱۳۵۸، تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷ و ۶۴۶۵۹۷۰

باب اول

□ شأن یکم

- دوباره جوانه زده است!

وقتی پدر شدی می فهمی.

- چند ساله است کاکا!؟

تا یادم بیاید. تو نبودی. مرحوم پدر پدرت می گفت: «خاکش خاک نیست. نهال می میرد.»

- کِزَت دوئمه. بار اول تیرک آسیاب. حالا ستون خانه ی مش نادر.

بگو بار هفتم. ای دست نجاتعلی بشکنند. ای دست حسین آقا بشکنند. بهرام، حیات، البرز، سیاوش، مش نادر.
- هلاکی ندارد.

خاصیت بلوطه پسر حیدر!

- به گمانم این بار تمامه.

نه! اگر گله بگذارد و توفان نیاید، نمی میرد. برای بلوط سه ماه اول سخت است.

- سنگ چینش کنم؟

مردی بکن...!

- هوا شکسته. باد از شمال کنده است.
 باد بهار وطن ندارد.
 - امسال هم می آیی؟!
 اگر چشمم یاری کرد، ... ها! چه بوی دلنشینی می آید پسر حیدر!
 - ها.
 - آسمان را ابری هست؟
 - لکه لکه.
 باران خواهد شد. بوی کوچ می آید.
 - غروب است. گله را ببرم.
 تا کجاست؟ آب رود تا آن سپیدار ... بالا آمده؟!
 - سپیدار مرده کا کا. آب رود، نه!
 آفتاب چند نی بلند است؟
 - آفتاب هم نشسته. کمکت بدهم؟
 هنوز که نمرده ام!
 - گله رفته، خدا نگهدار.
 به امان خدا.

حضور بادی خنک گیسوان سپید پیرمرد را پریشان می کرد، گوش
 که نازک کرد صدای زنگل گله را از انتهای دره ی انجیر شنید و سینه از
 هوای فروردین پر کرد و دم پس داد. بوی خاک نمور و گل گندم
 وحشی می آمد. مژه لرزاند و پوره ی چشم را باریک به هم رساند. جز
 آرایش درهمی، راه و نشان و جانبی نبود. نفس ها بلند و عمیق و

منظم، خش خش خلط سینه را به بار می کشید. سکوت دشت را جز گریه ی کودکی، یا گله ی مادری نمی شکست. سگان نمی لاییدند. مردان از کوه و خرمنجای و دشت با دست پُر، پا در کشاکش راه، روانه ی ده بودند، تا مزه ی نان و آرامش و زن را بچشند و به امید کار و صبح و کوچ، فردا را دوباره پا به پای سپیده برخیزند.

پیرمرد اما به روشنی می توانست در دل و جانش ببیند که چادر سیاه حیدر کلحیات کدام جانب و کپر مش احمد به چه سوی تکیه بر تپه ی گُناَر دارد و چادر سیاه پسرش «فتاح» هم که در انتهای وارگه است، پشت خانه ی مختار و کاغریب، خیمه ی درویشعلی و نجات و موزول و محمد. رو به چشمه هم چادر حسین آقا و بهرام و خانه ی مش نادر و کپر حیران و داراب. کلنظر و علی بابا هم، جمع هم جانب دیگری را حصار کرده و پرچین بسته اند.

پیرمرد پنجه را به کنکاش بر چپ چرخاند و چوبدست بلوطی اش را به مشّت فشرد. کلاه خسروی را از گُـب زانو گرفت و کجاکج بر سر و پیشانی بلند نهاد. نیم خیز و خمیده کمر گشود که راست شود. ابرو به هم آورد و گونه لرزاند. داغ دردی تیرکشان از رگارگ زانوی راست تا ریشه ی دلش دوید و آهش را واخورد که:

- هی! نه زخم پلنگ شفا دارد و نه کهولت مرد.

شلوار چین چین دَبِیتِ مردانه اش را از غبار تکاند و چو خا را به ضرب شانه بر کول کشاند و چوب زنان رو به سوی بوی دود و نان تازه ی گندم و آغل قدم گشود.

بادِ غروب پُرقوت بود و پیرمرد چپ از راست چو خا را به پنجه گرفت و برخلاف باد، گام‌ها را مصمم و بلند و روان برداشت و روانه شد. بر کمرکش تپه می آمد و از دور چون کوهی می خرامید و گویی یگانه‌ی زمین است که مفهوم مرگ را حقیرتر از هیهای شغالی دریافته است. سوسوی دیدگانش بُرد و قوتی نداشتند، اما غرور خویش را سنگر نموده بود تا مباد که بشنود: «کلزال را چشم و زانویی نیست.»

وارگه در شیب همجوار تپه از یک سوی و همسایه‌ی پرتگاه و رود آب شور از جانبی دیگرش. درخت و بادام و کَلْخُنْگ. دشت و گُلورزار و مزارع و باغات. علف این فصل، عمر بلندیش نبود و نیست. شب‌ها کوتاه و روز در تیغیش آفتاب.

از پیشانی کبود آسمان، جهشی بنفش کاسه‌ی چشمان پیرمرد را روشن کرد و در پی اش غرّش بلند فلک الافلاک زمین را لرزاند. پیرمرد سینه از هوای سبک، سنگین کرد. بوی از نو شکفتن گل سرخ و بابونه می آمد. لبخند نازکی بر چهره‌ی کلزال دوید و با خود گفت:

- هشتاد و پنج بهار هم کم نیست. چه عمری!

پیرمرد می توانست غلغله‌ی هجرتِ ابرهای بهاره را حس کند، پوست پُرشیار رخساره را به ضرب باد و باران سپرد و راه را گز کرد. صدای هی‌هی چوپانان از فراز قلل پردرخت به گوش می رسید و این حسین آقا بود که پای دامنه، جانمراد را نهیب می داد:

- هی جانمراد! وقتِ ماله، گله را سرازیر کن!

و فتاح پسرش را هی می زد:

- نترسی اسفندیار، نترسی! زیر سنگ، سایه بگیر. گاو چال سه ماهه که باردار است. بپا! بپا اسفندیار.

صدای بی بی عظیمه را باد می شکست:

- چه قیامتی شده. فردا رود بزرگ بالا می آید.

داراب هم از پشت بنه، جواب داد:

- هر سال همین طور است، هر سال خدا! ولی از رود می گذریم.

کلنظر که تازه آستین را برای وضو بالا زده بود، گفت:

- چندی گفتم وقت کوچ است، گوش نگرفتید!

- توفان امان از این و آن می گرفت. پیرمرد خود را به جان پناه صخره رساند، دنیا تا دنیا را بوران گرفته بود. اهالی به دست و پا افتاده بودند. زن مش نادر آتش و تابه ی نانش را ورچیده بود. دم به دم صدای فتاح می آمد:

- پیرمرد نیست، کجا به این قیامت آخر! بگو هنوز جوان جوانیت می شود که رفتی کوه؟!!

پیرمرد از جان پناه دستی بر کلاه سُراند:

- های های فتاح! من این جایم. بگذار آسمان امان دهد، می آیم.

فتاح شنیده ناشنیده ساکت شد، اما غوغای بهارانه از تک و تا نمی افتاد. سرمای خفیفی از نوک انگشتان به سوی ساق های لرزان پیرمرد دوید. خود را به خود فشرد و آرام نشست و نزار گفت:

- چندی سخت است کلزال! چندی سخت است!

باران به قوت باد چرخان شد و گیوه های ملکی پیرمرد را تا انتهای

ناخن خیس کرد. زانو خماند و چنبره زد و گوش به هوف هوفِ توفان سپرد. می خواست برخیزد، توانش نبود:

- این وقتِ کوچ اگر زمین گیر شوم، ایل می رود و من می مانم. تنهایی همان و مردنم همان.

از روشنایی شامگاه جز سوسوی فانوس خانه ی مش نادر و تک و توکی دیگر، نشانی نبود. گرگر و گل گل چراغ ها در چشم انداز و سرآغاز شبی بارانی...

پیرمرد که حواس را به کف آورد، باران بهاری نیز کوتاه آمده بود. پیرمرد به سنگینی برخاست و پا به پا کرد و راه افتاد که راه تیره ی باران خورده را به روشنی می شناخت. شاید تنها هراسش از چنبره ی ماری کز کرده بود، گوش را آماده ی شنیدنِ خش خش نابهنگام کرد:

- این هم از یک نفس. این دم، نه! یک دم دیگر، سرانجام رفتنی ام. چه به زهر و هلاهل، چه در گریبان دریدنی، سگ میر! چه باید کرد!

سرفه در سرفه دوید و خلط انداخت. حالا پا به راه باریکه ی شیب تپه داشت. لرزی کرد و پیش از غلتیدن، چوبدستِ بلوطی را حایل کرد و به تکیه آورد. علف بهاره، باران، لیز و لغزنده:

- با ما نمی آیی... راه؟! صدای پای کلزال را نشنیده می گیری!؟

خود را شق و راست گرفت و پاورچید و نفس تازه کرد. صدای روشنِ اهالی را از نزدیک می شنید. صدای بگير و ببند زنان و چوپانان و گله ها و زنگوله ها و سگان را. صدای فرمان پدرها و بدوش و بگير و

بیارها. صدای کودکان و گوسپندان را. اما صدای دلنشین نوه‌اش اسفندیار، از همه‌ی صداها آشناتر و عزیزتر بود. تنها چراغ خاندانش: اسفندیار. پیرمرد که تپه و شیب را طی کرد، صحبت حیران را شنید و صدای داراب را که جواب می‌داد:

- ها، مهمان دارم. قاصد کدخدا نعمت‌الله‌ست؛ پسر حبیب. کدخدا سفارش کرده که برای کوچ مهیا شویم. از بیلاق خبر آمده که هوا خوش است. باید بار کنیم. ایل هفت لنگ راه افتاده، یک هفته است.

حیران پرسید:

- اگر رود بزرگ بالا آمد، چه کنیم؟! سفر به دو ماه می‌کشد.

داراب که به اندرون رفته بود، گفت:

- نه، نفوس بد مزن! کوچ پار چهل روزه بود. امسال هم...

مختار از آن طرف، میان حرف آمد:

- های حیران! مادرت را می‌آوری؟!

بی‌بی سنگین ماه که معلوم بود پوزه و گردن گوسپندی را گرفته تا عروسیش آن را بدوشد، رو چرخاند:

- پیر نشدم کاکا مختار! امسال هم می‌آیم. شصت سال که عمری نیست. تازه اول زندگانی‌ست کاکا.

مختار به شوخی گفت:

- ای امداد حضرات! همسن و سالِ بابام است و هنوز...

حیران دوید و افسار اسب کَهر را از دست فتاح گرفت و رو به

مختار گفت:

- بیا ... این فتاح شاهد است. پاروقتِ بهار دالو مثل پلنگ از کوه زرده بالا رفت. امسال هم اگر خدا کرامت کرد، پا به پای ایل می آید. پیرمرد که پا به میدان ده نهاد، رسا و سنگین گفت:
- می آید، می آید حیران، مادرت را تنها نگذار.
دالو سنگین ماه که صحبت کلزال را شنید، دلگرم شد و بلندتر صدایش را هوار کرد:

- هروقت از زانو افتادم، خودم می روم به غار. شما به سلامت.
حیران سلام کرد و پیرمرد جواب داد. اسفندیار شتابان به پیرمرد رسید و گفت:

- بُوا! بُوا! بُزگُری چال زایید.

کلزال دست بر شانه ی اسفندیار آورد:

- نر، یا ماده؟

- ماده، بوا ...!

- خب، از این جا تا ییلاق چوپانش خواهی بود.

- از پسر موزول کمترم!؟

- نه اسفندیار، فردا راه می افتد. سال دیگر بر می خورد و دوتا می شود. سال بعد سه تا...

فتاح گره را بست و پای گاوچال را مالش داد و مشغول کار، گفت:
- آقا... نبودی!؟

- رفته بودم تپه. هوا خیلی خوش است. شنیده ام که ییلاق

لاله زاران و بهشت است.

فتاح در سایه روشن نور فانوس آویخته به تیرک نگاهی به چهره‌ی شکسته و استخوانی پدر انداخت و حرفی نزد. اسفندیار هنوز کنار پدر بزرگ بود که کوکب از فتاح پرسید:

- نان بپزم؟

فتاح جواب داد:

- فردا ... قرار است که حرکت کنیم.

اسفندیار به کمک مادر شتافت تا لنگ گوسپند را بگیرد، پرسید:

- بوا هم می‌آید؟

فتاح در امتداد مکشی بلند، جان منتظر پیرمرد را لرزاند:

- راه امسال سخت است. بوا زانو ندارد.

پیرمرد سبیلش را جوید. دستی بر رگان متورم گردن کشید. آه سینه را به احتیاط فرو خورد، زانو گشود و پا دراز کرد. باران دیری بود که از تقلا افتاده بود و بریده بریده از گفت و گوی همسایگان حرفی به گوش می‌رسید و صحبت همه بر سر کوچ فصل بود. ایل می‌بایست حرکت کند.

تا سفره گشوده نشد، نه فتاح حرفی زد، نه کوکب. اسفندیار هم سوالی نکرد. پیرمرد چشمش به گل منتشر لمپا بود که بی‌رمق و پریشان می‌نمود. کوکب قابلمه را از چاله گرفت و ذغال کنده‌ی بلوط، درشت و روشن و گلگون همچنان در غشای خاکستر می‌سوخت. اسفندیار بو کشید و با شعفی کودکانه گفت:

- آب پیازی! به... به! چه طعمی! نه بُوا!؟
 فتاح دستان شسته شده را با حواشی پیراهن سپید و بلندش
 خشک کرد و کنار پیرمرد، سر سفره نشست. یک کاسه برای او و پدر.
 یک کاسه برای کوکب و اسفندیار. کوکب پرسید:
 - همه چیز آماده است؟
 فتاح نان فطیر را ترید کرد و گفت:
 - ها. آرد و گندممان کافی ست. برای آقا هم چند کیسه آرد و آذوقه
 می‌گذاریم.
 کوکب با دلوپسی پرسید:
 - کلزال را نمی‌بریم؟!
 فتاح لقمه گرفت و گفت:
 - نه، آقا به غار می‌ماند.
 پیرمرد که دستش به تکه‌ی نان خشک بود، مشت فشرد و نان را
 غبار کرد و غرید:
 - می‌خواهی بابایت را به غار بگذاری؟!
 مگر همه‌ی این ایل پیرمرد و پسرزن از پا افتاده‌شان را به غار
 نمی‌گذارند... آقا؟!
 کلزال دست از طعام کشید و کمر راست کرد:
 - من که از پا نیفتاده‌ام.
 - چرا، پدر! از پا افتاده‌ای. دوتا قاطر و یک الاغ که بیش‌تر ندارم،
 برای بار و وسایل است. گاوچال هم که باردار است. باید برانمش. از

اسفندیار و کوکب هم کاری ساخته نیست، دنبال گله اند. کی می بردت آنور رود بزرگ، ها؟! چهل پنجاه روز راه که شوخی نیست! می مانی روی دستم پدر! از ایل می مانم. از رفتن می مانم. زن و بچه ام را دست کی بدهم پدر! تو باید بمانی. شش ماه می روی غار، ایل برمی گردد. ما برمی گردیم.

پیرمرد دندان به هم فشرد و از غیظ، شانه های فتاح را چنان تکان داد که لقمه از دستش بر سفره افتاد:

- من می آیم ... پسر کلزال! فهمیدی؟! تو نباید پدر پیرت را به دندان گفتار بسپاری و بروی. من این جا از تنهایی می میرم فتاح! دلم برای اسفندیار تنگ می شود.

اسفندیار، لقمه را به زور بلعید:

- بوا هم می آید.

فتاح تشرزد:

- خون به دلم نکنید. مگر راضی ام که آقا را توی این ولایت بی کس و کار بگذارم؟ تا روزگار، روزگار بوده، رسم ایل همین بوده که هست. هرکسی از زانو افتاد مُرد. هرکسی از کار افتاد می میرد. کلزال! من هم که پیر شدم، اسفندیار تنهایم می گذارد. می فهمی؟! مگر پدر و مادر کوکب توی همین غارهای کوه بنا نپوسیدند! مگر پدر خودت، آکلزال! توی غار هفتم نمرد؟! من چکارت بکنم. سرنوشت تا بوده همین بوده که می بینی. فردا وقت گرگ و میش سحر ... راه می افتم، تو باید این جا بمانی. آرد و ذغال و نمک و کبریت و تابه و کوزه و کاسه برایت

آماده گذاشتم. پشت سر کوب رفته‌ام غار هفتم را جارو کرده‌ام. گلیم و جاجیم برایت انداخته‌ام، تو که برای پدرت فقط دو کیسه آرد گذاشتی. پدرت را معالیه یافتی. تازه مریض هم بود، ولی تو سالم هستی. فقط چشم و زانو بریدی. چشمه نزدیک غار و غار به کوه نزدیک است. تا بخواهی هیزم خشک چیدم و تلنبار کرده‌ام پایین غار. می‌توانی نانت را خودت بپزی و نمیری تا برگردیم.

پیرمرد ساکت شده بود. خود را عقب کشاند. به تیرک میانی تکیه داد و آهسته زیر لب گفت:

- به زبان آسان است پسر، اما دردِ تنهایی...! اووه...! سگ باشی و غریب نمیری!

- می‌فهمم آقا! می‌فهمم پدرم! چکار کنم؟! اگر بیایی و میان راه بمانیم، جایمان به بیلاق از دست می‌رود. خان به کسی امان نمی‌دهد کلزال!

اسفندیار که کنار کشیده بود، چپ چپ پدر را نگاهی انداخت:

- چه طور وقتی خان پیر می‌شود، به غار نمی‌ماند؟! سوار می‌رود و سوار بر می‌گردد.

فتاح با غضب، دستی جنباند:

- بس است بچه! می‌خواهی چراگاه را از دست‌مان بگیرند.

صدای رُپ! رُپ! سُم اسبی شتابان از کنار چادرها به گوش رسید.

سگان ولوله کردند، صدای داراب خطاب به اهل ده بلند شد:

- های حضرات، سحر، سحر پیش از خروس خوانان کوچ می‌کنیم.

ولایت آرام گرفت و آسمان در پرتو ماه آبی بود. لمپای خانه‌ها
یکی بعد از دیگری خاموش شد و تنها چراغ خانه‌ی مش نادر روشن
مانده بود، مش نادر با صدای خوش ... بلندبلند شاهنامه می‌خواند.

□ شأن دوم

ستاره‌ی گاو از جنوب غرب وسیع‌تر از همسایگانش می‌تابید. از آن سر، ماه غروب کرده و نسیم نیمه‌ی دوم شبانه شروع شده بود. تا بیداری پرندگان هنوز پاسی مانده بود. زنان برخاسته چاله و آتش را مهیا کردند. کوکب اولین زنی بود که از خمیر مُچه گرفت و برتوسی تیر کشاند و فطیر به تابه گسترده. جز شُرْب شُرْب افشاندن فطیر و یا زنگل حیوانی، شخاری نمی‌آمد. گه‌گاه هم پارس و نیزش بریده‌ی سگ‌توله‌ای به گوش می‌رسید. از مردان تنها کلزال بود که سرفه‌اش رسا می‌شد.

جریک و وریک پرندگان که به گوش رسید، خروسی از قریه‌ای دور به آواز درآمد و خروسی دیگر پاسخ داد و ولایت جان دوباره گرفت. مردان در گرگ و میش سحر برخاستند و آماده‌ی بستن و گشودن و بارکردن و هی‌های شدند. در آن همه هیاهو اما صدای نماز خواندن سید محمد تا پشت تپه هم می‌رسید. دالو سنگین ماه با آن سن و سال و کهولت مثل دختر چهارده ساله‌ای در جست و خیز و رفت و شد بود، که:

- وریس را کجا گذاشتی حیران؟ آهای شوکت در آغل را باز کن. به

خدا مراد بگو مشک‌ها آب دارند یا نه؟!؟

کلنظر ورزا را پاگشود و به قشو کردن اسبش مشغول شد. کاغریب و مختار به کمک درویشعلی رفته بودند. مش احمد با زنش سر کیسه‌ای آرد که آب کشیده بود دعوا داشت. بهرام زیر لب صلوات می‌فرستاد.

چوپان مش نادر پرزین آغل را کناری زد و گله‌ی گاو راهی راه شد. موزول رو به چوپانان دستش را فراز آورد: - گله‌های گاو و گوسفند را زودتر هی کنید، قافله تا رود به شما می‌رسد. ها!!

گله‌ها پیش‌تر راه افتادند. ماده گاوان از پس گله‌های گوسپند و بز، و چارپایان باری نشده در اطراف گله‌ها. قطار قطار. هر رمه را چوپانی و سگی در قفا. آهنگ درنگ و درونگ زنگوله‌ها گلوی کوه و سینه‌ی دشت را تصرف کرده بود. چوپان سید محمد پیشاپیش و نی‌زنان می‌رفت. روشنعلی پسر درویشعلی و بی‌بی طلا چوبدستش را بر دو شانه نهاد و دست‌ها را از دو سویش حمایل کرد. جوان‌ترین همه نصرت دختر بهار آقا بود. کوکب نوزاده‌ی گری چال را در بغل و بقچه‌ای بر کول داشت. نصرت چهارده ساله پا به پای کوکب می‌آمد. کوکب گفتش:

- در مشک را محکم بستی؟

نصرت بانگ زبان جواب داد و از این سو، مردان خیمه‌ها را فرود آوردند و چهارگیل بسته و بار نهادند و کپرها را زیر کشیدند. چاله‌های

آتش را به خاکستر پوشاندند. حسین آقا آفتابه‌ی آبی به چاله ریزاند و
سوزو برشت آتش و جیغ ذغال‌ها درآمد. کلزال نهیب زد:
- حسین! آب به آتش چاله مریز! آتش را مباد به آب کور کنی
حسین!

سید محمد هم تأیید کرد:

- بسم الله می‌کردی جوان!

داراب که مهیا بود قاطرو الاغ و ورزای بار بسته راهی کرد و کنار
کلزال که رسید. دست و بغل گشود و کلزال را بوسید. کلزال سر تکان
داد:

- به امان علی.

داراب رفت و تک تک مردان از کلزال حلالی طلبیدند و کلزال
حلالی طلبیدشان، تا وارگه به یکباره تهی شد و تنها فتاح ماند و کلزال
ماند و دود کننده‌های نیمسوز چاله‌ها. کپرهای فرو ریخت و ته پرچین
سیاه چادرها، خوش خانه‌ای برای ماران و مورانی که با طلوع آفتاب
زنده می‌شدند بر جا ماند. فتاح گریه‌های پیرمرد را در روشنائی سپیده
دم می‌دید و حق حق اسفندیار را که به زور پنجه‌ی کاغریب به دنبال
قافله می‌رفت. فتاح پدر را به آغوش و دل کشاند و خوی پدران را با
تمام وجود بویید و گفت:

- حلالم کن!

پیرمرد چنان به زاری گریست که پرنده‌ای آن‌سوتر، از آشیان
گریخت و باد به یورشی دیگر علم شد. فتاح به زور خود را از بغل پدر

خلاص کرد و بی آن که قفا را بنگرد شتابان از پشت تپه گذشت و خود را به قافله رساند. هنوز هم اسفندیار گریه می کرد.

پیرمرد در روشنائی اولین سپیده، راست بالا و با وقار، تکیه بر چوبدست بلوطی اش، میان ده کوره‌ی متروک و فوران دودهایی که از چهار جانبش خیز و پیچی همیشگی می کردند، ایستاده و تقدیر بلندش را آرام آرام گریه می کرد.

گله‌ها دورادور می رفتند و هنوز صدای زنگلشان می آمد. قافله از پی روانه بود و می شد از فراز کوه نیز آواز نصرت را که دلنشین و عاشقانه می خواند، شنید.

علفزار بهاره را گله‌ی ایل‌های رهگذر چریده و گذشته بودند. اینان از دامنه می رفتند که خورشید چهره گشود و شب‌نم نشسته بر سبزه‌زار، برق برق و نقره فام درخشیدن گرفت. حالا نسیمی که از فراز می آمد بوی شکوفه‌ی بادام و بن می داد. هنوز هم زمین لیز و خیس و گل آلود از بارش باران شب پیش بود. دالو سنگین ماه که در انتهای قافله می آمد، زیر لب نق زد:

- دیگر نفس هام به فرمان نیست. یاد آن سال‌ها، یاد آن روزها. ای داد از این رنج پیری. حالا امسال را طاقت آوردم، تو بگو بهاری دیگر هم زنده‌م؟!

حیران از میان قطار قافله سرکج کرد و برگشت:

- های دالو! پاورچین، پاورچین!

خورشید از پشت ابروی رشته کوه زاگرس سر به در آورده بود و

بی دریغ می تابید. در پهنه‌ی جلگه زنان و چوپانان، گله‌ها را به حصار گرفته و مشغولِ دوشیدن شدند. نرگس بیوه‌ی ملا زاهد خود را از قافله به گله رساند و رو به نصرت گفت:

- وی نصرت! زیاد پستان گوسفندها را ندوش، بچه‌هاشان گرسنه‌اند. بگذار طاقت راه داشته باشند.

پسرِ غلامرضا توشمال همان طور که سر ماده گاوی را در بغل گرفته بود، آرام به محمود گندلی غر زد:

- بدوش! بدوش! گور پدرمش نادر کرده، مگر مالش کم است!
کوکب قابلمه را نصف شیر نکرده بود که فتاح، اسفندیار را هی کرد:

- برو کمک مادرت، زود باش اسفندیار.

اسفندیار تعجیل کرد و خود را به بچه بزغاله‌ی دوش به دنیا آمده رساند. کلنظر سواره از میان گله گذشت خود را به تپه‌ی مقابل رساند و دهانه را گرفت. اسب شیهه زنان بر دو پا برخاست و آرام گرفت. کلنظر دست راست را حایل و چتر چشمان کرد و رو به مشرق گفت:
- های مردانِ چالنگ، دو سه ایل زودتر از ما از این جا گذشته. از رودِ بزرگ هم عبور کرده‌اند.

سید محمد از پس قافله پرسید:

- از جانب بالای رود می‌رویم. آبش تنک‌تره... کل نظر!

کل نظر تسمه‌ی دهانه را به راست کشاند و اسب پا چرخاند و دوباره به گله و قافله پیوستند. دالوسنگین ماه هم نفس نفس زنان خود

را به نصرت رساند و مثلِ کوهی کنارِ بوته‌ی خار پهن شد، نشست و گفت:

- مُردم، آفتاب هم دارد بلند می‌شود، به ظهر نزدیک‌ایم.
حیران کاسه‌ی شیر را به لب بُرد و جرعه‌ای ننوشیده، گفت:
- تا ظهر باید به لبِ رود برسیم.

موزول افسارِ قاطرش را به سنگی بست و کاغریب بار و بُنه کج شده‌ی الاغ را راست کرد.

مختار هم رو به بهرام گفت:

- به این فصل نمی‌شود اطمینان کرد!
بهرام نگاهکی به آسمان انداخت و گفت:
- پاره‌ی ابر سیاهی از شمال ...

درویشعلی هم نگاه کرد و ادامه‌ی حرف بهرام را گرفت:
- دارد به قیقاچ می‌آید. این یک تکه ابر بوی توفان می‌دهد.
داراب هم که به کمکِ چوپانش شتافته بود، با غرور و هیبت رو به درویشعلی کرد و غرزد:

- مگر چالنگ نیستی؟!

نجاتعلی جوابِ داراب را داد:

- توفان که چالنگ و هفت لنگ نمی‌شناسد، اگر رود بالا بیاید، تو پی‌اش می‌زنی؟!

حسین آقا کلاه از سر گرفت و کلاله را خاراند و گفت:

- دست بجنبانید، چیزی به ظهر نمانده دلم دارد از این ابر تاریک

می لرزد. بد وقتی شده ...

نصرت دستی جنباند:

- اهی! خدای ناکرده ... چی؟! چشم به هم بزنی از رود هم گذشته ایم. چی مان از هفت لنگان کمتر است!

سید محمد تشر زد:

- بابا راه بیفتید؛ آسمان را ابر گرفت!

حیران از سر دلسوزی نگاهی به مادر انداخت. دالو سنگین ماه تاب برخاستن از کف داده بود. نصرت رمه را .. هی کرد و چوپانان دوباره راه افتادند و قافله هم خود را مهیای حرکت کرد. حیران رو به مادر گفت:

- دایه، چه ات شده؟ راه بیفت، منشین!

سنگین ماه تکانی به خود داد و پای خوابیده را به دنبال کشاند. اسفندیار به اشاره ی مادر، شتاب کرد و دست دالو سنگین ماه را گرفت. چشمان پیرزن را زردابه ی رقیقی پوشانده و قی برکنج حدقه، در شیار نشسته بود. اسفندیار به احتیاط پرسید:

- دالو، تب داری؟!!

دالو سر تکان داد:

- نه.

راه افتاده بودند. به دو راهی مالروکه رسیدند به سمت راست کج کردند. دلوآپسی مشترک اهل قافله از ریزش خشم آلوده ی باران های بهاری بود. اگر به قدر شب گذشته باران می بارید، قافله برای مدتی از

کسوج باز می ماند. «شب را در این دشت بی حصار خفتن کار نامعقولی ست.» این اندیشه از پشت همه ی دلهره ها به سراغ کلنظر آمد که سید محمد گفت:

- بلکه خدا یاری کند، والا مانده ایم.

موزول هم همزبان شد:

- جانوران این حدود از سگ تازی هم نمی گذرند.

غلام توشمال که پایی از قافله عقب مانده بود، با صدای رسایی گفت:

- هر چه از گله ببرند، یک شقش که می ماند، برای کباب فردا ...

درویشعلی آب دهانش را فرو داد و غرزد:

- تو شمال بی پدر و مادر، تو که مال نداری ... بترسی! اگر همه ی

گله را گرگ ببرد، تخم یک گاو را به تو نمی دهند.

حیران حرف را برید:

- شنیده ام این حدود پلنگ دارد.

داراب کلاهش را جلو داد و بر پیشانی سراند:

- شوخی می کنی حیران!

حیران با ترکه بر کفل الاغ زد:

- به بخت بوام، آه! وقت سفر آدم شوخی می کند! از قدرت پسر

عبدالله شنیدم، سر آسیاب، سید صفر هم می گفت.

قطره ی باران که بر بالک بینی نجات نشست، هراسان به آسمان

نگاه کرد. کاغریب با دریغ بلندی کفر گفت و مختار غرزد:

- ای قیامتی باد!

سید محمد به کاغریب توپید:

- وقت سفر و کفر؟! -

کاغریب ترکه را با غیظ بر پهلوی یابو رها کرد:

- آخر این وقت خداست که آسمان غضب کرده؟

کلنظر آرامش نداشت. حیران نگاهی به پشت سرانداخت. هنوز دست دالو سنگین ماه در دست اسفندیار بود. باران هم نرمان نرمان شروع شد. حرکت قافله رو به کندی رفت. دالو سنگین ماه و اسفندیار که به قافله رسیدند، فتاح اشاره کرد:

- اسفندیار، برو کمک مادرت.

زن کاغریب عقب مانده بود، نوزاد را از کول گرفته و پستان به دهانش نهاده بود. گریه‌ی بچه و سرآسیمگی گله‌ها و دل بی تاب قافله بود و آسمانی دلگیر که در قفای چادری از ابر سیاه پنهان می شد. فتاح چو خای خود را به اسفندیار رساند:

- بگیر سرت، سرما اذیت نکند!

کوکب رو به همسر گفت:

- کم طاقتی نکن!

فتاح تبسمی به لب آورد:

- انشاالله به سلامت می‌رسیم.

فتاح برگشت و به قافله پیوست. گله‌ها پیشاپیش می‌رفتند. باران لحظه به لحظه توفنده‌تر می‌بارید. جای جای، آب خانه کرده بود و

چاهک‌های اطراف پر می‌شد و هر قطره که بر پیشانی آب می‌خورد، انگار فشنگی بود که از دهانه‌ی برنو در شده باشد. مردان هر چه به دست و برکولشان بود بر کیسه‌های آرد پهن کردند و کیسه‌ها را از هجوم باران پوشاندند. کلنظر تاق کرد به طرف رود و از کنار گله گذشت و خود را به کرانه رساند. کلنظر با کینه‌ی غریبی به مصیبت بوران و هلهله‌ی سرسام آور رود اندیشید. دهانه‌ی اسب را چرخاند و آرام از سمت راست پا از رکاب گرفت و پایین آمد، قلوهِی سنگی را با مهارت به میانه‌ی رود انداخت و خیره خیره به آب نگاه کرد. سپس تکه هیزمی را به آب انداخت. موج در موج شکست و تکه‌ی درشت و ضخیم هیزم را غلتاند و با خود برد. اسب سم را از لجن رها کرد و پا به علف‌زار نهاد. کلنظر برگشت و با دریغ به ایلش نگاهی انداخت و دوباره دیده به رود آبشور دوخت. بی تابانه قدمی زد، کلاه خسروی از سر گرفت و رود را گفت:

اگر فلک بشکافد و تو تا کلاله‌ی کوه بنا هلهله کنی، ایل من از میان به میان دلت خواهد گذشت. تو ای رود، چه قربانیانی که از ما گرفته‌ای! اما هنوز که هنوز است، می‌بینی که زنده‌ایم. می‌فهمی ای رود! کوتاه بیا و چون همیشه در تابستان، مقدس باش.

کلنظر دست بر زانو برخاست و تخت سنگ یک لایه‌ی مدوری را جست و جو کرد و یافت. سنگ را جور خاصی در کف دوران داد و رها کرد و سنگ از سطح بر سطح آب لیسه کشید و چندین پای پیش‌تر در دهان گردابی فرو رفت. حالا حدود و زور و تقلا و عمق و

پی رودخانه به دست کلنظر آمده بود. کلنظر تکانی به چو خا داد و آب باران از شانه هایش به فراسو شتک زد و جعد موی جوگندمی خود را به زیر کلاه پنهان کرد. چشمی به سوی اسب انداخت. حیوان سیر از علف بهاره، سم کوب، صاحب اش را تماشا می کرد. کلنظر لبخندی زد:

- زبان بسته، تو هم از غم صاحب ات با خبری؟! سوار شد، یُرقه به سوی قافله آمد و اندیشید: «اگر شب را این جا اطراق کنیم، هوای شبانه زمهریر است و گرگ و جانور فراوان. علف خیس و هیزم ترا چه باید کرد؟! اگر پلنگی راهش به این جا افتاد، چه؟! با گرز بلوطی و کوردین نمدی که نمی شود به جنگ پلنگ رفت! خدا کند سید محمد شمشیرش را فروخته باشد!» فتاح زیر آن باران بی زبان، کلاه از سر برداشت و به علامت، کلنظر را پاسخ خواست:

- چه خبر؟

کلنظر با صدای رسایی رو به سید محمد پرسید:

- سید! شمشیرت را آورده ای؟

سید با تعجب گفت:

- رودخانه را به شمشیر چه کار؟!

حیران موضوع را دریافت و دست بردست زد:

- ای داد و بیداد!

مختار هم زیر لب گله کرد:

- دیدی! دیدی این طرف رودخانه ماندیم!

کلنظر به حاشیہی قطار قافلہ رسید و اسب سم کوبید و آرام گرفت. درویشعلی پیش از داراب پرسید:

- رودخانه باز ہم دیوانہ شدہ؟

کلنظر کہ اندوہ زود رس، از خم و چم صورت پهن و استخوانی اش دور نمی شد، سرتکان داد:

- ها، آدرویش، زیر این باران باید چادر بزنیم.

سنگین ماه کہ ده بیست پایی دور مانده و لنگان می آمد، زیر لب شکایت کرد:

- چه قدر! چه قدر با عجلہ زندگی کردم. دیگر بس است. ای مرگ...! نه! اگر باور کنم، اگر مرگ را باور کنم، مردہ ام. این دست های سنگین ماه است کہ می لرزند. دست های ت می لرزند و هنوز باور نمی کنی؟!

پاشنه ی گیوہ پای راست دالو، دو غنچہ از سہ غنچہ ی گل سرخ را لہ کرد و گذشت، گام ہفتم بود کہ بہ پهلوی غلتید. غیرت کرد و پیش از رسیدن یاور، خود چنگ بر زمین نہاد و راست شد. شلواری چین چین سیاہش گل آلودہ شدہ بود، حیران با ترس و حیرت خود را بہ مادر رساند:

- چہ ات شد دایہ!؟

- ہیچی، ہیج.

- حالت خوب است؟

- ها عزیزم، ها.

فتاح، حیران را صدا کرد که:
 - دالو بد جوری سرفه می‌کند!
 حیران جواب داد:
 - والله چه بگویم.
 دالو دست و پنجه‌ی پسرش را محکم گرفت و رو به آسمان گله کرد:
 - چاهات شده هی غرمب و غرمب می‌کنی! مست شده‌ای؟!
 حیران دندان به هم فشرد و افسرده رو به مادر گفت:
 - بد جوری تب کرده‌ای دایه! تو حالت خوب نیست.
 - دایه، تو غصه مرا نخور!
 - چه غصه‌ات را نخورم دایه! اگر این سو بمانی، کی به دادت می‌رسد؟
 - نمی‌مانم حیران، نمی‌مانم، مادرت را نمی‌شناسی؟!
 - ها، چه طور نمی‌شناسم دایه!
 - پس نگو به راه ماندی. سرفه از قدیم همراهم است، اول بهار می‌آید و آخر زمستان می‌رود. تا یادم است سرفه کرده‌ام.
 - حالا پاورچین پاورچین داریم می‌رسیم، فقط خدا کند از این رود به سلامت بگذریم.
 - همیشه همین‌طور بوده. این رود بزرگ هیچ وقت عاقل نبوده.
 «خاتی» را برد و عبدالرضا را غرق کرد. دختر هیجده ساله‌ی ماه بسی را بلعید. تا حالا روی این رود دیوانه ده تا پل زده‌اند. هر زمستان توفان

کرده و همه چیز را با خودش برده. بهار و زمستانش سخت است ...
- می دانم دایه، گله ها کنار رود پا نشانده و به چرا مشغول اند.

- خب، الحمدلله باران هم دارد جا می گیرد.

حیران دامنه ی کوه را تماشا می کرد. رنگین کمانی وسیع، یک دست در کمر کوه و یک دست بر بام رود. ایل در کرانه ی رود بار انداخت و اطراق کرد. موزول گره از بند و بار گشود و دیرک های بلوطی چادر را به بر زمین جاگیر کرد. چوپان علی هم به یاری موزول دست دراز کرد و نخستین چادر شب در ظهر بهاری پس از باران برافراشته شد. حیران و فتاح هم به کمک سید محمد، چادرش را علم کردند و کاغریب و درویش و دو خانوار دیگر هم به سوی چادر وسیع مش نادر شتافتند.

اسفندیار و نصرت و چوپان سید محمد هم این سوی اطراق گاه، گله ها را می پاییدند. سگان بر دورا دور قاطران و الاغ ها به جست و جوی نانی و استخوانی می پلکیدند. نصرت از آن طرف گله ها صدا زد:

- های دده کوکب!

کوکب جواب داد:

- ها ...

نصرت پرسید:

- به همین زودی بار انداختیم؟!

کوکب ترکه را به علامت بلند کرد:

- تا آب رود آرام بگیرد، می مانیم.
 نصرت حرف کوکب را شنید و آهسته گفت:
 - شب مکافات است. مار و عقرب اینجا مگر مسلمانند!
 مردان هر چه بالا پوش و جان پناه داشتند، عَلم کردند. زین و گلیم
 چار پایان بر کف و بر علف پهن کردند و کودکان و خستگان جای خود
 را یافتند. ایل که از تقلای بار انداختن آسوده شد، موزول به اشاره
 گفت که به جست و جوی هیزم می رود. سید محمد گفت:
 - ای آقا! خدا پدرت را بیامرزد، توی این باران هیزم خشک کجا
 بود!

اسفندیار در پی موزول شد:

- من هم می آیم.

فتاح گفت:

- برو، اما دور از موزول نباشی اسفندیار!

اسفندیار و موزول از یکسو. چوپان علی و نصرت هم گله را به
 کوکب سپردند و از راهی دیگر روانه ی دشت شدند. کلنظر آهسته
 همسرش را خواند:

- گرسنه ام شده والله.

حیران، شوکت را صدا زد و روبه مادرش لب گشود:

- دایه، حالت بهتر شد؟

دالو سنگین ماه تنها سر تکان داد. شوکت خود را به چادر رساند.
 نگاهش را از سوی حیران گرفت و به جانب دالو انداخت. دالو

سنگین ماه گوشه‌ی چادر شب جمع شده و کز کرده بود لای پتو.
شوکت به اندوه درآمد:

- ووی دالو! مریضی؟

حیران سرجنباند و کلاه برداشت و نشست. شوکت پا برچید و
بالای سر دالو خم شد که:

- اووف! ببین چه تبی کرده. کوره!

دالو به زحمت دست جنباند:

- آب!

حیران پیاله برداشت و شوکت در مشک را گشود. شُرشر آب! و
گل گل گریه‌های پنهانی دالو و نم نم دوباره‌ی باران بود که می‌بارید.
حیران پیاله‌ی آب را به شوکت داد و شوکت به لبان پیرزن رساند. پیر
زن لب و چانه لرزاند. نفس داغ از تب مرگ را در آب دماند و جرعه
جرعه جگر تبار خود را خنک کرد، غمگین و نزار گفت:

- دایه از رود چه خبر؟ چه شرنگ شرنگ دلنشینی دارد این رود!

حیران جواب داد:

- حالا حالا باید بمانیم. رود بلند و تند خیز است. به گمانم غروب،

اگر باران نیاید، رود می‌نشیند.

شوکت با دودلی زنانه‌ای گفت:

- شاید هم تا فردا تکان نخوریم.

دلو سنگین ماه سر بر کمر زین نهاد و آه بلندش حیران را به حرف

آورد:

- تو که خوب بودی دایه!

دایه حرفی نزد، چشم بر هم نهاد و شوکت گفت:

- لرز کرده.

حیران کوردین نمدی را از شانه گرفت و بر روی مادر کشاند. مادر

پلک لرزاند و تنها پسرش را نظاره کرد. حیران پرسید:

- چه کار کنم دایه!؟

دالو سر به نشانه‌ی نفی جنباند و آهسته گفت:

- اگر بخوابم، آرام می‌شوم.

حیران از چادر بیرون آمد و کلنظر او را تعارف کرد:

- بفرما، سفره باز است.

حیران دست بلند کرد و شوکت گفتش:

- نان و شیر داریم. می‌خوری؟

حیران رو به اندرون چرخاند:

- شیر برای دالو.

شوکت گفت:

- سرد است.

حیران گشتی زد. چشم انداز دشت را نگاهی کرد:

- باشد. الان هیزم می‌آورند.

شوکت که عصبانی بود، روسری بلندش را جمع و جور کرد:

- اهیی! هیزم خیس خورده که همه‌اش دود و دبلق است.

حیران پاسخی نداد. قدم‌زنان تا پشت چادرها رفت و رو به سوی

دشت، به باقی راه و کوچ ایل و مادر از پا افتاده‌اش اندیشید. این سوی رود و آن سوی سلسله زاگرس، ولایت همچون گله‌ای در حصار این دو چوپان بود. شوکت، رشته‌ی افکار از ذهن حیران گرفت که:

- بیا، سفره انداخته‌ام.

حیران برخاست و جواب سلام اسفندیار را داد. اسفندیار گفت:
- هیزم آوردیم.

فتاح از دور خندید:

- های گرِخان برگشتی. پهنشان کن بر آفتاب.

داراب که کنار درویشعلی از رود حرف می‌زد برگشت:

- هی ... نه! نرمه باران که نمی‌گذارد. هیزم را توی چادر پهن کنید.

اسفندیار دو سه بغل هیزم بار بسته را به اندرون چادر کشاند. فتاح

رسید و کمکش کرد:

- بارک الله پسر، بقیه هم الان می‌آیند.

فتاح گوش داد. صدای پای حیران بر علف‌زار پشت چادر می‌آمد.

فتاح به احترام، تعارف کرد:

- بفرما، یک نان و پیازی با هم بخوریم.

حیران با لطف برادرانه‌ای جواب داد:

- نه کاکافتاح، سفره آماده است. آمده‌ام کمی هیزم ببرم.

فتاح از درگاه پا به داخل، دست دراز کرد، دست حیران را گرفت و

گفت:

- بیا بنشین با تو حرف دارم والله.

حیران جواب نداد، به اندرون رفت و اسفندیار دوباره سلام کرد.
فتاح آهسته به حیران گفت:

- بیا با هم به رود بزنیم. اگر رود را بغل زدیم و گذشتیم، بقیه هم می آیند. بچه ها را پشت گاو و قاطر می بندیم و می زنیمشان به رود، مثل پیرار، آب همین آب بود. دیدی گذشتیم!
حیران کمی فکر کرد و دستی به سبیل کشید:

- نه فتاح، رودخانه دیوانه شده، ما که عاقل ایم! پیرار سال هم دختر دم بخت ایل از دست رفت. تازه مادر من مریض است. افتاده توی چادر.

فتاح دلسرد شد و زیر لب غرید:
- اگر لنگر بیندازیم، مانده ایم. فردا توی این ولایت، از «دوبلیطون» تا «مال امیر» جار می زنند که چالنگان پشت رود ماندند تا دوباره سال نو شد.

حیران دست بر زانوی فتاح زد:
- فکر نکن جوان مانده ایم. از ما هم گذشته. موهایت را در آینه دیده ای؟!

فتاح، کوکب را صدا کرد:
- قوتی بده زن! اگر می توانی این هیزم ها را هم به آتش بیاور؛ مغزشان خیس نیست. راه بیا!
کوکب عجله کرد:

- دارم می آیم. چرا طاقت نداری!

حیران برخاست. فتاح دوباره تعارف کرد:

- بنشین، دالو خوب می شود.

حیران به مهربانی لبخند زد. کوکب رسید و تعارف کرد:

- و وی کاکا، پس بنشین!

حیران گفت:

- نه نمی نشینم، کمی هیزم باید ببرم.

فتاح خم شد و بغلی هیزم برداشت و گفت:

- برویم.

حیران دست فتاح را گرفت:

- زحمت نکشید. مگر خودم را مار زده پسر کلزال؟!

حیران بغل زد و هیزم ها را از فتاح گرفت و قدم به راه نهاد که

صدای زنگل و هی هی قافله ای از پشت تپه ها آمد. حیران ایستاد و

گوش داد که مطمئن شود. نجات به حسین آقا گفت:

- قافله ی حیدر، حیدر چالنگ، از پشت «مول گرازی» می آیند.

شوکت آهسته گفت:

- دلم به جا نیست. این دالو دارد از دست می رود.

حیران سر در گریبان و بغض کرده، جواب داد:

- پس می گویی چه کار کنم؟! والله اگر حال او خوب شود، تا ییلاق

به گرده می برم.

شوکت هیزم ها را گرفت و تک تک و چپ از راست و راست به

چپ بر هم چیدشان. کمی کاه خشک از بالش بیرون کشید، زیر

هیزم‌ها نهاد و کبریت زد و گفت:

- این هم از بخت ما، وه!

گاه خشک زیانه کشید و دود بلند شد. حیران به شوکت امید داد:

- هیزم‌ها روشن می‌شوند. نگاه کن زن مختار آتش کرده است.

شوکت برگشت و با حسادت نیم‌نگاهی به چادر مختار و کاغریب

انداخت. شعله‌ی خردی میان انبوهی هیزم خیس می‌رقصید.

نصرت و موزول و بقیه هم هیزم به بغل از دشت آمده بودند.

کلنظر ناهار خورده بود و حالا به چادر مش احمد و حیدر کلحیات

رفته بود که احوالی بپرسد. مش احمد و حیدر کلحیات، پسر عمو، کم

حرف و کم جوش و غرغرو، فقط با هم می‌ساختند، آن هم به غیرت و

مهربانی زنانشان. حیدر کلحیات پسرش را گفته بود که: «زیاد با این ایل

چالنگ نجوش، تو مادرت هفت لنگ است.» حیدر کلحیات هم خود

از مادر، هفت لنگ بود. همه‌ی ایل چالنگ این را می‌دانستند که اگر

حیدر کلحیات بگوید: «احمد، برو بمیر» مش احمد مرگش

حتمی ست.

شوکت با احتیاط گفت:

- حیران، کلنظر رفته با حیدر کلحیات و مش احمد جوشیده است.

حیران لقمه‌ی نان فطیر را در کاسه‌ی شیر چرخاند و گفت:

- نه، سیاست‌اش است.

شوکت بالاخره آتش را به هوف هوف و دم دماندن روشن کرد و

کتری چای را بر آن نهاد. برخاست که سری به دالو بزند. حیران گفت:

- بگذارش بخوابد.

شوکت دوباره سر حرف را به اول صحبت چرخاند:

- چه سیاستی؟!

حیران که از هوچیگری و غیبت کردن‌های همیشگی شوکت با خبر بود، چپ‌چپ نگاهیش کرد و با تهدید گفت:

- حالا به ما چه زن! خب وقت سفر است. پشت رود مانده‌ایم.

شاید اگر همه با هم باشیم، کارمان راه بیفتد.

شوکت دوباره کنار چاله برگشت:

- کاشکی مرد بودم، تا می‌دیدى چه جور از رود می‌گذشتم.

اهل و ایل و زنان و کودکان رو سوی راه و کشاله‌ی تپه داشتند که ایل و مال حیدر چالنگ از پس راه سر به در آورد و کلنظر از چادر کلحیات بیرون آمد تا به پیشباز حیدر چالنگ برود. چوپان درویشعلی اسب کلنظر را به او رساند و کلنظر پا بر رکاب نهاد و تازیانه چرخاند و هی کرد. چهار نعل از راه باریکه‌ی سبزه‌زار به سوی تپه پیچاند و اسب نفس‌زنان در جوار قافله حیدر چالنگ چرخى زد. حیدر چالنگ، کلنظر را شناخت و او هم دهانه و لگام تنگ کرد و به هم که رسیدند، دست تمنا فشردند و احوال‌پرسی کردند. کلنظر نگاهی به پس‌انداخت:

- انگار گله و چوپان عقب مانده است؟

حیدر هم نگاه کرد و شانه بالا انداخت:

خودم گفتم. باران دیدی چه کرد!

اسب کلنظر که تازه به اسب تازه آشنایی رسیده بود، سم به سم،
جانمی گرفت و آرام نداشت، حیدر چالنگ ادامه داد:
- سفر دراز و راه پر خطر، باید رفت.

کلنظر پرسید:

- به طرف کوه زرده می روید؟
حیدر چالنگ لگام را سفت تر کشاند که اسب آرام شود، جواب
داد:

- از کشاکش رود می رویم تا به نازکی برسیم. خبر رسیده بالای
دره ی نمک راه گذر دارد.

کلنظر با تأسف و حیرت گفت:

- هوو! سه شب و سه روز می خواهی ایل را تا دره ی نمک ببری که
تازه از یک گوشه ی رود بگذری؟! نه، بمان. فردا سحر آب پایین تر
می رود. این عادت این رود است.

حیدر کلاه کج کرد:

- می دانم کلنظر، می دانم، ولی اگر امشب هم باران آمد، چه؟ تازه
هر چه دیرتر به بیلاق برسی، سیورسات خان هم بالا می رود. تا
برگردی می بینی همه چیزت را داده ای و دست پتی برگشته ای.

کلنظر جوابی نداد. مکثی کرد و سپس گفت:

- کاکا! تو چالنگ، من هم چالنگ، خودت می دانی.

ایل حیدر چالنگ برخلاف جریان رود، کشاکش را گرفته و در
دامنه روبه سوی شمال غرب دشت حرکت کرد و این خواست حیدر

چالنگ، بزرگ خاندان بود. کلنظر دست سوی حیدر دراز کرد و گفت:
- دست خدا به همراهتان، ولی ما پیش از طلوع خورشید از
رودخانه می‌گذریم.

حیدر چالنگ دست کلنظر را محکم فشرد، دهانه‌ی اسب‌ها را هر
دو تنگاتنگ رها کردند. حیدر چالنگ به سوی ایل خود تاخت و
کلنظر هم به جانب چادرها روانه شد.

هنگامی که هلهله‌ی بی‌جان سگان فرو نشست. کلنظر رخ گرداند و
اهل قافله را پُر غوغا یافت. زنان شتاب‌زده به سوی چادر حیران
می‌دویدند. کلنظر سرآسیمه از اسب به زیر جست و تا به امید پسر
مهر بانو رسید، درویش را گفت:

- چه شده است درویش!؟

امید به جای درویش، اشاره به چادر حیران کرد:

- دالو سنگین ماه، دالو!

کلنظر پاکشانند و شلنگ انداز و دست افشان خود را به درگاه چادر
حیران رساند و سر حیران فریاد زد:

- چرا همین جوری نشستی مرد!؟

حیران با تعجب نگاه سوال انگیزش را به صورت کلنظر انداخت.

کلنظر، تو شمال را به شتاب فرستاد که:

- برو! برو بزرگ‌ری شه خودم را بیاور سر ببر.

حیران به زبان آمد:

- چه کنم کا کا!؟

کلنظر زن و بچه را کنار زد و خود را به بالین پیرزن رساند. نبض دالو سنگین ماه را گرفت و نگاه ساکتی به رخساره‌ی بی‌رنگ مریض انداخت، کوکب اشاره کرد:

- کاکا کلنظر، برمی‌گرده؟

کلنظر حرفی نزد. شوکت وزن داراب و خواهر نجات از کنار پیرزن بلند نمی‌شدند. حیران خود را گرفته بود و خداداد آرام آرام گریه می‌کرد. مادر موزول پشت پنجه را زیر گلوگاه و آرواره‌ی پیرزن نهاد، مکشی کرد و به آرامی گفت:

- زنده است.

فتاح هم آمده بود. ساکت و ایستاده. یک دلش اینجا و یک دلش پیش پدر:

- چه سرنوشت تلخی! بیایی، زحمت بکشی، رنج ببری، و آخر سر مرگ. وقتی برگردیم، به کلزال می‌گویم. همه چیز را می‌گویم. من از همه چیز با خبرم پیرمرد!

توشمال هم گردنِ بز را گرفته و کشان کشان می‌آورد. توشمال از دور صدا زد:

- نذرش کنم؟

داراب به جای کلنظر جواب داد:

- نذر امام زاده سید صالح، رو به قبله‌اش کن.

کلنظر از درون، صدایش را بلند کرد:

- یک قابلمه زیر گلویش بگیرید. خون تازه‌ی حیوان را می‌خواهم.

توشمال دست آورد و دو دست بز را با یک دست خواباند و پا بر دو پای پرتقلای بز نهاد و رو به قبله اش کرد. بز تلواسه می کرد که بگریزد، اسب گهر کفل لرزاند. کودکان به تماشا آمدند. توشمال ظرف آب را به دهان بز رساند و جرعه ای در گلویش ریزاند. بز پا و دست می زد و قوتش نمی رسید. توشمال کارد براق را از کف مش احمد گرفت و گفت:

- بسم الله.

در شد آمد کارد بر رگان و خرخره حیوان، خون فوران زد و مش احمد قابلمه را زیر ریزش خون رساند. چشمان بز مالا مال از التماس و مرگ و تسلیم بود. کودکان عقب نشستند و سگان بوکشان پا به معرکه نزدیک کردند. گلوی گوسفند تا رگ آخر بریده شد، اما هنوز از گلو گاهش دم خفیفی از زندگی جریان داشت. که توشمال مشغول کنند پوست حیوان شد. مش احمد چشمش به حیدر کلحیات بود. حیدر صدایش زد و مش احمد هم قابلمه را دو دستی به سوی چادر برد. به درگاه که رسید زن و بچه خلوت کردند. کلنظر قابلمه ی خون را از مش احمد گرفت و شوکت را فرمان داد که:

- پاهای دالو را تا قوزک در قابلمه ی خون گرم بگذار.

شوکت فرمان برد. حیران بچه ها را گفت:

- بگذارید روشنائی شود. دم در نایستید.

در پی صحبت، اسفندیار بچه ها را دنبال کرد که فتاح گفت:

- بچه ها ناقص می شوند اسفندیار، رهاشان کن.

حیدر کلحیات، لب چادر حیران را کنار زد و رو به کلنظر گفت:
- بی زحمت!

کلنظر برخاست و دو مرد مشورت‌کنان تا لب رودخانه رفتند،
هنگام بازگشت، توشمال لاشه‌ی بزر را میان اهالی قسمت کرده بود.
حیدر رو به توشمال دستور داد:
- حیران را خبر کن بیاید.

توشمال رفت و حیران را ندید. زنان پی بر چاله‌ی آتش نهاد، و
دود پی را به سوی دالو سنگین ماه حواله می‌کردند. که از تب مرگ
برهد. تو شمال پرسان شد و زنان پشت چادر را نشان دادند. حیران و
فتاح هم گفت و گوی خودشان را داشتند. حیران رو به تو شمال که
شتابان می‌آمد، گفت:

- ها! چه شده است؟

توشمال پیغام حیدر کلحیات را داد و خود به سوی ته مانده‌ی
استخوان‌های بزر رفت تا میان چوپانان تقسیم کند. حیران رو به فتاح
گفت:

- تو هم بیا.

فتاح با دست و سر اشاره کرد:

- نه، حتماً با تو کار دارد، برو.

حیران رفت و دوباره فتاح تنها ماند. فقط صدای صحبت و پیچ‌پیچ
زنان بود که او را از اندیشه‌ی همیشه‌ی خود و می‌داشت. نگاهی به
آفتاب انداخت. گردو مورب و تنبل، رو به مشرق بلند می‌شد.

برخاست و گیوه وِریا انداخت و از خم چادر به این سو آمد، اسفندیار و کُکب مشغول روشن کردن چاله بودند، از دور حال دالو سنگین ماه را پرسید. کُکب جواب داد:

- بهتر است. امّا به حرف نمی آید.

اسفندیار با لذت و شوق گفت:

- بابا کباب می خوری؟

کُکب جواب اسفندیار را داد:

- کی بابات گوشت نذری خورده که حالا بخورد؟!

اسفندیار یاد آورد و فتاح به سوی ساحل و جمع مردان قدم گشود. از دور هم می شد شنید که حرف شان چه و صحبت بلندشان کدام است. حیدر کوتاه تر و کلنظر کشیده تر از بقیه بود. حیران کنار کلنظر و موزول ایستاده بود و به جانب رود دست می کشید. فتاح سلام کرد و، حیدر کلحیات سر تکان داد و کلنظر گفت:

- علیک، فتاح.

فتاح! قرارمان این شده که اگر ممکن باشد، رود را امتحان کنیم.

درویشعلی نق زد:

- ای خدا، سخت است.

نجات گفت:

- سخت است، ولی به امتحانش می ارزد.

حیران هم به حرف آمد:

- برای زن و بچه سخت است. حیوان می گذرد، ولی بی بار و

بی سوار. مش احمد گله کرد:

- حالا می گویی همین جا بیوسیم! شاید تا بهار دیگر رود پایین

ننشینند، آن وقت چه کار کنیم؟!

حیدر کلحیات گفت:

- می دانم که این لامذهب امان نمی دهد، ولی ما چرا ... به اش امان

بدهیم. می گذریم، از این دیوانه با زن و حیوان می گذریم.

حیران صدایش را بلند کرد:

- پس خودت امتحانش کن حیدر کلحیات!

حیدر کلحیات ساکت شد و پسر پانزده ساله اش پا پیش نهاد:

- به رود می زنم.

آمد که چو خا از تن به درآورد، کلحیات گفت:

- بچه! بازوت باریک تر از آن است که دل رود را بشکنی، آرام بگیر.

کلنظر میان حرف شتاب کرد:

- اگر قرار است بگذریم، اول بار باید یک نفر به رود زند تا پی اش به

دست آید. والا امشب را باید این سو با گرگ و پلنگ پنجه نرم

می کنیم.

داراب سکوت خود را شکست.

- تا فردا، کی زنده، کی مرده است! تازه شاید امشب هم باران آمد.

آن وقت چه؟

سید محمد هم از چادر خود را به مردان رساند پیدا بود که

دورادور حرف ها را شنیده است، گفت:

- پار و پیرار هم به همین درد مبتلا شدیم. اگر قوت آن سال‌ها با من بود، به رود فرصت نمی‌دادم حیف!
 کلنظر برگشت و سید را نگاهی انداخت. سید همان‌طور که به مردان نزدیک می‌شد، گفت:
 - کلنظر به خاطر داری؟
 کلنظر زیر لب گفت:
 - ها...

حیدر بی توجه به سید، گفت:
 - حضرات! اگر قرار، قرار رفتن و گذشتن از رود است، پس یا الله، یک جوانی مردی کند و به رود زند، این که تعارف و ترس ندارد.
 موزول و حسین آقا، آهسته پا عقب کشانند. چوپان علی و کاغریب بهانه آوردند. حیران گفت:
 - زن و بچه‌ام یتیم و اسیر می‌شوند، والله جانم حلال. کسی فکر نکند حیران ترسید.

فتاح غرزد:
 - کی می‌گوید ترسیده‌ای حیران! ما هم جان بچه‌ها مان عزیز است.
 من صد سال سیاه می‌مانم و بی‌هوا به رود نمی‌زنم.
 مش نادر و بهرام و مختار به همدیگر نگاه کردند. مختار با غیظ مردانه‌ای غرید:

- ای امداد که غیرت هفت لنگ و چالنگ مُرد!
 حرف مختار تمام نشد که صدای دورگه‌ی دلنشین و مردانه‌ای از

پس همه‌ی صحبت‌ها شکفت و گل کرد که:
 - نه، آمختار! غیرت بختیاری هنوز نمرده اجاق ایل هنوز روشن
 است. من به رود می‌زنم.
 مردان به تمامی به سوی صدا برگشتند. فتاح از حیرت دست بر
 دست زد، دهان گشود و به حرف نیامد. سید محمد کلاه از سر گرفت
 و با تعجب گفت:
 - کلزال!

صدا، صدای کلزال بود. کلزال همچون کوهی غریب پا بر جای و
 چو بدست بر زمین و به کف نهاده، رو در روی باد و رود و مردان
 ایستاده بود. موزول در دل گفت: «چه طور خود را به قافله رساند، که
 کسی نفهمید!»

کاغریب پرسید:

- سید! کلزال چه طور آمد؟

حیدر کلحیات صدا در داد:

- حقا که بختیاری یعنی تو کلزال!

اسفندیار از بال چالهی آتش و کباب سر بلند کرد، نسیم از کنار
 خوی پدر بزرگ می‌وزید. پاور کشید و فریاد زنان خود را به دامن و بر
 پای کلزال رساند. فتاح هم پا پیش نهاد و دست پدر را فشرد:
 - زمین شاهد است، که دلم گرفته بود.

- دل زمین هم گرفته است پسر، زمینی که شاهد قدرت و زیونی
 آدمی است. همیشه آرزو کرده‌ام که به وقت کهولت زمین دهان

بگشاید و ببلعدم، ولی می بینم هنوز هم جان عزیز است و زندگی،
زندگی ست.

- پدر رودخانه جنون گرفته به قدر هفت گاو میش تقلا دارد،
چه طور می خواهی به حلق این دیو بزنی!

- حرف مزین فتاح، تو پسر کلزالی، برابر اسفندیار لابه مکن.
فتاح برگشت و صورت مردان را خندان و پرغرور یافت. خود
لبخندی به لب آورد و در دل گفت:
- دیدی!

بادی از شمال وزیدن گرفت و کلزال به سوی رود رفت. به ساحل
که رسید پلک برهم زد و صدای نعره ی ممتد رود را با تمام دل و جان
گوش داد و آهسته گفت:

- عجب! رود هم مثل آدمی شرور خودش را دارد!
داراب به کلزال نزدیک شد، طوری که تنها او بشنود، گفت:
- درست میان به میان رود جزیره ای به وسعت کف خورجینی
پیداست، اگر رود بالاتر نیاید و اگر تو بتوانی خود را به جزیره برسانی،
نیمی از راه را رفته ای، ولی شتاب آب زور دارد کلزال. مثل پلنگ زخم
خورده ای می غرد. باران های دوش و امروز مصیبت بودند.
کلزال سر بلند کرد و کلاه برداشت و دست را به علامت سوی رود
کشاند:

- همان تکه سیاهی دور؟ همان را جزیره می گویی؟!
دارب سر تکان داد:

- ها.

کلزال لبخندی زد:

- می شناسمش. وقتی آب پایین می آید مثل تنه ی درخت بلوطی
میان رود سر علم می کند. پدرم می گفت ستون یکی از کاخ های
هخامنشی ست. تقدیر سلسله ها را می برد و آب کاخ ها را.
کلزال چشم به رود و گوش به هیاهوی کودکان قبیله اش داشت.
لحظه به لحظه خون به رخساره می دوید. کلزال قدم بر لبالب رود نهاد
و مردان یک پا عقب نشستند. پیرمرد کلاه را به سوی رود گرفت و
خطاب کرد:

آه... خوش ترین غرنده ی بی آرایش! رود
مقدس من. هی گیاهان باکره. ای موکل مهربان
آب های پاکیزه. قانون مقدس لایزال. ای رنج ها و
شادمانی ها. از شمایان بسیار گذشته ایم. ایزد را
بامن بخوانید، تا از این غلغله ی فرجامین نیز
بگذرم، تا اولاد من نیز این بهار و این آب ها را
ستاینده برخیزد، تا دشمن بدسگال بی درمان را
پراکنده گردانیم. و شایسته تر آن که جهان و هرچه
در اوست را ستوده برآییم. و چه شایسته تر از
آنی ای ایزد و ای رود، یاوری ام دهید. آه ای
مقدس حیات افزا، ای فزاینده ی فراوانی.
گله های این قبیله در امان تو باد. ای گشاده بازوی

خوش ترکیب. ای زره فام نقره پوش. ای رود! رود
 بزرگ! این سرزمین مقدس را به امان و رهایی و
 گذشتن برآور و بگذر. ای مقدس شتابنده! آرام تر
 برآی و بیا تا نطفه های آیندگان را از خلل بیالایی.
 تو پاکیزه گردان مشیمه ی زنان قبیله ی مایی ای
 رود. رنج زایمان زنان قبیله ی مرا بخواهی
 کاست، تو غلغل آورنده ی پستان دختران دم
 بخت این سرزمین بزرگ هستی. اکنون کوتاه بیا
 ای برومند برکت انگیز که از فراخی آب ها و ابرها
 برآمده ای. تو آبروی آب های روی زمین هستی.
 ای که روانه و تندخیز از کلاله ی کوهان به سوی
 سواحل کارون و خلیج دونده می شتابی، کوتاه
 بیا! این گونه که می آیی، دریا و سواحل اش در
 جوش در خواهد افتاد. ابرها فروبارند، و این ایل
 از کوچ هر ساله پای در رکاب، ناامید و مأیوس
 خواهد شد. گله هامن به زبونی در خواهد افتاد.
 کاری بکن ای رود! ای موکل هزار دریاچه و هزار
 شاخه ی رودهای رود در رود! اکنون تو شتاب
 سوار مردی از تبار تندخیزان را داری و از فصول
 فراوان، یکسر و یکسان گذشته ای. تو را، دوست
 می داریم که از برای من و ایلم، نطفه ی مردان و

مشیمه‌ی زنان را به شیر شعور و جان جلیل و
 پرستش عشق، آمیخته و مهیا و پاکیزه می‌کنی.
 مردان و جوانان و چوپانان، سراپا گوش بودند تا بشنوند که پلنگ
 پیر چه می‌گوید و چه می‌کند. کلزال خم شد و مستی از آب رود را به
 حلق ریزاند و مستی به صورت افشاند. وضوی سفر گرفت و برهنه
 شد. پای رفتن به موج نهاد. عصیان کرد و بغل گشود، تن از حضور
 یخین آب لرزید، اما پیرمرد فرصت به یأس نداد. نهنگ گونه دست
 فراز کرد و چپ و راست، پا در پا، یال و بال به هم آورد و جهت را به
 پی آورد تا خود به قدر سی گز از کناره فاصله گرفت. مردان و اهالی و
 زنان نیز به تماشا نهیب می‌زدند:

- کلزال، نمیری کلزال. تا جزیره چند دست و بغل مانده، برو کلزال!
 بُرّی که آب رو به شکستن است.

کلزال هوف هوف دم می‌برد و بازدم پس می‌داد و موج
 می‌شکافت و خماخم دست‌های بلند را چپ از راست به پیش
 پرتاب می‌کرد و هر ضربه که بر سینه‌ی رود می‌زد انگار که شمشیری
 بر خرمنی از حریر فرود آمده است.

پیرمرد یک چشم به جزیره و یک دل در شتاب آب و هر دم به
 نیم‌خیز، سر می‌چرخاند و قفا را می‌نگریست، که آیا مردان با اویند،
 اهالی هلهله می‌کردند و دل می‌لرزاندند که:

- ها، شیر خدا! برو! برو!!

فتاح که از حیرت و شوق و هراس دهان گشوده و دستان و دلش

می لرزید، فریاد کشید:

- پدر! خودت گفתי که غیرت ایل نمرده است. وانمانی پدر! بگذار از «کوه سفید» تا «بدر نشانده» مردمان بدانند که کلزال پسر «آنامدار» چه کسی ست. برو پلنگ پیر، تا جزیره چند گز مانده پدر. کلزال میان آن غوغای خدانشناس رود، تک تک، شور و حضور عزیزانش را می یافت. گه به گاه سر به زیر می رفت و نفس نمی آمد، اما سینه صاف می کرد تا توان تازه بگیرد. کلنظر نهیب زد و مش نادر سینه ترکاند:

- کلزال، رسیدی. تقلا کن و طلسم را بشکن.

بهرام به زنش نگاه کرد و گفت:

- دایی ات کلزال دلی بزرگ دارد که هیچ وقت پیر نمی شود.

همسر بهرام لبخندی زد و نیم نگاهی به فتاح انداخت. فتاح رنگ بریده بود. فتاح بیش از دیگران دریافته بود که شاید کلزال بریده است. شوکت هم که دالوسنگین ماه مریض را تنها نهاده بود، به تماشا آمد. به حیران که رسید، آهسته گفت:

- می گویی به جزیره می رسد؟!!

حیران با تلواسه ی خاصی گفت:

- اگر برسد، بقیه ی رود تا آن سوش وجبی است.

نصرت و مش احمد چشمشان به بالاتر رود بود که توشمال دریغ خورد:

- ای داد و بیداد!

کاغریب پرسان شد:

- ها!؟

نجات دست بر دست زد:

- دیدی! گمانم به طرف کوه توفان شده. نگاه کنید!

کوکب جیغ کشید!

- ووی! رودخانه دارد بالا می آید. شما را به امامزاده...

فتاح آب دهان را بلعید و لرزان گفت:

- ای بخت برگشته هی! ببین! کناره به کناره از دماغه توفان می آید.

داراب به افسوس کلاه بر زمین زد:

- دیدی پیرمرد از دست رفت!

- فتاح، بغض امانش نداد و سید محمد به جایش نهیب زد:

- کلزال، بغل بزن! بغل بزن و خودت را به جزیره برسان. رودخانه

بیرق علم کرده. امانش نده کلزال! آن چند گز را هم برو!

کلزال به پیش می شتافت و پا و دست می زد. موج موج و خرمن

خرمن آب بر هم می آمد که او را برای همیشه ببلعد و با خود فرو ببرد.

کوکب موی و روی کند و اسفندیار آمد که به رود بزند. پدر دامنش را

دو دستی گرفت و سیلی اش خواباند:

- دیوانه! پدر از دست رفت، پسر هم تلف شود!؟

داراب با گلایه رو به کل نظر کرد:

- بیا آکلنظر! این هم رود و این هم گذشتن!

- پیرمرد به جزیره رسید ... مرد! بالاخره کار خودش را کرد!

کلزال رو در روی مرگ. چنگ بر سینه‌ی کوچک جزیره افکند و به قوتِ آخرین تقلا ... خود را کف جزیره انداخت. آب لحظه به لحظه رشد می‌کرد و موج بر رخساره می‌گذشت و فرصت برای نفس آوردن و سینه گشودن نبود. کلزال غوغای بال رود را در پس هجوم توفنده‌ی رود بزرگ می‌شنید و قوتِ امدادش نبود. به خود پیچید و رگ و بازو به هم آورد و نیم‌خیز نشست. این سوی، بال رود، فتاح که از خشم کلاهدش را بر امواج رونده‌ی رود افکنده بود، فریاد زد:

- کلزال، رود به تو رسیده است. جزیره زیر آب می‌ماند. برخیز! کلزال نیمی در آب و نیمی به آفتاب، پا زد و برخاست. قطره قطره آب از مژه و روی و مویش می‌چکید. سینه‌ی پهن و استخوانی خویش را مقابل خورشید ستبر کرد، شکم به کمر چسباند و دست‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی، سوی ساحل لرزاند که:

- کلزال هنوز هم زنده است. غیرتِ بختیاری نمرده، مردم! مردان و زنان و دختران از کناره‌ی رود، گل و گیاه به آب انداختند و شادی شگفتی به رخساره‌ها هجوم آورد، اما رود لحظه به لحظه یال افشانده‌تر می‌آمد. باد هم از شمال به ولوله برخاست. پیرمرد لرزان و سرمازده خود را به خود چسباند و آرواره به لرزش افتاد. دندان بر هم فشرد و سوز تا مغز استخوانش دوید. حالا رود بزرگ نیز بی‌اعتنا نماند. قد برافراشت و بر زانوان کلزال بوسه زد. خیزاب و عبور بی‌وقفه‌ی امواج، قدرت از دوپای پیرمرد می‌گرفت. فتاح چشمی به پدر، چشمی به آفتاب داشت. کلزال تا به زانو در آب و آفتاب تازه پای

به گور کوه مغرب می نهاد. داراب رو به حضرات کرد:

- امیدش بدهید ...! پیرمرد چه مردانه ایستاده! امیدش بدهید!

مش احمد رو به جزیره، کلزال را خواند:

- های کلزال بزرگ، اگر آفتاب بمیرد و هرگز بالا نیاید، تو نخواهی مرد. به خداوندی خدا قسم که پلنگ کوه و نهنگ دریا به غیرت تو حسادت می کنند. به سوی آسمان بغل بگشا و بخواه که صد ساله شوی، تا تمام دنیا بفهمند که قوم بختیاری چه مردانی دارد، زانو نیندازی تا رود از زانو بیفتد.

نصرت می نای ریال دوز را در سرخی شفق بر سر افشاند و کِل زد:
- های رود، تو را به آبروی زنان قسم، این می نای بلند حلالیت،
کلزال را از ما نگیر.

مش نادر، بهرام را گفت:

- برو هیزم بیاور و ساحل را به آتش بگیران.

بهرام دوان شد، از آن سوی، کلزال صدای پُر سرداد:

- مردان ایل من! به ایزد پاک قسم تان می دهم که بعد از مرگ من، در برابر رنج ها و سیاهی ها کوتاه نیایید. فرزندان تان را اول عشق بیاموزانید و دویم زندگی ...!

خورشید غروب کرده بود و رنگ و روی دشت و دامنه و کوه رو به شب می رفت. کلزال چشمی به فراخنای آن سوی رود انداخت. دل دل کرد که دوباره به آب زند، اما اگر آب می شکستش، شکست آخر بود. لب جوید:

- نه! نه! نباید بمانم! آب این رود هرگز از این بالاتر نیامده است.
 رود تا کشاله‌ی ران‌های پیرمرد بالا آمده بود که ساحل گُل گُل،
 چراغ و روشنایی و آتشش زبانه کشید و کلزال چهره گشود، لبخند زد:
 - آتش، آتش مقدس. هی! انگار که دررگان من
 جاری ست. مونس زمستان‌های بلند و شعله‌ی
 جاویدان قومی که هرگز نخواهد مرد. آزادگان
 بزرگ من، گرمی و نورتان را آرزو دارم. تنم لرزان
 و دلم بی‌جا و بی‌طاقت است. ای شما از نسل
 ستاره و نور! یزدان مهربان کجاست؟ کلزال خود
 جزیره‌ای تنهاست، خورشید نیز. تنهایی یگانه از
 آن خداوندان است.

شب فرارسید. ماه نو از این سر، حجاب گشود و رخ نمود. مردان پا
 به پای هم، در اندیشه‌ی چاره‌ای برای رهایی پیرمرد از دهان رودخانه
 بودند. سید محمد گفت:
 - گوسفندی نذر کنیم و خونس را به رود بریزیم، شاید افاقه‌ای
 شود.

فتاح از زور و اماندگی، دل در دل نداشت. کلنظر گفت:
 - داراب چه می‌گویی؟
 حسین آقا جواب داد:
 - همه‌ی گله‌ام نذر.

حسین آقا شتاب کرد و پا گشود و زن را خطاب کرد:

- قوچ را بیاور.

اسفندیار دوید و فریاد زد:

- کارد.

کارد آوردند و قوچ را لبالب ساحل، سر در حاشیه‌ی آب، آبش دادند و کارد بر گلوگاهش نهادند. خون فوران زد و رود انگار که تشنه بود. گلگونی خون را در نقره‌ریز مهتاب و آتش چاله‌ها با خود برد. دختران و پسران جوان در آن نیمه شب خیس و خوف‌انگیز پای به دشت نهادند و گروه گروه به جست و جوی هیزم رفتند.

چهار مرد گرز بر کف و کوردین به گرده و پاژن به پای و میچ، چهارسوی چادرها و گله‌ها را حصار کرده و خود را آماده داشتند تا با کوچک‌ترین خطر مقابله کنند. سگان گله نیز دورتادور قافله را پارس کنان به نگاهبانی ...، شوکت و دوسه کامل زن دیگر نیز بر بالین دالو سنگین ماه برگشته بودند و نمی‌دانستند شریک مرگ دالو هستند یا رفیق رنج کلزال. اسفندیار هم گریه و اخورده بود و از مردی مردان قافله دل گرفت که: «پدربزرگ زنده می‌ماند.» و کوکب یک پا کنار ساحل داشت و یک پا به چادر حیران و کنار دالو.

شب می‌گذشت و چاره‌ها به ناچاری می‌رسید. تنها صدای قبیله بود و گرگر آتش که آن سیاهی و امانده در جزیره را بر پای نگه می‌داشت. کلزال ساعت به ساعت خبر از مردمش می‌گرفت:

- دالو سنگین ماه هنوز زنده است؟ از گرگ خبری نیست؟

فتاح در پی پاسخ، پرسان شد:

- از رود و جزیره چه خبر؟

پیرمرد جواب داد:

- پسر، نگران نباش.

اما آب به ناف پیرمرد رسیده بود و از ساحل به سوی دشت پهن می شد. موزول گیوه بر زمین لجن زد و چلپ چلپ آب، تماشاگران و سبکباران ساحل را مایوس کرد که:

- ای دریغ، کار از کار گذشته است.

حیدر کلحیات شام خورده بود و داشت برمی گشت. کوکب همیزم ها را از نصرت گرفت و حسین آقا از کوکب. اهل ساحل نمی گذاشتند آتش شبانه رو به خاموشی برود. آتش اگر می مرد، پیرمرد رفته بود. کلزال در هوف و هاف آب گوش خواباند و سکوت آن سوی رود را شنید. دلش می خواست این چند گز مانده را نیز ببرد و بگذرد، اما سه چهار کرت لغزیده بود و دیگر قدرت ایستادنش داشت از دست می رفت. چشم فرسوده در نور ماه چرخاند و به آب خیره شد، از هر سویش آب و ولوله ی موج در موج بود. کلزال که خوب خیره در آب نگریست، تن لرزه ای کرد و در دل گریست:

- واویلا! واویلا!

این سوی و آن سوی پیرمرد، رود شتابان، اجساد آدمیان و کودکانی را که از قبایل بالای ولایت آورده بود، با خود می برد. کلزال چشم بست و چنان به نعره درآمد که منتظران ساحل نشین نیز به

شیون افتادند. فتاح و اسفندیار بر سوی پدر ... هی زدند و کوکب به ناله و شیون افتاد و امامزاده را طلب کرد:

- های های پسر امام هفتم، دستم به دامن!

کلنظر و مختار در خود غریدند و درویش نعره کشید:

- کلزال! کلزال زنده‌ای؟! -

سیاهی از جانب جزیره پاسخ داد:

- ای خدا کلزال را بکشد که این همه عمر نکند! این چه تقدیر

سیاهی ست ... روزگارا! مصیبت فقط برای زارع و رعیت می‌بارد، نه

برای ارباب‌ها، که در بیلاق موسیر و ماست و کباب کبک و بره‌شان

فراوان است. خدایا چه گونه غضب نمی‌کنی! سینه‌ی این فلک را

بشکاف، شمشیر بیاران!

فتاح صدای پدر را که شنید، خروش کرد:

- حرف بزن کلزال! دلم را که بریدی تو!

کلزال را پاسخ نبود، به تماشای رود و در نظاره‌ی خویش ماتم زد و

با حیرت تماشا کرد که رود انگار اندک اندک، آرام می‌گرفت و

فرومی خوابید. چشم و جانش به جای نیامد تا آب دوباره تا زانوانش

فروخفت و همان‌جا چمیدن موج‌گند شد و از جنون افتاد.

پیرمرد بر ران نشست و رگ‌ها آرام گرفتند. هنوز خوف لحظات

پیش در برابر چشمان کم‌سویش در آمد و شد بود. چشم گره کرد و به

چهره‌ی ماه نگریست. ماه، ماه فروردین، درشت و براق و بی‌اعتنا، از

همان‌جا که سر زده بود، پای آن سوتر دل غروب کردن داشت.

علی بابا از ساحل به ساحل قدم می زد. کم حرف و خودخور و بی حضور. کاغریب و حیران به چادر رفته و حال پیرزن را پرسیدند. وقت برگشتن، توشمال را دیدند که طناب انداخته و گردن گاومیش نادر را می کشد. توشمال جواب حیران را داد:

- مش نادر و کلنظر می خواهند گاومیش را به آب بیندازند، شاید تا جزیره برود. پیرمرد حرف نمی زند!

علی بابا به توشمال رسید و کاغریب کمکشان داد تا گاومیش را به بال رود رسانند. طناب به هم گره زدند و یک سر طناب را محکم به گردن گاومیش بستند و مش نادر ترکه ی اناری را بر کفل گاومیش سه بهاره فرود آورد و هی کرد. گامیش محل نگذاشت و تکان نخورد. سه مرد و دو چوپان گردن و گرده ی گاومیش را گرفتند و طناب کشان، حیوان تنومند را به رود افکندند و مش نادر به ضرب ترکه راندش، تا خود، آب به گلوگاه دید، بغل زد و ده گز پایین تر از رود خلاصی یافت و پا به خشکی نهاد و نالید:

- ای امداد حضرات! که قوت رود، قوت شمشیر نادری است.

کسی لب نجنباند، چشم و گوش و هوش بسته به تازیانه ی رود و قوت گاومیش رونده داشتند که خرخرزن و هلف هلف کنان نفس می آورد و می برد و خود را به سوی جزیره می کشاند. چوپانان هی های می کردند و توشمال دهل آورده بود و ترکه می زد. دختران هیزم برهیزم نهادند. آتش زبانه کشید و خرمن خرمن روشنایی افروختند. ماه نیز رفتنی بود، که جنون تند رود کمر گاومیش را برید و

حیوان نعره زنان هرچه پا و بغل جنباند، بی ثمر بود، تا سر به زیر موج رفت و چپاروی و باژگونه شد و درست میان به میان ساحل و جزیره رسیده بود که غرش جان کندنش در هیاهای رود گم شد و رفت. مش نادر پنجه‌ی افسوس بر پیشانی زد و کلنظر از ناراحتی رود را به دشنام گرفت و آنانی که چشم برنده‌ای داشتند تا دو سه کرب دیگر جسد گاومیش را دیدند که در عبور تنداب، پیچ در پیچ، زیر و رو رفت و غرق شد و گذشت. داراب به چوپانان نهیب زد:

- پس قوت مردی تان چه شده! چرا طناب را رها کردید؟

علی چوپان شرمنده و خجل، سرافکند:

- والله اگر رهائش نمی کردیم خودمان هم هدر می شدیم.

کلزال را از آن سوی، چشم تماشااش نبود. تنها ساحل و چراغ‌ها و
گذر سایه‌ی آدمیان را از پیشاپیش روشنایی می‌دید. سر و روی میان
پنجه پنهان کرد و تب و لرز مرگ را گفت:

- پذیرفتمت!

پیرمرد که چهار زانو نشست، همچون کننده بلوطی تنها،
می سوخت انگار:

- از تک و تا که افتادی، مرده‌ای. این حکم هستی است.
تاکنون نیز این قانون ازلی را نشده که پنجه‌های دانش آدمی
بشکند، اما ستیز، سرنوشت آدمیان است. این شفای مبارک هر
زخمی ست. نه! نه مصیبت‌ها و شداید، و نه هیچ یک
نتوانستند که علاقه و عشق را از این وجود زنده و خروشان
بازستانند. همین مایه‌ی شادمانیِ بزرگ جانِ من است.
کوشیده‌ام، تا رنج‌ها ... مجالِ حضورِ دل و جان را تاریک نکند،
که این نیز سهمی از ستیزم بود. من به ستیز برخاستم و حرکتم
در جهتِ بازگونیِ اقتدارِ ظالمان بود، چرا که عاشقِ محرومان و
ستم‌دیدگان بوده‌ام، و تا بوده، بوده‌ای کلزال! چه بارها که در
مسیر هستی، برای عبور از رودها رنج‌ها کشیده‌ای، رنج‌ها!
رنج‌ها کشیده‌ام. تنها برای ایل و برای بهار و لبخند و نان، اکنون
اما، اکنون اندیشیدن در کار مرگ مباد! که تمامی آرزوهایت را
حقیر خواهی یافت. هشدار ... کلزال! هشدار، اگر از این رود
نگذری شکست خورده‌ای، شکست آخر! دردا که زخم،

مهلک و اندوه ... وحشی ست. چه پایان تاریکی! نه!! من
برمی خیزم.

کلزال غیرت و امید از دل نرھاند. چشم گشود و پاشنه بر آب
تاراند. رود آرام گرفته بود. آب تا قوزک دو پای مرد سرخم کرده بود، و
از آن سوی ساحل جز صدای بلند صحبت مردان و گرگر آتش چاله‌ها
نبود. وقت از نیمه‌ی شب گذشته بود و کودکان بر بلندای زین‌ها و
خورها و خورجین‌ها، لحاف پیچ و جمع هم و مهربان خوابیده بودند.
سگان بهانه می‌جستند و به هر سایه‌ای که از دور تکان می‌خورد
پارسی می‌کردند، اما دل تهاجم نمی‌یافتند، که زوزه‌ی بی‌مجال‌شان
هم چندان از بهانه تهی نبود. بهرام پاورچید و گفت:

- هی مرد!

حسین آقا به احتیاط برگشت و شمال دشت را خیره شد:

- تو می‌گویی گرگ‌اند؟!

- بتین دارم.

- بوی گوشت و کباب به‌اشان خورده است.

- پیش‌تر اگر بیایند، چه؟!

- نترس!

- نه! زن و بچه را بیدار نکنیم. دستپاچه می‌شوند. فقط چوپانان را

خبر کن.

بهرام به عقب برگشت و به سوی ساحل قدم گشود و از دور علی

چوپان را صدا زد:

- بیا!

نصرت که نزدیک چادر ایستاده بود، هنوز چشم بیدارش سنگین و منتظر می نمود، خندید:

- بالاخره آمدند.

- پلنگ؟

نصرت جواب داد:

- گرگ، یک گله، پراکنده پراکنده ...!

علی چوپان که شوخی را دریافت، گرز چرخاند و گفت:

- گرگ این دشت، دندانگرد و سخت جان است.

نصرت یکباره پرسید:

- بهرام، سگ ها مُرده اند؟!

علی چوپان جواب داد:

- همچو واقعی تا آدمیزاد های ن کند، سگان آرامند. هروقت

گرگ ها گله گله سراغ طعمه می آیند، سگ ها خاموش می شوند. سگ

هم مثل آدم است، می ترسد.

داراب از دور متوجهی صحبت شده بود. آهسته، بی که کسی از

حضورش مطلع شود، خود را به جمع رساند:

- ها جوانان! چه شده؟

بهرام گفت:

- بیا!

راه افتادند، به حسین که رسیدند گل گل چشمان گرگ ها همچون

ستاره در حواشی دشت، درست دویست قدم آن سوتر سوسو می زد
منتظر بودند تا سر اولین فرصت حمله کنند. داراب رو به نصرت کرد:
- برو درویشعلی و حیران را خبر کن.

نصرت به سوی چادر حیران شتافت. درویش را هم کنار ساحل
یافت و راه افتادند. درویش در میان راه به جانب چادر خود رفت.
حیران گفت:

- کجا؟

درویش جواب نداد. نصرت حال دالو سنگین ماه را پرسید. حیران
گفت:

- نفس هاش سنگین ... به حرف نمی آید.

باد شبانه که از شمال می وزید گیسوان شَبَق ریز و افشانِ نصرت را
بر شانه هایش ولو کرد و حیران لبخند زد:
- دختر یک چیزی بپوش.

- سردم نیست.

- می گویم پس چرا جوابش کردی؟!

- پسر مش جمعه؟

- ها.

- شل و ول بود. من با روباه جماعت عروسی نمی کنم.

- حالا پسر عبدالله چی؟

- تا ببینمش.

- رسیدیم.

حسین و داراب پرسیدند:

- درویشعلی نیامد؟

نصرت گفت:

- می آید.

بهرام دست به سوی حاشیه ی دشت کشید:

- می بینی حیران؟!

- ها، باید ده پانزده تایی باشند.

- آتش روشن کنیم.

داراب گفت:

- نه، سگ ها را به جوش می آوریم.

نصرت گرز پدرش را از این دست به آن دست داد:

- زن و بچه بیدار می شوند.

علی چوپان گفت:

- چاره ای نیست.

حسین آقا پرسید:

- بهتر که آتش بگیرانیم.

داراب دوباره جواب داد:

- گفتم نه! هیزم کافی نداریم، برای ساحل است. پیرمرد دلش به

آتش روشن است.

حسین آقا گرز بر شانه، گیوه ها را به دستی ورکشید:

- درویشعلی هم آمد.

نصرت صدایش را رسا کرد:
 - ها ... آدرویش شمشیر آورده است. شمشیر سید.
 مردان نگاه کردند. شمشیر براق و بلند و بی غلافی بر کفان درویش
 چرخان بود. درویش نزدیک آمد و به شوخی پرسید:
 - کجاست؟
 بهرام گفت:
 - کی؟ چی؟!
 درویش خندان گفت:
 - دیو سپید را می گویم نابخرد!
 چوپان علی به طعنه دست تکان داد:
 - هو! حالا دوتا متل از شاهنامه شنیده، رهامان نمی کند.
 داراب غرید:
 - موسم شوخی نیست حضرات!
 حسین آقا با ترس و احتیاط فریاد زد:
 - نکند از آن طرف حمله کنند! کسی طرف های چادر سید محمد و
 مش احمد و نادر نیست!
 داراب، خونسرد و شمرده شمرده گفت:
 - نترس، نترس. تا کنار ساحل آتش می سوزد، از آن طرف حمله
 نمی کنند بچه!
 نصرت دقت کرد و چشم بینا را زور آورد:
 - کاکا داراب، دارند پا به پا نزدیک می شوند.

داراب ابرو به هم کشید و چشمی به اطراف انداخت. سگان دو تا سه تا لابه لای دست و بال آدم‌ها و چادرها نشسته و ایستاده هَلک هَلک نفس می‌زدند و منتظر حادثه بودند. داراب نچ‌نچ کرد و رو به سگان دست لرزاند:

- بیا، بیا!

مردان راه گشودند و نصرت نُچ کرد. سگ خال خالی حیدر کلحیات خرناسه‌ای کشید و دو سه قدم خود را به جلور هاند. دومین سگ، سگ علی بابا بود که گوش‌ها را به سوی کمین‌گاه گرگ‌ها شق و سیخ کرد. بهرام نعره زد و گرز بر کف به سوی گرگ‌ها حمله کرد. سگان در پی بهرام به جانب گله‌ی گرگ‌ها هجوم آوردند. درویشعلی شمشیر بر سر چرخاند و فریاد زد:

- علی، علی...!

سگان جمع جمع و شتابان و خشم‌آلود، پیشاپیش! و بهرام و نصرت در دوسو و بقیه در پس، دویست پای را دوان به تهاجم آمدند. گرگ‌ها عقب نشستند و این بار پراکنده‌تر شدند تا سگ خال خالی خود را به ورطه‌ی درندگان انداخت. گرگ‌ها به یک چشم برهم زدند، سگ بزرگ را دریدند، و دیگر سگان دیر رسیده، پا سفت کردند و دیگر تکان نخوردند. درویش عصیان زده شلووار چین چین دبیت بالا زده و دست و شمشیر نشانه رفته و دوباره به سوی گرگ‌ها حمله کرد. گرگ‌ها بیش‌تر از ده پانزده تا نبودند. سگ خال خالی هرچه صیحه کشید و این سوی و آن سوی را به دندان آورد، افاقه‌ای نکرد و امان

نیافت. حیران هم رسید و نصرت در حالی که بغض و خشمش گلوگیر شده بود، گرز بر زمین زد:

- سگ بزرگ را بردند.

داراب و بهرام نفس نفس زنان رسیدند. درویش را داراب نصیحت کرد:

- آرام باش. خودم جواب حیدر کلحیات را می دهم.

بهرام جواب زن و بچه را داد:

- هیچی! نترسید! یک دوتا گرگ بود، تاراندیمشان.

درویش خواست که در پی خون سگ برود، تاریکی امان نمی داد، گریبان درید:

- تا قلع و قمشان نکنم، برنمی گردم.

حسین و بهرام به اشاره ی داراب، درویش را گرفتند. حیران آهسته گفت:

- تا سحر برنمی گردند.

داراب راه افتاد به جانب چادرها:

- البته، سگ از دست رفت.

نصرت با مهربانی دخترانه ای رو به همراهان اشاره کرد:

- مواظب راه باشید. مار و عقرب که از سگ و شمشیر نمی ترسد.

فتاح و اسفندیار به نیمه ی راه رسیدند. حیران مجاب شان کرد.

مش نادر خسته و خواب آلود سر چوپانش داد کشید:

- های نخوابی، چه جان تو، چه جان گله.

چوپان زیر لب غرزد و بعد بلند جواب داد:

- چشم، مش نادرا!

زن و بچه آرام گرفتند و دوباره در ترس و هراس آن شب تیره به جای خود برگشتند و گرم آسودن شدند. فتاح و نصرت و حیران و حیدر کلحیات و کلنظر و مش احمد و سید محمد و علی بابا و حسین آقا و موزول و بهرام و دیگران دوباره به ساحل برگشتند. مختار و کاغریب و نجات هم رفتند که نوبتی بخوابند. علی بابا رو به حیدر کلحیات گفت:

- حیف شد.

حیدر کلحیات با تغییر جواب داد:

- کلزال میان آن دوزخ دارد می لرزد، آن وقت می گویی سگ حیف شد!؟ شد که شد!

موزول و علی بابا هم یک پا دور چادرها و یک پا به ساحل داشتند. شوکت که با جرینگ جرینگ خلخال هایش مردان را متوجه کرده بود، حیران را صدا زد، حیران رفت و فتاح رو به جزیره بانگ برداشت:

- آکلزال، های!

صدای نحیف و لرزانی از وسط رود و شب و تنهایی پاسخ داد:
- دلواپسم نباشید. بگو چه خبر است؟

فتاح به کلنظر نگاهی کرد و تکلیف خواست. کلنظر جوابش داد:
- بگو گله رم کرده بود، جمع و جورشان کردیم.

فتاح پاسخ پدر را داد و کلزال نگاهی به رود افکند. آب به قدر
وجبی، نشست کرده بود. جزیره‌ی کوچک همچون قارچی در پهنه‌ی
آب سر به در آورده بود. کلزال با خود گفت: «اگر تا سپیده دم دوام
بیاورم پیروز خواهم شد.»

هنوز آتش ساحل زنده بود. ساحل از حضور مردان تهی نمی ماند
و تازه مردان متوجه شده بودند که از حیران خبری نیست. سید محمد
به حیدر کلحیات اشاره کرد و کلحیات به مش احمد گفت:
- برو چادر حیران ببین چه خبر است.

نصرت هم دوش به دوش مش احمد راه افتاد:
- شاید پیرزن...

مش احمد گفت:

- نه! به گمانم، نه! کاشکی به جای کلزال این دالو را به غار
می گذاشتیم.

نصرت به تندی جواب داد:

- پسر قیطاس! پیرزن حالش خوب بود، سن شصت که اولی عمر
است.

مش احمد غر زد:

- هوو! شصت سال عمر کرده! نکند تو می خواهی صد سال زنده
بمانی!

نصرت لبخندی زد:

- هیچ وقت پیر نمی شوم. می فهمی مش احمد، هیچ وقت.

مش احمد ترسید که مبادا دختر را رنجانده باشد.
 - نه دختر! شوخی کردم. دختران زیبا هیچ وقت نمی میرند.
 نصرت چپ چپ نگاهی به مش احمد انداخت. حیران صدای
 نصرت را شنیده بود. برخاست. مش احمد پرسید:
 - ها حیران!

شوکت با گوشه‌ی می‌نا ... گونه‌ی خیس را پاک کرد و به جای
 حیران گفت:
 - حال دالو سخت است.

نصرت آمد که حرفی بزند. پیرزن دست و پا زد و نفس بلند را به
 تقلا پرتاب کرد. حیران شتابزده و نصرت با دلواپسی به شوکت کمک
 رساندند و دست زیر سر دالو نهادند. دالو سنگین ماه پنجه انداخت و
 دست پسرش، حیران را محکم گرفت. و تنها یک باره چشمان را از
 پوره عریان کرد و پریشان و مجنون حول و حوشش را خیره شد و
 خِرخر کرد. شوکت دالو را تکان داد. مش احمد با جسارت کنار دالو و
 پهلوی حیران نشست و دالو را خطاب کرد:
 - خاله! سنگین ماه! وصیت بکن!

پیرزن از تقلا و تلاش واپسین دم دست نمی کشید. چنان دست
 فرزند را به سینه می فشرد که حیران هراس کرد. پیرزن لب لرزاند و از
 ته گلو به هزار جان کندن و دل دریدن نفس بُریده به حرف آمد اما
 صدا نمی آمد. حیران گوش به دهان مادر چسبانده. مادر دست دور
 گردن فرزند انداخت و دم به دم نفس بلند می شد و می رفت که نیاید.

میان هر دم تا بازدمی دوباره، هفت نفس سالم از فرزند در آمد و شد بود که امانت شصت ساله در نفسی تاریک پراکنده شد و تن تهی ماند و پیرزن تمام کرد. شوکت هنوز مردد بود. حیران دست مادر را از دور گردن گرفت و گفت:

- مادرم وصیت کرد که کنار رود بزرگ «اوسور» خاکش کنیم. مادرم گفت: «می خواهم تمام روزگار صدای شرنگ شرنگ گذر این رود مقدس را بشنوم.»

شوکت شیون کنان روی و موی کند و حیران بر سر زد. نصرت دو دست شوکت را گرفت که بیش از این خود را یله نکند. مردان دست و شانه های حیران را گرفتند. دوباره زنان و کودکان خواب آلوده از جای جستند و عاقلان پیش تر از اهالی همه چیز را دریافتند.

کلزال اما از میانه ی رود گوش فراداد و با خشم لگد بر سینه ی کوچک جزیره زد و غرید:

- های... های... مردان! چه می گذرد؟ شما را به همان آتش قسم، نگرانم نگذارید.

کلنظر که شیون را از راستای خیمه ی حیران شنیده بود، جواب کلزال را داد:

- دالو به رحمت خدا رفت.

ساحل تنها شد. تنها رود و جزیره و کلزال ماندند.

مش نادر کفن آورد. فتاح سدر و کافور. کوکب و نصرت و زنان ایل میت دالو را به بال رود بردند که به سدر و کافور پاکیزه کنند.

سید محمد فاتحه می خواند. حسین آقا و بهرام به فرمان کلنظر بیل و کلنگ به دوش، تپه‌ای کنار ساحل گرفته و مشغول کندن گور شدند. مش احمد از چهار تیرک کوچک و بلند و دو سه گز بند، تخت تابوتی فراهم آورد و دیگر کسی نبود که هیزم بر آتش بگذارد. چاله‌های روشن کنار ساحل یکی بعد از دیگری رو به خاموشی رفتند. چوپانان لمپا آوردند و دو فانوس در دو سوی گور نهادند. نصرت خبر آورد که میت را کفن بسته‌اند. مش نادر که دستمال چهارگوش را از چشم و بینی نمی‌گرفت، منگ منگ کرد:

- توشمال! برو دهل را بیاور. چپی بزن توشمال!

توشمال سنگین رفت و دهل را آورد. چهار مرد در حالی که حیران پیشاپیش شان می‌آمد، تابوت دالو سنگین ماه را بر شانه گرفته و می‌آمدند. توشمال به تشییع میت، در قفای تابوت می‌آمد و ترکیه‌ی خشک بر پوست طبل فرود می‌آورد و چپی می‌زد. علی بابا گریه می‌کرد. مختار با صدای سنگین و محزونی دهان گشود:

- توشمال بزن! بزن تا دل دشت و کوه بلرزد، تا دل دنیا بلرزد.



□ شأن سوم

پوست شب از ذره ذره‌ی سپیده‌دمان نازک می‌شد. خروس چادر
 علی‌بابا دو سه باری خوانده بود. نسیم غلیظ و سرد فروردین از
 لابه‌لای علف‌زار و بابونه و شقایق و سیر و سدر می‌وزید. اشیاء و
 اشکال در احتضار تاریکی رخ می‌نمودند. نخستین موج پرندگان از آن
 سوی رود همبال و پیوسته فراز را گذشتند و در ضلع شمال غرب
 محو شدند. زنان و چوپانان برخاسته بودند. دوباره چاله‌ی آتش و
 جای مهیا شد و اهل ایل دل در عزای تازه‌ی خود داشتند. فتاح هنوز
 بیدار بود. هرچه هوا رو به روشنی می‌رفت، محیط تازه و اطراق‌گاه
 قافله پر جنب و جوش‌تر می‌شد. چوپانان به یاری زنان گله‌ها را
 دوشیده بودند، که فتاح سراز پا نشناخته و پریشان و مضطرب دست
 افشان به سوی خیمه‌ی کلنظر دوید. داراب و حیران و شوکت هم
 سنگین و خسته از مزار دالو برمی‌گشتند که داراب متوجه شد:

- ها، فتاح!

فتاح که صدایش از گلو گُل نمی‌کرد، سینه خراشاند:

- وی داراب، دستم به دامت!

حیران جلدی به سوی ساحل و جزیره برگشت، داراب هم.
حیران دل یافت و کلنظر را بانگ زد:
- آکلنظر بیا، پیرمرد را آب برده است.
کلنظر لقمه‌ی صبحانه بر سفره افکند و پای پتی از اندرون جست و
پرسان شد:
- چه ...؟!

داراب را دیدند که مشتش کرد و خاکستر چاله بر سر ریزاند. حیران
دوباره یقه دراند و شوکت شیون کرد. کلنظر و فتاح مجنون و دل از
دست داده، به سوی ساحل دویدند. کوکب هم اسفندیار را گرفته بود
و زورش به او نمی‌رسید. اسفندیار از دست مادر گریخت و سید
محمد نتوانست جلوی او را بگیرد. اسفندیار رو به رود می‌دوید و
دشنام می‌داد:

- آی رود خدانشناس! بوامه گرفتی؟!
پسر جوان حیدر کلحیات در پس اسفندیار دوید و او را بغل زد و
انداخت.

اسفندیار سنگ به کف، قصد سر شکستن خود کرد، که مش احمد
سیلی‌اش خواباند:
- دیوانه‌بازی‌ات گرفته جوان! همه می‌میرند. مرگ که شوخی
نیست.

کلنظر و حیدر به هم نگاه کردند. رود چنان نشسته بود که جزیره
همچون ستون عریانی، پا بر جای و علم کرده دیده می‌شد. رود کنار را

وانهاده، فروکش کرده بود. حیدر گفت:
- وقت عبور است.

کلنظر، داراب را جواب خواست:
- چه می‌گویی، تو داراب؟

داراب که از خشم می‌لرزید جواب نداد و یکباره دهان حیرت
گشود. فتاح از ته دل با شوق باور نکرده‌ای فریاد زد:
- آرام باشید. گوش بدهید.

زنان از شیون ایستادند باز، و دشت را جز صدای لرزش زنگوله‌ای
بر گلوگاه حیوانی تکان نمی‌داد. همه سراپا گوش بودند؛ از آن جانب
رود کسی امداد می‌کرد:

- های های فتاح! ایل را بگو که رود شکست، روزگار شکست، اما
کلزال زنده است. چالنگ و هفت‌لنگ زنده است. بختیاری زنده
است.

داراب از شوق با البسه به رود زد و حیدر کلحیات غش غش
خندید و قهقهه‌ی نادر تا به دامنه‌ی کوه رسید. فتاح به سوی اسفندیار
دوید و فرزندان گریان را در آغوش کشید:
- کلزال از رود گذشته بابا.

درویشعلی که هنوز شمشیر از کف ننهاده بود، سر فراز کرد و نعره
زد:

- آماده شوید، از رود می‌گذریم.

شب شکسته بود و سپیده کامل می‌شد. روز از راه می‌رسید.

چوپانان گله‌های بز و گوسپند و گاو را بر ساحل رود قطار کردند. زنان کودکان را مهیا نموده، مردان چادر افکندند و بار بستند و در قفای گله‌ها آماده‌ی عبور از رود شدند. کلنظر تازیانه بر کفل اسب زد و چرخ‌ی رفت و کم و کاست ایل را مظنه کرد، توشمال ترکه کشید و صدای ضرباهنگ دهل را پراکند. نخستین رمه‌ی گوسپند با هی‌های چوپانان به رود زد و بره‌های جوان در ترس از بی‌تجربگی اتفاق، به دنبال مادران دست و پایی زدند و بع بع گله‌بز بود که غوغا به پا می‌کرد. نوجوانان دست بر دم گاوآن به موج پیوستند و شادمانه‌هی کردند. مردان، کودکان بر پشت گاو میش‌ها بستند و خود به احتیاط در کنارشان شناکنان تا جزیره رفتند. نخستین رمه از آن سو به ساحل رسید و کلزال روی نخستین چوپان را به میمنت فتح بوسید. زنان سوار بر قاطر و الاغ روانه‌ی رود شدند. سگان در پس قافله پارس کنان بر شتاب شناگران افزودند. کلنظر آخرین نفری بود که سوار بر اسب به رود پیوست. زن و بچه تازه به نزدیکی جزیره رسیده بودند که بار قاطر علی بابا کج شد. نصرت و زن حسین آقا دو طرف بار را گرفتند و از دو سو حیوان پیر را... هی زدند. علی بابا شناکنان به سوی جزیره برگشت و خود گره کار گشود و قاطر را به سلامت تا ساحل رساند. هنوز اما همگی به ساحل نرسیده بودند که پای گاو میش چال لغزید و زن و بچه هر دو به رود افتادند. بچه پنج‌گزی آن سوتر پرتاب شد، که سگی خیز برداشت و قن‌داق بچه را به دندان گرفت. کلنظر از این سو فریاد زد، سید خود را به آب انداخت. دارا نهیب زد:

- هی دل غافل! زن و بچه‌ی موزول!

موزول نعره‌زنان خود را به سگ رساند و بچه را یک دستی برگرد
گرفت و به ساحل برد. زن، خود را نجات داد و تازه کلنظر از جزیره
گذشته بود. آب تا لبالب دهان اسب توف می‌کرد و کلنظر یک دم
هراسش پدید آمد که:

- هی نجیب، برو!

هنگامی که آخرین نفر هم از رود گذشت، تنها حیران بود که رو به
سوی این جانب رود بزرگ در تماشا ایستاده بود. شوکت متوجه شد:
- به چه فکری حیران!؟

- به آن سوی رود.

- چه باید کرد، سرنوشت دالو بود.

- دایه را جا گذاشتم، شوکت!

- مردی گفته‌اند حیران! بیا، ایل دور کلزال را گرفته‌اند. لباس
پوشیده و مشغول صحبت است.

حیران به سوی جماعت راه افتاد، صدای کلزال را شنید که بلند
بلند صحبت می‌کرد. کوکب کاسه‌ی شیرداغ را از چاله گرفت و گفت:
- بفرما.

حیران نک زبان جواب داد و به حلقه‌ی مردم پیوست. کلزال در
میانه و برکوهان زینی نشسته، پتو بر شانه حرف می‌زد:

-... اگر بدانید! این رود قلدر همین طور لاش آدم می‌آورد و می‌برد.
گفتم مرگم حتم است. داشتم دل می‌بریدم که صدای مش احمد به

گوشم رسید و آتش که روشن شد، ترسم ریخت. گفتم تا صبح می مانم. گفتم کلزال نمی میرد، تا خبر مرگ دالو را شنیدم. به غیظ آمدم و خروس خوان اول بود که گفتم یا مرگ، یا گذر از رود. به آب زدم. وقتی که به ساحل این سو رسیدم هوا داشت رنگ روشنایی می گرفت...

فتاح از شوق حرف پدر را برید:

- پدر تو با ایل به ییلاق بیا، تنهات نمی گذارم.

کلزال میان صحبت، سینه از آه سبک کرد، نگاهش معنای دیگری داشت. فقط گفت:

- تا ظهر نشده راه بیفتید.

سید و داراب گفت و گویی داشتند، که پسر حیدر کلحیات به جمع شان رسید و گفت:

- کاکا داراب، پدرم می گوید راه بیفتیم.

سید، منتظر جواب داراب نماند. صدایش را به سوی حیدر کلحیات بلند کرد:

- هوا خوش است. راه می افتیم.

آفتاب درشت می تابید و پوست زمین و آب و گیاه و جانور، کشیده و گرم و کاهل می شد. چوپانان گله ها را از سر شوقی مجدد به راه مالرو می کردند. گاوان که وقت جفت گیری اشان بود به ضرب ترکه از جنجال شهوت می افتادند، ورزهای جوان باروبنه به کول، سم را نشان بر زمین نهادند و در پی گله های دیگر روان شدند.

قافله راه افتاد. حیران دو سه کورت از ته دل با مزار مادرش از آن سوی رود خدا حافظی کرد و حلالی خواست. شوکت امیدش می داد. او هم دل گذاشت و زیر لب آهسته زمزمه کرد:

- چه باید کرد؟! غم ها یکی دو تا نیستند. مرگت به جا بود مادر، راحت شدی.

شوکت با لحن دلسوزانه ای حیران را به خود آورد، که ایل رفت. حیران برگشت و به قافله پیوست، و تنها فتاح و صدای فتاح بود که شنیده می شد. حیدر همان طور که دست افشان می آمد، تغیر کرد:

- پس کلزال چرا نشسته؟! فتاح جواب داد:

- خودت بپرس حیدر!

حیدر کلحیات ایستاد و پرسید:

- چه؟! نمی آید؟!

سید که صحبت را شنید به حیدر رسید و داراب هم به سویشان شتافت. چهار مرد، فتاح پیشاپیش و بقیه از پس، پا به سوی کوه صبوری برداشتند که کالاهاش به برف نشسته بود. کلزال تکان نمی خورد. سید نرسیده، با احترام درخواست کرد:

- کلزال! فتاح که قبول کرد. چه نشستی؟!

داراب رسید و کنارش طوری نشست که صورت پیرمرد را ببیند:

- چه ات می شود؟! تو که از رود گذشتی، مابقی که راهی نیست!

بیا!

حیدر کلحیات هم گفت:

- کلزال وری! اگر فتاح چادرش کوچک است، خودم به بیلاق
بُهوون می زنم.

کلزال دست آورد و به آرامی کلاه سیاه خسروی اش را از سر گرفت
و به سوی رود تیم نگاهی انداخت و فتاح را پرسان شد:
- رود مرده؟!

فتاح که چانه اش از اندوه می لرزید، جواب داد:
- ها...!

پیرمرد سری تکان داد و بلند شد. پشت به راه بیلاق و رو به سوی
رود ایستاد و گفت:

- برمی گردم. به غار برمی گردم. شما بروید. بگذار
این جانبِ زندگی را نیز تجربه کنم. من از هستی هم
لذت هایش را چشیده ام و هم رنج هایش را. اکنون
موسم تنهایی من است. تنهایی بزرگ پیش از مرگ. اما
اگر مرگ بر ارابه ی توفان هاش بر من ظهور کند، گمان
نکنید کلزال مرده است. من به زودی باز خواهم گشت.
کسی در مرگ من شیون نکند. تنها بر مزارم شیری از
سنگ بنشانید. بر یک جانب شیر نقش تفنگی، بر سوی
دیگرش دسته ای شقایق.

فتاح دست بر دست سائید. داراب چشمش به قافله بود که
می رفت. کلنظر را شنید که فریاد می زد.

- های حضرات راه بیفتید. قافله پریشان و بی راهست. برسید، مردان قافله کم اند.

سید برخاست و داراب هم حرفی نزد. کلزال قدم رها کرد و با لباس پا به رود نهاد و مردان به سوی قافله برگشتند. تنها فتاح بر ساحل نشست و در حالی که گل گل گریه می کرد، پدر را دید که تا گلوگاه آبش فرو بلعیده و هنوز می رود. می رود تا به ساحل آن سو برسد. فتاح هر چه خود را واخورد، پدر را نفهمید که چرا دوباره برگشت: «او که عاشق کوچ بود، آیا ماندنش در غار صلاح است؟ روزی می آید که پسرم اسفندیار هم مرا تنها خواهد گذاشت.»

کلزال از رود خفته ای که یکشبه تن از جنون تکانده بود، گذشت. جای جای نقش رود بر ساحل مانده و آب چنان ته نشسته بود که انگار تشنگی چند گله را پاسخ به کفش نیست. فتاح از آن جانب رود فریاد زد:

- خدا حافظ کلزال!

کلزال هم از این سوی پاسخ داد:

- بروید به امان خدا. اسفندیارم را به تو می سپارم فتاح. خدانگهدارتان.

فتاح، راه به سوی قافله را شلنگ انداز و آشفته پیش گرفت و رفت، اما کلزال از این سوی بر بالای گور تازه ی سنگین ماه ایستاده بود. نسیم وزان از خاور، بر پر و بالای خیس پیرمرد چرخان چرخان به ولوله بود. هوا، هوای گل و آفتاب و پرواز فوج فوج پرنده بر پهنه ی

طارمی بود. اکنون همه‌ی ولایت را تنها یکی صاحب بود. کلزال چشم به هم نهاد و لبخند سی سالگی دالو سنگین ماه را به یاد آورد: صدای آن سال‌ها. صدای دخترانه‌ی سنگین ماه که همچون کبکی بر کلاله‌ی کوه‌بهار ترانه‌ی «امشب ماه، شوق عاشقی دارد.» را می‌خواند. پیرمرد چشم‌گشود و لب لرزاند:

- به جای خیمه‌ی قدیمی‌تان آمدم، نشانِ پایت پدیدار بود. یله در زمین و هوا شدم، که چه‌گونه مهرت به در شده است، نازنین! ایل در کوچ و توسنِ جوان برهنه است. نازنین من اما پیاده می‌رود. داغی ست که چپ از راست بر جانم می‌نشیند. گیسوانت زرفام و شلال‌اند، زرینه برقعی خوش رنگ. همه را خوش داشته و مرا اکنون چرا؟!

چنان و چندانم... از خاطره و خیال رمانده‌ای که مرده مردی بیش نیستم، که مرا انگاری شفایی هرگز در قفای زخم‌ها نخواهد بود. آه کال چشمِ نازنین که خوش در خرامشِ خاکی! کی مردگان از جلای تبسم عشق رستخیز می‌کنند؟ اکنون بگوی، تا چند این کوه زرده را به طواف در جست و جو شوم؟! کجا؟! کجایی ای عشق؟! کجایی نازنین من؟ زرده کوه را دالانی بیاورم چنان و چندان که جاده‌ای گشاده و هموار، دوست را خواهم جست، و خواه‌م خواست تا بگوید که

ارمغانی چه گونه می طلبد! باش تا چتری به بلندای بلور
گردنت بیارایم و چشم هایت را قبله کنم.

اکنون آرام بگیر دالو! شنیدم که گفتی می خواهی
تمام روزگار شرنگ شرنگ این رود مقدس را بشنوی.
اکنون بشنو! صدای دشت و گریه های مرا. گریه های رود
و بانگ بلند زاگرس را. به یاد می آوری دالو! کنار
چشمه ی انجیر گفتمت: «آب» گفتی: «پیاله اش از مس
است.» گفتم: «دستت طلاست.» دستم به دستت خورد
و لرزیدی. گفتم: «حیف شد سنگین ماه! دل دنیا چه
سبک می میرد.» گفتی: «آنقدر این دست و آن دست
کردی تا مرا بردند. حالا من از مرد دیگری هستم.» گفتم:
«باشد، برای کلزال، ماه، ماهست. ماه را پلنگ، تنها
پلنگ عاشق است.» گفتی: «تو هر وقت دلت جنبید،
عاشق شدی.» گفتم: «دست خودم نیست... ماه.» گفتی:
«عاشقی همین است که هست.» من رفتم. هنگامه ای که
از نبرد «دشت دیدارگاه» برگشتم حیران به بغلت بود، از
مرد دیگری. گفتم: «خدا حافظ!» و دلم پیش تو ماند.
اکنون همه را دیدی که نهایت نهادند، اما من نهایت
نمی گذارم. من پیش تو ماندم نازنین!

پیرمرد سر چرخاند و خیره خیره در آفتاب زل زد. برد اندک
چشمانش آفتاب را همچون مجمری از آتش می نمود. دستی به

رخساره کشید. پیشانی شیار در شیار. ابروان پر پشت و سایه افکن و نیم بریده از دو سوی شقیقه. گونه‌ها استخوانی و گوشت ریزانده. بینی میش‌وار و نجیب. فاصله‌ی میان چشم و ابرو به قدر گره انگشتی. سبیل چون برف دانه دانه و شاخه شاخه بر هم و بلند. قوس آرواره‌های پهنش زیر توپی از ریش کوتاه و سپید، پنهان. چانه وسیع و مدور. زنخدان عمیق. گردن کشیده و خط خط و پیر. چال پس گردن، ژرف. دو استخوان از دو سو، قوی و مدور و سخت و برهنه تا شانه‌ها کشیده می‌شدند. از پشت، گیسوان مجعد و سپیدش به شانه می‌رسید. پیشانی بلند و نیم طاس به طولی تا حد یک وجب.

پیر، دستی بر سینه‌ی مزار زد و گفت: «خدا حافظ!» راه افتاد. انگار شقایق‌های نو شکفته به بدرقه‌اش می‌آمدند. البسه از خیسی آب تکانده و کلاه کج بر بالای ابرو نهاده بود. گیوه‌ی ملکی ورکشیده و لنگ‌ها ملار و بلند و شق می‌نمود. زمین به ضربه‌ی قدم‌هایش لبخند می‌گشود و نشان کف گیوه بر راه مالرو به جای می‌ماند. چوبدست بلوطی را به نرمی حرکت می‌داد و پیشاپیش می‌نشاند و برمی‌داشت. به خود گفت: «پیش از آن که غروب سر رسد، به غار خواهم رسید.» خم و پیچ و شیب و فراز را چنان می‌آمد که آدم بینای جوانی، به قیناچ و مصمم، که گویی به جشن عروسی فرزند می‌رود. لحظه‌ای که برقوس تپه رسید ایستاد و حول و حوش را تا دور دست‌ترین کوه‌ها نظاره کرد و گوش فراداد و با خود گفت:

نه، اشتباه کردم، دیگر ایلی نمانده که صدای زنگوله‌ای بشنوم،

خیال است! باید شتاب کنم. بروم، بروم آن نهال کوچک تازه روئیده را
پیروانم. از آن کنده بلوط پیر، چنان تنومند بارداری بسازم که دیگر
فرود هیچ تبری هراسانم نکند، که دیگر دندان هیچ ازه‌ای بر
کمرگاهش کارگر نباشند. حالا ایل و رمه رفته، من می‌مانم و آن
شاخه‌ی جوان و درخت: چه شباهتی!

پیرمرد، دوباره به سمت آفتاب چشم گردانید که راست راست بر
او می‌تابید و انگار که سایه‌اش می‌انداخت، تاوقتِ ظهر، که از دره‌ی
باغ‌گذشت و مشام از بوی شکوفه‌های تک تک شکفته پر کرد. از دره -
که رو به سر بالایی بود - کمر خمیده خود را بالا کشید و نفس‌ها را
منظم کرد و از خستگی بر پهنای سنگی نشست و گفت:

- اگر می‌رفتم، به پایِ ایل نمی‌رسیدم. فتاح حق داشت، ایل هم
حق دارد که پیرها و از کار افتاده را کنار بگذارد. پیر انسانی که نه توان
درو و نه قدرت شخم زدن دارد، به چه درد می‌خورد؟ پیر انسانی که
زانوی کار کردن و راه رفتن و گله‌داری را ندارد. خاک اجازه به ایل
نمی‌دهد که برای جنازه‌ها گریه کند. ایل، اهل حرکت است. ولی
چه قدر سخت است که بخواهی زنده بمانی و نتوانی... پیرمرد!

پلک بست و دقت کرد، صدای خواندن چند فاتولک از گُنازارِ
دشت می‌آمد. باد مثلی رودخانه‌ای ملایم از دره‌ی باغ در گذر بود و
بوی میوه‌ی کال می‌آورد. پیرمرد، رنگ‌ها را هم درهم می‌دید. دست
را به اطرافِ سنگ، در جست و جو آورد. لکه‌های سیاه درشتی بر
پهنه و گنج و کنار سنگ به پنجه‌اش خورد. انگشتان را ملایم...،

گلبرگی را لمس کرد و خود لبخند زنان گفت:

- شقایق ... شقایق بهاره چه عُمر کوتاهی دارد، با آدمی فرقی نمی‌کند، لطیف و نازک و مهربان، عمر کوتاهی دارد. خوبی و روشنایی همیشه عمر کوتاهی داشته اما هرگز نمرده است. نیکی و راستی در زمین ریشه دارند، بدی ... نه! زمین هم مال مردم است. مردم همیشه صاحب حقیقت بوده‌اند، اما حقیقت این روزگار به ایل فرصت نمی‌دهد. فرصت زیستن را از ما گرفته‌اند. رعیت زنده است، فقط همین، اما زندگی نمی‌کند. به دنیا می‌آیی. رنج و مشقت را می‌شناسی. آرام آرام به لطف هستی می‌رسی. آن قدر جان می‌کنی و هی شکست می‌خوری که بی‌رحم و بی‌دل و علاقه می‌شوی، بعد هم پیش از آن رستگاری بزرگ، باید تقاص پس بدهی. من که نخواستم نتوانستم باور کنم که زندگی همین است. نه! حرف، حرف آمدن و رفتن نیست. باید بین این دو، سفری باشد. باید این سفر به خاطر مقصودی باشد. این مقصود هر چه باشد، مرگ نیست. تنهایی و زجر صبح و شام نیست. پاسخ این سؤال را نه از دهانِ تفنگ و نه از گلولی کوه، بل که از زبان خود زندگی باید شنید.

پیرمرد دستی به زانو و دستی بر چوب‌دست، هی گفت و برخاست و قدمی بر فراز نمانده، گام ورکشیده و راه افتاد. سینه سوز خود را به قوس آخر رساند و دشت و بنه و وارگه را کماکان شناخت: «از وارگه‌ی ایل تا غار فاصله‌ای نیست.» از ظهر گذشته بود، که به وارگه رسید. باد غبار وارگه را افشان افشان می‌پراکند. رقص خاک و مهلهله‌ی باد و

هوای بهارانه. پیرمرد از بالا دست چاله‌ها راه رفتن را پیش گرفت و اول بار گفت: «بروم سری به نهال بلوطم بزنم.» چپ کرد به سمت تپه‌ی کنار و به دامنه که رسید پا کُند کرد و دوباره ایستاد و به احتیاط اطراف را به زحمت گوش و خرده بینایی اش تماشا کرد: «صدای موجود زنده!» به عقب برگشت، نشست و گوش را به سمت باد گرفت و پنجه را بر حول لاله‌ی گوش راست حلقه کرد: «های! صدای جوجکان. تنها نیستم. آشیانه‌اش کجاست؟» صدای جیک جیک پرندگان می‌آمد، از سمت وارگه، پیرمرد برخاست و عجله کرد. در راستای صدا آمد، تا به پای تنه‌ی درخت پیر کنار رسید: «همان کنار مال. اسفندیار به شاخه‌های طناب نُنو می‌بست. سال‌هاست که فاتولک‌ها بر پیشانی اش چال و خانه می‌سازند. چه صبور و آرامی ای درخت!»

پیرمرد چوبدست و چو خا به کناری نهاد و دست دست کنان، پا به جای پا، از تنه‌ی درخت بالا رفت و دست دراز کرد. دستش به علف‌های خشک آشیانه خورد. پنجه‌ها را به نرمی در اندرون آشیانه چرخاند: «نکند ماری سراغتان گرفته بچه‌ها، پس مادران را چه شده است؟!» جوجه‌های گرسنه دهانی به قدر تمام هیکل شان گشودند و سر انگشتان زخمی پیرمرد رانک نک زدند و فریادشان دو چندان شد. پیرمرد یک دست به شاخه‌ی روبه‌رو داشت، پا سفت کرد و دست در جیب بغل بزرگ پیراهن برد: «خدا کند از دانه‌های گندم...! ها، هنوز چند تایی...» دانه دانه‌ی گندم را در دهان خود ریخت و

جوید و خمیر کرد و ذره ذره با نوک انگشت کوچک دست راست در دهان جوجه‌ها گذاشت. جوجه‌ها تقلا می‌کردند، خمیر که تمام شد، پیرمرد لبخندی زد: «خب، کافی ست بچه‌ها. گریه نکنید تا من هم بروم مادرتان را خبرکنم، خب؟!»

آفتاب ذره ذره تلاش می‌کرد تا حضور خود را از لابه‌لای برگچه‌های ریز ریز درخت به آشیانه‌ی فاتولک‌ها برساند. نور در سایه روشن برگچه‌ها همچون زرهی نقره‌فام بر چال افتاده بود. پیرمرد با دلواپسی چال پریشان پرندگان نوزاد را جمع و جور کرد و در دل اندیشید: «فکر نمی‌کنم! مادر، مادر است. حتماً شکار جانوری شده‌ست.» خود را به احتیاط پایین کشید و پا بر خاک نرم و پشکلی نهاد و چوب و چو خا کرد و به سوی تپه‌ی کنار قدم گشود. سایه‌ها رو به مشرق سر و دست می‌دواندند. دشت و دامنه و کوه پر بلوط را چنان سکوت و هم‌انگیزی فرا گرفته بود، که می‌شد صدای خفیف نبض هستی را شنید. باد هم‌گه می‌وزید و گاه می‌خفت و خیمه می‌انداخت. هر چه روز از جانب ظهر به طرف غروب می‌رفت، هوا شکسته‌تر و سردتر می‌شد. پیرمرد می‌دانست که پشت بانه را به وسعت چهل در هفتاد پا گندم کاشته‌اند، آن هم نه به نیت برداشت، که بازی نوجوانان بود. دلش قرص شد، که می‌تواند اواخر خرداد ماه، سرگرم درو شود. هر چند که تنها دو سه روزی باشد. باید تکه تیغ‌ای بیابد و به ضرب سنگ تیزش کند، ورنه دست خالی داس نمی‌شود: «تازه درخت انجیر هم میوه‌اش خواهد رسید. قناعت می‌کنم.» پیرمرد

چوبدست قطور و محکم و بلندش را یک دور چرخاند و ادامه داد: «کلزالی که کمر آن رود را، آن عظمت را شکست، مرگ را نیز عاجز خواهد کرد.» به گرده گاه تپه رسید. شادمان بود که قدمی دیگر کنار درخت جوانش خواهد نشست. درخت بلوطی که سال‌های سال از عمرش گذشته بود و باز نو در نو ساقه‌ی جوانتری می‌زایید. پیرمرد از روی حدس، درست بالای سر ساقه‌ی جوان بلوط ایستاد. آفتاب رو در رو، به هر دو می‌تابید. نشست و دست به سنگچین اطراف و گردن بریده و تنه‌ی پهن درخت کشید و گفت: «کودکت کجاست؟» شاخه‌ی جوان تازه روییده را به حدس دست یافت و نوازشش کرد. یک ساقه‌ی تُرد و نازک به قطر و بلندای انگشتِ شهادتش. یک برگچه‌ی کامل سبز و سیر، و برگگی خُردی که بر کلاله میل تولد داشت. انگشت سایید و آورد تا به انتهای ساقه، ساقه‌ی جوان از گرهگاهی شکافته شده سر به درآورده بود. گره‌گاهی در انتهای گردن اره شده‌ی درختِ پیر بلوط.

پیرمرد لبخندِ نازکی بر لبانش دوید و زمزمه کرد:

- نسلِ پشتِ نسل، هستی عجیب و باورنکردنی است. همه چیز شبیه انسان است و انسان به هیچ چیز شباهت ندارد. آهوئی دیدم که می‌خندید. گاوی که در مرگ فرزندِ تازه به دنیا آمده‌اش گریه می‌کرد، درختی که شبیه زن بود، پرنده‌ای که بهتر از چوپانان آهنگ «طلوع آفتاب» را چهچه می‌زد. و یا آن ابری که کلمه «عشق» را ساخته بود. کوه «جریک» هم شبیه شیر است که از دیرباز خفته و میل

بیداری اش نیست. اما در عین این همه پیوستگی... آه، همه چیز تنهاست! همه چیز... و این راز است یا توهم؟ سینه‌ی این صخره‌ها را چه کسی خواهد شکافت؟ این رازهای شگفت، آیا خودِ هستی پاسخش را دارد؟! انسان برتر! تو، کی بر این دلتنگی‌ها و تاریکی‌هایت چیره خواهی شد؟!

کلزال به وقار و با متانتِ ویژه‌ی خود، سرِ حیرت چرخاند و لب‌ها به هم فشرد و راحت کنارِ درخت نشست و زانوان در بغل گرفت. اکنون بر این بلندا می‌توانست احساس کند که تنها مردِ این سرزمین و این زمین و هستی لایزال است. چشم بست: خاطره از خاطر گذشت و خاطره، خاطره‌های فراوانش و یادهایی که هشتاد سال پشتوانه داشتند، در دمی از ذهنش گذشتند، زیر لب زمزمه کرد:

- «نگاه کن کلزال، این زندگی است. و تو عاشق این

زندگی هستی و خوشا که هنوز هم دل از این عشق ژرف نبریده‌ای! اما اینک تنهایی و تنهایی اما تلخ است، تو عاشق ایل و عاشقانی و حیرتا که خدایان چه پایه تیره‌دل‌اند که تنهایی همیشه را برگزیده‌اند. همدلی، رازِ جوهره‌ی جان آدمی است، که تنها در پرتو حضورِ جفت، عاشق است، که انسان بینایِ هستی می‌شود. با این همه چه بزرگ‌اند و بی‌همتا آنانی که به خاطرِ هستی و روشنایی اش دل از شادمانی ژرف در پهنه‌ی حیات برمی‌کنند و خود را از بلندایِ جان، به جانب حقیقت و

شعورِ انسانی پرتاب می‌کنند: مُردنی برای بهار ترانه‌زای
جهان!»

بادِ بعدازظهر از کمرگاه کوه تا سینه‌ی دشت سیاحتی کرد و
برگشت.

کلزال سینه از بویِ نمور ولایت پرکرد. دستی بر صورت و روی و
موی کشاند. گفت: «گرسنه‌ام!» یادش آمد که نیم قرن پیش وقتی که
پدرش را به غار گذاشت و رفت، برایش تابه‌ی نان پزی نگذاشته بود،
اما پسرش فتاح...! رشته‌ی افکارش بُرید و زیر لب تکرار کرد: «پسرم،
گفتم... پسرم!»

برخاست و به همت چوبدست قد برافراشت و به عزم رفتن و
رسیدن به خانه‌ی نو، راه افتاد.

از تپه پایین آمد، علف اُردی بهشتِ گله خورده را زیر کف گیوه جا
می‌نهاد و پیش می‌رفت. غار هم نه چندان دور و نه هم نزدیک، اما
یک نفس، ساعتِ کوتاهی عُمر می‌خواست تا به پایِ پرتگاهش
برسی. کلزال آهی کشید و اندیشید که:

- همین دیروز بود، همه با هم بودیم. صدای فتاح، خوی
اسفندیار، مهربانی‌های کوکب، صدای زنگل گله‌ها و هی‌های
چوپانان. حالا دیگر از غُرزدن‌های دوست داشتنی مختار و
درویشعلی خبری نیست. داراب بلند بلند صحبت نمی‌کند. حسین
آقا هم اره و تبرش را با خود برده است، تا برگردد، شش ماه گذشته
بالاخره مش نادر هم یاد گرفت که چطور شاهنامه را به آواز بلند

بخواند.

«چه می دانستم، چه می دانستم که سرانجام خودم به سرنوشت
«زال» دچار می شوم. هی زال! زال بزرگ، سیمرغ عاشقات گجاست؟
اقوام بزرگ این سرزمین را چه کسی از این سو به آن سو آواره کرد؟
آواره باد!»

کلزال لحظه به لحظه از تفکر، به سخن گفتن نزدیک تر می شد، تا
جایی که جوش در جوش، گل جاننش شکفت و خروش کرد و بلند
بلند در بغض خود خواند:

به گیتی در از پهلوانان گردد
پی زال زرکس نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار
نبینی نه برزین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش به کردار دریای نیل
چو برگاه باشد درافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود
رُخش پسرمراننده ی ارغوان
جوان سال و بیدار و بختش جوان
به کین اندرون چون نهنگ بلاست
به زین اندرون تیزچنگ ازدهاست
نشاننده ی خاک در کین به خون

فشاندهی خنجر آبگون
از آهوه‌مان کش سپیدست موی
بگوید سخن مردم عیب‌جوی
.....

□ شأن چهارم

غار، دهان گشوده و چرکین و کهن همچون گوری، فراز بر فراز
پرنگاهی از صخره‌ی صیقل زده به نظر آمد. پنج گز پله بر پله از پای
زمین تا گلوی تاریکش. گوری از سنگ و بی سنگ لحد. نخستین پله
پیوسته‌ی پهنای دشت و پله‌ی فرجام ایوانی برای نشستن بر پوزه‌ی
گور.

گلزاده‌ی گورنشین، پنجه‌ی پای پتی را بر اولین پله نهاد و برداشت؛
سرد و یخین بود. کلزال گله کرد:

- دریغا دریغ! بالش پَرکبک کجا و سنگ خارا کجا؟! زین‌ها فرسوده
و اسب‌ها رمیده‌اند. اکنون سر و سینه را به سنگ وانهم!؟

پای درگیوه سراند و سرافکند. خورشید هم رفته بود. پله‌ها را در
بغض و یأس یکی یکی پیمود و شمرد، تیزی لبالب پله‌های سنگی را
خشم دیرپای باد و بوران سال‌ها ریوده بود. بر پله‌ی سیزدهم راست
ایستاد و عطسه دماند. تا پله‌ی بیست و یکم که ایوان بارگاه تنهایی‌اش
بود. دستی بر دهانه‌ی تنگ بُزرو غار کشید و برگشت و رو در روی
دشت ایستاد. نفسی تازه برکشید و زیر لب آرزو کرد: «ای کاش

تندیسی از نژاد این کوه بودم، ای کاش.» ایستاده گوش به سکوت ولایت سپرد. فوران درهم بادی رهگذر که چمان چمان و چرخان از بالک کوه در گذر بود. صدای جیرجیر سیرسیرک‌ها از لای بته بنان پایین کوه می‌آمد. زمین فرشی برای شب می‌شد و آسمان هر دم چهره کبود می‌کرد. ذره ذره و کم‌سو، گل‌گل ستارگان درشت و براق و مهربان را تشخیص داد و لب لرزاند:

- هشتاد و چند سال است که شمایان هر شب، هر شب شمایان مرا تماشا می‌کنید. شمایان از جانتان خسته نمی‌شوید؟! شمایان شاهدانی بی‌رحم‌اید. زمین را با تمام رنج‌ها و مکافاتش نظاره می‌کنید و دل نمی‌لرزانید. کدامتان آیا ستاره‌ی بخت من است؟ ها! ستاره‌ی درشت لبالب کوه! بعد از مرگم، تو از غار بزرگ آسمانت دل مکن. بمان و زندگی کن. می‌خواهمت که یاری‌ام دهی. خانه‌ای کنار دلت جا و جارو کن. امروز و امشبم اگر نه، که سرانجام پیش تو و در آغوش تو و به سینه‌ی تو بازخواهم آمد. من از ایوان این گور حقیر، شکوه جهان را نمی‌بینم. بگذار بر شانه‌های تو بنشینم و چرخش این زمین شگفت را و زندگانش را تماشا کنم. من می‌بینم که از گله‌های ستارگان دورافتاده‌ای عزیز من! تو نیز همچون کلزال تنهایی؟! طغیان کن و پاره پاره شو. تنهایی‌ات را زیر و رو کن ای درشت چشم خوش

چمیده! به ماه بگو که قدر مهربانی آفتاب را بدانند. به آفتاب بگو که کلزال را به یاد بیاورد. کلزال را تنهایی رفیق نبوده است... بخت زلال! به آفتاب بگو که از این سوی جهان طلوع کند. پیشانی گور کلزال رو به مغرب است. آه ستاره‌ی دوردست‌ها! من از مرگ هراسانم.

تاریکی تمام چیره آمد و دم به دم هوای شبانه‌ی بهار پا به سردی می‌نهاد. کلزال شال از کمر گشود و تنگ تر بست و کف دست راست را به لمس جای و جوینده به پیش و بردیواره‌ی داخلی غار کشاند، گیوه کند، خم شد و بانوک پنجه‌های سرمازده‌ی بی‌حس، جاجیم را یافت. به سنگینی فروریخت و تکیه برگونی گندم زد. دست دست کرد. این سوییچ کیسه‌ی بزرگ آرد و بغل کیسه‌ی آرد، کیسه‌ی کوچک‌تری یافت، بسته را فشرد و رچ رچ دانه‌ها و ریزی‌اشان در پس کرباس کیسه‌ای، دل کلزال را روشن کرد: «ها برایم برنج هم نهاده‌اند. ببینم تابه و قابلمه کجاست؟» چرخ‌ی به چپ زد و برزانو خزید و چیزی نیافت. شتابش را مهار کرد، تا قابلمه و نمک و جعبه‌های کبریت را هم در پس گونی بزرگ گندم یافت. دل نهاد و لبخند زد. جام کوچک مسی را از درون قابلمه به در آورد، در کیسه‌ی برنج را گشود: «چه شب‌ها که گرسنه خوابیده‌ام. شال را تنگ تر ببندم.» جام را از لب به کیسه و دهان برنج آن زد و راست بیرون آورد. در کیسه را تنگ بست و کاسه را به جلو کشاند: «اگر موش‌ها پایشان به این جاکشانده شود کار آذوقه تمام است.» مشت دست راست را پر کرد و برنج خشک به دهان ریزاند و

مصمم و قوی آرواره‌ها را بر هم چرخاند. صدای رچ رچ شکستن دانه‌های برنج در دهان پیرمرد، سکوت ماسیده‌ی غار بزرگ را فروپاشاند، تا خود به حرف آمد:

- حرص بقاء، حرص این نفس‌های حقیر، چه حقیرت کرده است مرد! اگر سالی از گرسنگی می‌مردی، آیا جلوی ایل هم باز راضی می‌شدی که همچون حیوانی نشخوار کنی، که حتی در خلوت و تنهایی‌ات؟ خود را از آن فراز غیرت و غرور ذره‌ای فروافتاده و پریشان نمی‌یافتی. اکنون ببین چه آسیب‌دندان‌های فرسوده را به کار گرفته‌ای. بمیری! بمیری کلزال! آیا این آز و نیاز توست، یا امید و کورسو امیدکی؟!

پیرمرد میان بغض و درد و ناشکیبایی، نیمه‌سیر، جام خالی مسین را کناری نهاد و زانو در بغل نشست.

- اگر با ایل رفته بودم، حتماً تا به حال از دشت «اندیکا» هم گذشته و به «دره‌ی خرس» رسیده بودیم. ای کاش به سلامت رسیده باشند. حالا بار انداخته و بهوون زده‌اند. فتاح و اسفندیار. اسفندیار! دلم گرفته است. می‌شود که ببینمت سواره از گردنه‌های بلوط می‌آیی؟! می‌شود که ببینمت در آینه شال و یال به آرایش دامادی می‌بندی؟! می‌شود که روز دامادی‌ات ترکه چرخان به ترکه بازی رقاصان شوم؟ می‌شود اسفندیار؟! تو! چراغ آتش اجدادم. جوانی‌ها و خاطره‌ها را به یاد می‌آوری. آن روزها و آن سال‌ها. اسفندیار! بازوانت پیچیده و سینه‌ات ستر است. گره انگشتان تو همچون قفل دروازه‌ی قلعه‌ی

سلیمان. پیشانی بلندت، برآمده و مدور. ساق‌های ضخیم و کشیده‌ی دوپایت، دو پایه از کاخ پرشکوه این قبیله‌ی مقدس است. با آن شال هفت گز پیچ بر باریکی آن کمرگاه، داراب پسرهما و سهراب یل را به هیچ نباید گرفت. تو! پسر پسر من! رویینه‌تن! رنج‌ها و مرارت‌ها و عشق‌ها و شادمانی‌های فراوانی پیش رو داری. از رنج‌ها مهراس و بر فتوحات عاشقانه‌ات غرّه مشو.»

پیرمرد، جوان از غروری قدیمی چنان چپ‌چپ به حول خود نگریست که انگار دیوار و پوستوار صخره‌ی غار دل شکافتن گرفته است. همچون خورشیدی در خود منفجر شد و برخاست تا به نیت دمی تازه، بر پیشانی گور بیاید و شط شب را تماشا کند. آمد و برگذر باد حصار شد و باد لگام گرفت و سر چرخاند و راه را به هیئات و احتیاط کج کرد. پیرمرد سینه‌گشود و خمیازه‌واخورد و دل و جان و چشم ضمیر بر اوراد مرموز هستی سپرد. در پهنای آن سکوت وهم‌زا... دوباره سر به سوی آسمان فراز کرد. یک دست و بی‌لک بود و آسمان همچون لچکِ مُنْجَق نشان «بی‌بی خاتون» مشعشع.

پیرمرد سرافکند و بر کشاله‌ی ساق و ران نشست و دست بر دو زانو، موازات هم، چشم بر هم نهاد و بو کشید و لرز از مفاصل عبور کرد، تا به مظهر دل رسید. تنها دمی که باد بوی غریب گیسوان و سینه‌ی «خاتی» را می‌آورد، روشن‌تر از ظهری در بهار، میان آن همه آلاله‌های نوشکفته و میخک، پری‌واری از پلکان هفده‌سالگی گیسو گشوده و سینه‌لرزان در جامه‌ی نازکی از نوازش و نور، خوش دهان و

عطرآلوده می آمد:

- بانوی من، خاتی! بیا و مأمن امنی برای کبوتر و
شادمانی بیاب. من از کودکی های آن همه بهار، تنها نام
تو را با هفت غزل از قصه های قدیمی ات به خاطر
سپرده ام. بانوی من! برهنه تر بیا، من از هرکه پاسخ
سلامم را داد سراغت را نخواهم گرفت. جسارت
زمزمه ی نامت تنها از دهان کلزال میسر است. بیا که رنج
مرا و عشق را کسی به خاطر نخواهد سپرد. محبوب من!
خاتی! بیا و با من از اشتیاق و نور سخن بگو. بیا و از بهار
کوچک آن سال ها برایم ترانه بخوان. جهان به قدر
آشیانه ای بیش نیست. بیا و تردید مکن خاتی!

خاتی اما چنان می آمد که گویی قرن ها است شتاب آلود می آید و
نمی رسد. پیرمرد بغل گشود و چشم رها کرد و تنها خود را و تنهایی
بزرگش را در آغوش یافت. پنجه بر چانه و چانه بر کف نهاد و ساعد و
آرنج را عصای سر کرد و به بیداری سخن گفت:

- این چه قیامتی ست که از حوصله فراز می شود! کدام عاشق است
که در جست و جوی حقیقت به سوی ستیغ عشق روانه شود؟ آیا
اندوه دیر سال آدمی را پاسخی خواهد آورد؟! چه عاشقانی که از فراز
آمدند و از حقیقت خبرشان نبود.

تاریکی تمام چیره آمد و دم به دم هوای شبانه ی بهار پا به سردی
می نهاد:

- هی ستاره‌ی روزان! کدام چوپان آیا این گله‌های پریشان را به مقصد رستگاری خواهد رساند؟ چه سال‌ها و قرن‌هاست که قبایل این خاک را شفاعتی نرسیده و قوم من اکنون مویه‌کنان بر مزار سیاوشان خویش، سیاوشی دیگر را به رستخیز طلب می‌کند. اما، نه! اینان خود گلگونه باید از گردنه‌های عظیم این هستی بگذرند و عشق را به امداد طلب کنند، عشق را. گفتم عشق را؟ آه ایزد عاشقان! از برای من، او را که خود حضور رهایی‌ست، به جان و برآغوشم فرابخوان، که چون اویش نوزاده‌ی نازنینی هرگز ندیده‌ام. از او بخواه که آسمان عطرآلوده را روشن تر کند. او را، اویی که طنین یادهایش آمیزه‌ی گل‌ها و شادمانی‌هاست. محبوب مهربان من! معشوقه‌ی دلتنگ‌ترین روزها! اکنون دلم گرفته است. تنهایم.

پیرمرد بغض شکافت و در زلزله‌ی خاطرات، لرزان و پرخروش فراز شد و راست ایستاد و دست و پنجه‌ی مضطرب را نشان به نشان به جانب شب و دشت و آسمان چرخاند:

- من، کلزال، پسر آسیدال، از پس رنج‌ها، کتاب‌ها و عشق‌ها و شکست‌های فراوان، تو را به نبردی رو در روی می‌طلبم. من یقین دارم که سیاره‌ی انسان‌ها آستن بهار و ترانه و شادمانی‌هاست. من یقین دارم که نطفه‌ی آدمی بر کجاوه‌ی ابرها، سپیده‌ی عشق را ترانه خواهد خواند. پس ایمان بیاورید ای سنگ‌ها و ای گیاهان! پس ایمان بیاورید که دریا را دهان هیچ درنده‌ای حرام نخواهد کرد، و بهاران اولاد زمستانند.

پیرمرد را ستاره‌ای از مغرب چنان در پاسخ آمد که شهاب و شعله زد و دل کند و خطی شمشیرگونه بر سینه‌ی آن پهنای یکسره کشید و رفت. پیرمرد به خود لرزید و درگریه نشست. دل سبک شد و دست از فرمان و خطابه فرود آمد. و سکوت، همان سکوت لایزال بود و اقیانوس شبی که مفهوم تنهایی را دو چندان می‌کرد. چهره به هم آورد و دندان بر دندان فشرد و به غیظ اندرون شد و سنگ دروازه را غلطاند و دهانه‌ی غار بسته شد. از شور و شهود لبریکته و نشئه و پرتقلا، موجکِ موبفتِ شهرکردی را به روی کشید و سر بر بالش نهاد و مجاله، دو زانوی را در کاسه‌ی شکم آورد. هرچه بیش‌تر چشم را در فریب خواب می‌فشرد، رهاتر، روشن‌تر و آسیمه‌تر می‌شد. دمی که گذشت از حرارت جسم و جان و گرمی روانداز، به تنگ آمد و سر از زیر موجک بیرون کشاند و آه بلندش حجم غار را انباشت:

- خوشا بر تو دالو سنگین ماه! هرچند که کنار آن رود تنهاترین تنهایی، اما دیگر از تنهایی هراسی نداری. و من هنوز زنده‌ام و تنهایی هنوز نفس می‌کشد، زمین تنهاست. خورشید و این منظومه هم تنهاست. تو می‌گویی تا بهاری دیگر زنده خواهم ماند؟! چه گونه می‌شود باور کرد. چه گونه می‌شود رفت و دیگر خورشید را ندید! چه خوف‌انگیز است هنگامی که یقین بیابی که دیگر بوی نرگس و رنگ شقایق و وزش هستی و هلهله‌ی کودکان را نخواهی دید و نخواهی شنید. من از نثار آبشار نور و آفتاب بی‌نیاز نخواهم شد! مگر می‌شود؟! مگر می‌شود رفت و مرد و تمام کرد؟! هرچند که تقلای جان کنند

دمی باشد، اما اندیشه‌ی ندیدن و نبویدن و نخندیدن و مرگ، هول‌انگیز و نفرت‌آور است. زندگی زیباتر از آن است که رهایش کنم. کاش می‌شد که پیش از مرگ، دوباره به دنیا می‌آمدم. چه دشوار و غم‌انگیز است که قدم به قدم زندگانی و هستی را برای رسیدن به معبدی تاریک طی کنی. و اگر روشنایی خردی میان راه‌ست، پس چرا شعله‌ورترش نکنیم. من که به سهم خود آتش این آتشکده‌ی مقدس را فروزان‌تر کردم. می‌خواهم زنده بمانم و از گرمی این روشنایی و نور لذت ببرم. هی دریغ که اندیشه‌ی مرگ، چقدر این زندگی را عزیزتر می‌کند.

پیرمرد چشم بست و اندیشه گسست. دمی در خود غلطید و سر خاراند و پاکشید. شلال و راست، دو پنجه را گره بسته زیر سر نهاد و به سیاهی سیال خیره شد. چون کودکی معصوم و نزار و بی دفاع، پلک نمی‌جنباند. ذهن و جان خویش را تا آن‌جا که توانست پرتاب کرد و زیر لب زمزمه‌اش شکفت:

- خیال تو حتی عطر تو را می‌پراکند خاتی! بانوی نوجوان، بعد از تو چه بسیار دخترانی را که در غبار سم اسبم جای نهادم و رفتم، تو اما ماندی تا این‌گونه خویش را در غبار این ولوله‌ی تقدیر پریشان بیابم. چند سال پیش تر بود خاتی؟ چند سال پیش از این؟ پنجاه؟ شصت؟ یا هفتاد سال؟ به یادم آور خاتی؟ لبخندها و دندان‌های صدف. گلوی بلور و مرمر سینه‌ها! صدای مهربان و آسمانی‌ات. گیسوان شلال تو محبوب! با من چه کرده‌ای، با من چه می‌کنی

دختر!؟ به یاد آر! لبالب کوه بلوط بن، بیژن و منیژه را برایت بلندبلند
می خواندم. می گفتمی برایم عاشقانه بخوان. خواندم و دیدی چه گونه
در برابر ستمها و رنجها ایستادم. به یاد آر خاتی!
دست از قفای گردن گشود و موجک را به روی کشید. پلک سنگین
فروافکند و در غلظت آن سیاهی و همهمه‌ی خاموش، هزار هزار
ستاره، لولیده و درهم و چرخان چرخان از برابر بینایی جانش
درگذشتند، تا که سیاهی و خستگی و خواب بر هوش پریشانش چیره
آمد و نفس‌ها دم و بازدم شدند.

□ شأن پنجم

تمام شب مگس سبز درشتی وزوزکنان حول سر پیرمرد در پرواز بود، تا پیرمرد پلک گشود و بینایی اندک را به کار گرفت. مگس رفته بود و بوی و رنگ سپیده دم بود که از لای درز و شکاف دهانه به اندرون نفوذ می کرد. راحت و آرام و تازه به دنیا آمده، تنها ترانه‌ی بیداری پرندگان را می شنید. می توانست تشخیص دهد که این آواز «فاتولک» است یا «دیدی مک» و «گاوچران». دست‌ها را در دو سوی رها کرد و کشکوار کرد. جنبشی به اندام افتاد و مویرگان را کش آورد و بر سینه زد و نیم نشسته، آرنج چپ بر بالش نهاد و خیره خیره به راه طویل نور تازه تولد یافته، نگاه کرد:

- اگر آبادی و آدمی بود، حالا می بایست که آواز خروسی هم باشد، اما تنها ولایت است و من، برخیزم!

جای خواب را جمع و جور کرد و دستی به گیسوان کشید و با شانه‌ی انگشتان، موی مجعد سپید را به شانه حایل کرد. خماخم قوتی به بازو راند و سنگ دهانه‌ی غار که به گوشه لغزید، رودی از نور به نهر تاریک غار یورش آورد و هوای تازه بوی گل و بهار و رستن و

زندگی را پراکنده کرد. پیرمرد نیم‌نگاهی جستجوگرانه به اندرون غار انداخت و کوزه‌ی بزرگ آب را با کاسه‌ای مسین بر دهانه‌اش یافت. شوق کرد و کودکانه خندید: «باید نانی بپزم».

کاسه از گلولی کوزه گرفت و مالا مال کرد و آب شیرین و گوارای چشمه‌ی انجیر را به حلق ریزاند و حظ کرد: «اووف! چه سنگین و سرد! قوت یک روز راه‌ست.» آستین بالا زد و هفت هشت مشت درشت آرد گندم را به قابلمه آورد و آب ریزاند و مچ زد و خمیر کرد. زنانه ... خمیر پیوسته را چندین و چند بار چپاروی کرد. و بوی آرد آب خورده به کیفش آورد: «خب، هیزم هم که دارم. چهارقلوه سنگ و چاله‌ی آتشی. چنان نانی بپزم که خاتی هم نپخته باشد».

جوانانه راست شد و قابلمه به کف و کبریت به جیب از پله‌ها پایین آمد و سیاهی هیزم‌ها را تشخیص داد. بار دویم رفت و تابه آورد که: «ای‌های، کار زن را تو ندانستی کلزال. دیدی یادت رفت و به خمیر نمک نزدی!» کرت سیّم رفت و نمک به کاسه و کاسه در آب و آب نمک را به خمیر. مچ زد تا آب اندکی جذب خمیر شد بعد چاله‌ی آتش را آراست و تابه را بر چهار سنگ آن نهاد تا تب کرد. نخستین مچه را از خمیر گرفت و بر کف کفان پهن خود گسترد و نازک و فطیری کرد و بر قوس داغ تابه‌ی سیاه انداخت. مچه‌ی سوم را که آماده کرد، بوی نان تازه و برشته شدن فطیر بلند شد. با نوک چوبی نان نیمه پز را چرخاند و از این روی ناپخته بر آن رو، به سینه‌ی تابه پهن کرد. دود زیر تابه که غلغله کرد خم شد و به زور دم و بازدم نفس‌های پی در پی،

هیزم‌ها را به اشتعال رساند و آتش گرز زد و خود تند مچه از خمیر گرفت و فطیر کرد و نان تازه بر نان تازه، تا آخرین مچه نیز برشته شد. پس سه نان را سه لقمه کرده، از کار که وارست، اسباب و تابه برآورد و وسایل را به غار و نان‌ها را لای کیسه پیچاند و کاسه‌ی آبی بر پس لقمه نوشتند و گفت: «کار، کار و تلاش، مادر امیدهای تازه و نونو، باید زنده بمانم.» دست و روی شست و خندان، رو در روی خورشید بالا آمده، ایستاد. خورشید پیر نیز از پس غار می‌تابید. انگار سعی آن داشت که هر چه زودتر چرخ زده و رو در روی دهانه‌ی غار برسد و همانجا اطراق کند، اما پیرمرد از چپ رفته و پایین غار ایستاد. از روبه‌رو، مقابل خورشید، نگاهی به غار انداخت. دهانه را نهاد و بست و خود را مهیا کرد: «بروم سری به ساقه‌ی جوان بلوطم بزنم.» راه افتاد. روز، روز آفتابی، ولرم و بهارانه. به بنه کهنه رسید. ایستاد و دست در جیب کرد. چند دانه‌ی گندم در گوشه‌ی جیبش ...، لبخندی زد: - نه! اول به آشیانه‌ی جوجکان می‌روم. بعد به بلوط هم خواهم رسید. شاید مادرشان هنوز نیامده.

قدم در پس قدم و پا در پیش و دست افشان و مسرور، چنان که گویی به جشن بزرگ ایل دعوتی دارد. راه را پی گرفت. گرماگرم از نور آفتاب و برج برج شب‌نم نو بر کلاله‌ی علفزار. در پس سر، کوه بلوط زای «بنا» و شمال را کوه بادامخیز «جرگک» و روبه‌رو رشته کوه برف نشانده‌ی «زرده» و جنوبش کوه کشیده‌ی «مال امیر». ولایت ... جامی سبز و جامه‌ای سبزه‌پوش از ظهر فروردین بود. رود بزرگ و نمکین

«اُوسور» از دامنه‌های رشته کوه مال امیر گرفته می‌آمد و از کشاله‌ی ولایت می‌گذشت و می‌رفت تا راه به راه از آن سوبه «کارون» بپیوندد، کلزل این را گفت و ادامه داد:

ایل‌ها از «ایذه» و «مال امیر» و «دو بلوطان» و «لالی» و «مسجد سلیمان» و «مرغاب» و «اندیکا» و «قلعه‌ی ثل» و «دیدارگاه» دیری‌ست که به سوی بیلاق روانه شده‌اند. باید پیش از رسیدن خردادماه به دامنه‌های «کوه سفید» و «ابرکوه» و «کوه‌رنگ» و «پیرغار» و «دهنو» و «چلگرد» و «گهرو» و «شلمزار» و «جونقون» برسند. حالا به بیلاق چه روزگار خوشی درگذر است. بهشت! دختران دهگردی. رقص و دستمال بازی. اووف! که چه روزگاری از سرم گذشت. یادش بخیر. گفتم: «مش حسن بیلاقی دخترت را به‌ام بده.» چپ چپ خندید و جوابم را بلند داد که: «پسر آسیدال! تو یاغی شدی، کی دختر به‌ات می‌دهد.» من که دل از یاد خاتی نکنده بودم، گفتمش: «مشهدی! شوخی کردم. ما باید از ولایت خودمان زن اختیار کنیم. دخترت حلال کسی که دلش را برده است.» مادرش گفت: «یکی و دو تا که نیستند. پسر عبدالله چوبدار هم هر روز به یک بهانه می‌آید و می‌رود.» حالا حتماً مشهدی حسن مرده و دخترک هم پیر شده است. اصلاً شاید او هم نباشد. چه روزگاری بود کلزال! هر جا که پا می‌گذاشتی فکر می‌کردند که برای خواستگاری آمده‌ای، یاد آن روزگار به خیر. یاد اسب نجیب به خیر. یاد عبده و مندنی به خیر. چقدر پا به پای من آمدند. میان آن همه سرما و کولاک پیاده از «وره

زرد» تا «مسجد سلیمان»، از «مسجد سلیمان» به «شوشتر». آن شب خانه کسی بودیم. نامرد عبده سرشب سراغ دختر یارو رفت. دل تاریکی دستش را گرفتم، گفت: «طاقتم بریده!» گفتمش: «جوانی نکن! ما مهمانیم. نمکشان را چه؟» عبده کوتاه آمد، تا شوشتر به خودش دشنام می داد و غرمی زد. مندنی هم قاه قاه می خندید و شوخی می کرد. چه مردانی! پا به پای هم از «زرد کوه» تا «فریدن» و «داران» و «خوانسار» و «الیگودرز» و «ازنا» گرفته تا بیاید «اصفهان» و «کهگیلویه» و «بویراحمد» و از آن جا هم راهی گرمسیر شدیم. سال ها و سال ها. مندنی در نبرد «دشت اندیکا» کشته شد، «عبده» را بردند و خبر مرگش آمد. «عبده» پنج سال از من جوان تر بود، اما من و «مندنی» بهار یک سال به دنیا آمدیم. چقدر گفتم «مندنی» بیا و به کوه بزنیم، تو پخانه‌ی شاه زورش ستر است، هلاک می شویم، گفت: «الا بلا یا جنگ با نظامی یا مرگ.» همه رفتند، مردان خوب بختیاری همه رفتند.

شوری خفته از ژرفنای وجودی عظیم در فوران بود. گرز بلوط پیر، شمشیر گونه بر کف، چرخه به پس، دوری به پیش داشت. باد به ورور بال و دامن چو خا تاخته و بی گذر، چو خا ردا گونه در باد. گیوه‌های ملکی پوزه سر به هوا. ولنگ‌ها، ساق و ساعدی بید گونه، لرزان و شتابنده. صبح علی‌الظهور نور، به دامن درخت مال و کنار پیر که رسید، گوش داد و حدس تازه به رأی درست آورد که: - آری، جوجکان گرسنه‌اند.

گیوه کند و پنجه‌ی پلنگین بر پوسته‌ی پیر تنه‌ی گُناز افکند و شاخه به شاخه خود را بالا کشاند و به احتیاط حلقه‌ی چشم را تنگ آورد و در رقصارِ قص سایه روشن، سه جوجه را گرسنه یافت، فاتولکانِ کوچک، مادری دوباره یافتند. پیر لبخندی از سر شوق به لب آورد: - گفتم و فهمیدم که تنها شده‌اید.

گندم‌ها را جوید و به آب بزاق سلیس کرد و بر نوکِ انگشتِ کوچکش، گلوگاهانِ گرسنه را پر کرد و دوباره ... تا که از لوله افتادند و سنگین و بی بهانه شدند، پیر مرد شادمان بود:

- وقتی که برگردم، شما را تنها نمی‌گذارم، امشب مهمانِ من خواهید بود.

در پاسخ، جیغ نازک و دلپذیرِ کوچک‌ترین شان، پیر مرد ... بلند به خنده افتاد:

- حتماً، قدمتان به روی چشم.

پائین آمد و گیوه به پا ورچید و به سوی نو شاخه‌ی تازه رویده‌اش روانه شد. سری جنباند و هنوز تبسمش از لب گریزی نداشت. صورت پهن و نورانی‌اش را به برقی آفتاب منور کرد و خیره در آفتاب دمی چشم گشود و دوباره راه را پایید. آفتاب دو سه نی پاکشاند و قد افراشته بود. آفتاب فروردین، درشت و سخی و گشاده‌رو، لکه ابری سیاه و ابلق در التزامِ رکاب داشت. پیر مرد راه چرخاند به سوی تپه تا میعادگاه قدمی دیگر مانده بود. تپه مثل گردگاهِ گاومیش، غضروفی از سنگِ چات، برهنه، از دو سو دیده می‌شد. علفی نحیف، دنده‌ها و

دندانه‌های خاک رس و سنگ‌های هزار هزار ساله را حجاب گرفته بود.

وقتی که بر جوارِ جوانه نشست، درست سایه بر تنه‌ی قدیمیِ بلوط انداخته بود، دلش نیامد و جهت را برای تابش نورگشود و خود هم به گونه‌ای نشست که رو در رویِ نهال و آفتاب باشد.

- به ... به، باز هم جوانه‌ی تازه‌تر! حالا دو برگچه و یک جوانه دارد. تا ایل برگردد... برای خود بلوطی خواهد شد بلوطی رشید و بالا بلند، درست مثل اسفندیار. درست مثل آن سال‌ها، سال‌های جوانی خودم و کوه، کوه و روزگار. آن سال‌ها که تازه خط زده بودم، روزی سه بار خود را در آینه می‌آراستم، دلم می‌خواست سیلیم مثل سبیل سردار اسعد مردانه و پر پشت باشد. مادرم می‌گفت: ذغال گردویش بزن، رنگ شبِ چهلم زمستان را خواهد گرفت. هی ... نهال کوچک تازه روییده، ققنوس زاده‌ی گیاهی! از که بگویمت؟! از کجا؟! تاریخ این ایل به عمر تاریخ این خاک است.

پدرم می‌گفت. این را پدرم می‌گفت که از زبان پیر ایل شنیده بود. «قرن‌ها و روزگاران گذشته‌اند. قرن‌ها و روزگاران پیش‌تر و پیش‌تر، در فراخنای سرزمین هموار «اروس» قومی کماندار و گله پرور می‌زیست. قومی که گیسوان دخترانش تا خم‌آخم پشت پایشان یله بود و مردانی از مهربانی و غیرت داشت. رهبر از میان مدبران و دلیران برگزیده می‌شد. پیرانِ خردمند عصای اندیشه‌های رهبر بودند. آنان سگ را اهلی کردند و بز را به دوشیدن آوردند. اسب و کمان را شناختند و

دریافتند. هر مردی را زنی بود و هر زنی، خود مردی بود که مشقت و رنج‌های همسرش را شریک می‌شد. آنان از مصائب فراوان گذشته دریافتند که تنها به «اتحادِ بزرگ قوم» است که می‌توانند در برابر یورش اجنبی مقابله کنند. آن که پسرانش بیش‌تر و قوی‌تر، دل‌قرص‌تر و پرغرورتر. عشق در ذات‌شان بود و آنان، اجداد من، عاشقانی بودند، عاشقانی بزرگ.

در آغاز هر پاییز و با نخستین بارانِ فصل، گاو آهن به زمین، دل خاک را زیر و رو کرده تخم پاشان، عده‌ای نانِ بقیه را برای تمام سال مهیا می‌کردند. بهاران دست به کار درو می‌شدند و تابستان خرمن‌کوبی می‌کردند. سال به سال بر برکتِ رمه‌ها و انبارها افزوده‌تر می‌شد. دختران به میل، دل به خواهشِ شیرمردی می‌پستند. گره پیوند بسته می‌شد و عروسانِ باردار، پیشاپیش، نامی جسور برای فرزندشان در دل می‌نوشتند و خود کودکان هر شب و هر شبانه کنار آتش زمستان و زیر چادر سیاه و کلبه‌های آن روزگار، دل و جان به شنیدنِ روایتِ پیرانِ خانواده می‌سپردند. آنان به قوت شیر و شیرهی گندم و گوشتِ آهو، بزرگ می‌شدند تا سپاهسالارِ قبیله شوند. آنان به ماه و آتش و آب عاشق بودند و به آفتاب‌شان قسم می‌خوردند، و پدر، خداوندگارِ خانه بود.

هی نهالکِ من! من هم شنیده‌هایم را به لب آورده‌ام، من نیز شنیده‌ام که می‌گویمت ... که گفته‌اند:

«... اما سرما و یخ بندان و مرگِ بزرگ و طاعونِ بی‌امان، امان نداد.

پیران گفتند که بمانیم و ماندند و بسیار بسیار تلف شدند، تا سرانجام دل از رضای مرگ برکنند و پیران قوم فرمان کوچ دادند و اهل ایل بزرگ در ناباوریِ خود، تیرکِ کلبه‌ها و چادرها را برافکنند و گله‌ها را به سوی سرزمین‌های جنوب می‌کردند. آن کوچ بزرگ هم راهی به مانده‌ی همین سفر چند روزه‌ی ایل امروزی بود، اما نه چهل روزه که چهل ساله. و چه پیرانی چون من که در این گذار بزرگ هدر شدند، آنان قربانیان سرنوشتی به نام کوچ بودند و اکنون نیز من، کلزال، پسرِ آسیدال، امانت‌دارِ همان آیین هستم.

اجدادِ من، تا زانو در برف و یخبندانِ عظیم به سوی فلات بزرگ راه افتادند. آنان، اجدادِ مقدس من از مصائب جنگ‌ها و سیل‌ها و سیلاب‌ها، از رودها و کوه‌ها و باران‌ها، آنان از نبردهای بزرگ و خونین و کشت و کشتارها و غارت‌ها و رنج‌ها گذشتند و بهاران و زمستان‌ها و توفان‌ها و تشنگی‌ها و مرگ و میرهای بسیاری را پشت سر گذاشته سرانجام پس از چند نسل، خود را به سرزمین مهربان و بهارخیز ایران و بیج رساندند. آنان قبیله قبیله شدند و هر کدامشان راهیِ راهی شد، تا این سرزمین، و خود به طوایف و تیره‌های گوناگون شاخه شاخه شدند. نر، اما به سرزمینی تازه و پر بار و برکت انگیز پای نهاد و زندگی نوین خویش را آغاز کرد و اولاد فراوان آورد و سراسر زاگرس میانه را به سایه‌ی تیغ و به زیر سم ستوران خویش گرفت، لیکن کوه‌ها و دشت‌های لرستان برای ترک‌تازی این قوم بزرگ پنجه‌ی دستی بیش نبود. «انزان» برادر «انشان» به همراه قبیله‌ی خود از لر دل کند و کوچ

دیگری را به سوی جنوب و به جانب خلیج بزرگ تدارک دید. «انزان»
و قبیله‌اش در این سوی و آن سوی زاگرس چادر زده، سرزمین خویش
را مبارک می‌شمروند، و عهد می‌کنند که موطنی جز این ولایت مقدس
اختیار نکنند. و «انزان» ماند، بختیاریان فرزندان اویند.

□ شأن ششم

بال‌ها زرد و سپید و لاجورد با دوایری بنفش، پُرپَره زن، ناشکیب و مضطرب و شاد، دو پروانه‌ی همجفت در پی هم، سایه‌گذر، گذشتند. آفتاب میان به میان سینه‌ی آسمان فروردین آورده بود. پیرمرد پا را کشاند، چانه خاراند، و هر از گاه گذر بادی آواره قامت نازک بلوط جوان را به مقاومت تحریک می‌کرد. پیرمرد چو خا به خود پیچاند، قدمی زد و از آن فراز دل‌نشین سینه پر کرد و در آن نیم سوی دیدگان عظمت کوه‌های چهار سوی ولایت رانظاره کرد:

- چه مردان بزرگی که بر کلاله‌ی شمایان ای کوه‌ها! شب را به شعله‌های فراوان‌شان گیراندند. چه کسانی و چه گونه بودند که از جور ضحاک به دست و دامن و دل پر بار و انبوه‌تان پناهنده شدند؟! مقدونی‌ها اگر چه ایل‌ها را به آتش خویش پریشان و آشفته کردند، اما ایل من هنوز نمرده است. چه مصیبت‌ها کشیده‌ای ای قوم! هر چه کاشتید و هر چه برآوردید ظالمان و ستمگران به ضرب شمشیر و تازیانه ربودند، تا که مغول‌ها از راه رسیدند و اندوه و آوارگی دو چندان شد. آتش جاویدان عشق را به کوری نشاندد و پستان زنان و

دختران را بریدند و گهواره نشینان را سر از تن ستاندند، اما آتش جاتنان خاموش و گم نشد. آتشی که از عشق تان و شور حیات تان زبانه کشیده است. من جسارت ایلم را ستوده‌ام، من تنهایم، تنها با نهال کوچک بلوطی که آرام آرام به سوی خورشید پنجه می شکوفد. نه مغول‌ها و نه تاتار، هرگز هیچ بیگانه‌ای بر دل و جانتان پیروز نشد. شما یان ای قوم مقدس من! مگر که از ستاره و دریا برآمده‌اید؟! کلزال برگشت و کلاه از سرگرفت و روبه روی کوه ایستاد و امامزاده سید صالح را خطاب کرد:

- ای بزرگ! مگر نه این که تو از ظلمت نامردمان خود به خطه‌ی ما پناه آوردی؟! مگر نه؟! تو شاهد بوده‌ای که شمشیر مردان این سرزمین هرگز سینه‌ی مظلومی را نشانه نرفته است. و تیغی اگر از غلاف برهنه شد برای دفاع از رهایی بوده است. پس تو شاهد باش که بیگانگان بی آبرو چگونه کمر به نابودی این ملت بسته‌اند و می‌بندند. تو بگو که کی آیا در برابر این شب اندیشان بدسگال به لابه درافتاده‌ایم؟! هرگز! اما اکنون بگو کلزال! «بابادی» ها و «بختیاروند» ها را چه کسی این گونه پراکنده کرده است؟ «دورکی» و «چالنگ» چرا رودرروی هم می‌ایستند؟ اجاق و آتش «چالنگ محمود صالح» چرا به خردی و خاموشی گراییده است؟ «ممی‌وند» و «فرلادوند» هر کدام به سویی پراکنده شدند. آه از این روزگار، و دریغ بر این سرنوشت سیاه. کجا شدند و کدام سوی رهیده و سرگردانند؟! امیر صالح را چه پیش آمده است که در برابر سلطان بیش از این نمی‌تواند پایداری

کند؟! چرا؟! هی امیر صالح! بگذار تا حماسه‌ی خونین زمانه‌ات را به یاد آورم:

«می‌گویند از بهار ماهی رفته بود. دیده‌بان از گرده‌گاه کوه، آینه انداخت و آغلام از درگاه اصطبل پاسخ را به رقص دستمال گلگونی فرستاد و «کیکوه‌خان» از مهمانخانه‌ی کنگره نشانش، سرخم کرد و بانگ برآورد:

- ها، آغلام!؟

آغلام دست از قشوی مادیان کشید و به قیقاچ چشمی به حول افکند. دو دختر دوازده سیزده ساله‌ی خان کنار دایه، شاهنامه می‌خواندند. «بی‌بی گل» به اندرون رفته بود. خان دوباره فرمان داد:

- گفتم، ها!؟

آغلام به درگاه مهمانخانه رسید و لرزان و هراسیده به زیان آمد:

- دستم به دامن خان! دیده‌بان سه بار آینه را چپاچپ نشانه انداخت!

خان پیشانی بسته، دمی سرچرخاند و سکوتش مجانی نداشت.

- پسر، رفته شکار!؟

آغلام که از اضطراب، هوش و حواسش نبود، به لکنت پاسخ داد:

- به گمانم، بله.

«کیکوه‌خان» دستی به سبیل و پایی بر زمین، تنومند و چابک برخاست!

- شمشیر! اسبم را زین کنید!

«بی بی گل» که از پس پرده گوش خوابانده بود، زنان را، و آغلام اهل سپاه را به آماده باش طلب کردند. زنان به نیمی کودکان و پیران را به پستو و طویله و انبار بردند و پنهان کردند. چوپانان هنوز از کوه و دشت خبرشان نیامده بود. خان کلاه خود به سرآورد و کوردین بر بغلا بغل. شمشیر برهنه بر کف راست. چهار نعل برنیش دیده بان تاخت و سایه بر چشمانش انداخت:

- ای کمرت ببرد مرد! ده گزراه را کودکی می دید، تو نفس بریدی؟! دیده بان پوزه به خاکستر خاک، در هر دمش قلبی غبار پراکنده می شد. جان کند و سر به هوا خاسته لب جنباند:

- سپاه «احمد لُر»!

«پیر جلال» آهسته خان را اشاره داد:

- به خونخواهی برادرش آمده است.

خان روی گرداند و در پس مردان، زنان سواره و شمشیر به کف را لبخندی نثار کرد. «قیطاس» گوش از سینه ی زمین گرفت و گفت:

- پشتِ همین صخره هایند، غافل گیر نشویم.

«پیر جلال» زیر لب آرزو کرد:

- کاش که حیدر هم می رسید.

خان در ادامه ی لبخندش، مغرورانه جواب داد:

- بهتر که پسر نیست. اگر فاتح شدیم که نام بختیاری بر ما زیبنده

است، وگرنه حداقل حیدر هم جان سالم بدر می برد.

آغلام اشاره کرد و شبکلاهان سپاه احمد لُر که به دیدرس رسیدند،

«کیکوه خان» سینه از هوای کینه انبوه کرد و ابرو به هم پیچاند و گلگونه رو، شمشیر فراز کرد و تمام جان را به فریاد آورد:
- کیکوه بختیاری، پسر «هوگو صالح امیر» منم. آی احمد لر بلوط خور! اگر به تقاص خون برادرت آمده‌ای، پس تقاص خون ترا چه کس خواهد گرفت؟!

شمشیر که رو به سوی مقابل نشانه گرفت، اسبان سم از جای جنباندند و سواران شمشیر از نیام برهنه کردند و زنان جنگاور، کِل و گاله و هلهله کردند. زمین و زمان در گردنه‌ی «کلاچل» به هم رسید و آفتاب رو به تیرگی آورد.

«ارجاسب» عموزاده‌ی «کیکوه خان» شمشیرکشان و صحیه زن تاخت کرد و شمشیر خود را به نیت فرق احمد لر فرود آورد. شمشیر هوا را شکافت و احمد لر به ضرب نیامد. دشنه‌ای از بغل تا قبضه جان «ارجاسب» را شکافت. «ارجاسب» گرماگرم و خون جوشان چنان غرید که ضارب را غش افتاد و خود از هول خشم، تیغی شمشیر دو دم را برگردن اسب احمد لر فرود آورد. کاسه‌ی سر حیوان از میان دو گوش تا بن دندان و آرواره به دو شق شد و در شیهه‌ی ناتمامش زانوزد. احمد لر خیزی چنان برداشت که سواری خود جای را برزین خالی نمود و احمد لر خلاص شد.

«قلی بهرام» چنگ به سینه‌ی خونین خود زد و نعره کشید:

- هی امداد کیکوه خان!

«مهر ناهید» از آن سوی غلغله‌ی خشم و چکاچاک شمشیرها

پاشنه بر کفل اسب راند و شتابان تازاند. بر نعش ارجاست فرود آمد و موی کنان مویه کرد:

- مرد خانه‌ی من! سهراب سینه دران! سینه‌ی فلک دریده باد. ارجاسب! سواری دشمن خوی زیان شمشیر را به لای می‌نا و منجق مهر ناهید چرخاند و بانو سر برهنه شد. زلف و گیسو جعد در جعد و بور و بلند و براق. مهر ناهید شمشیر شوی به چنگ آورد و خون جگر خورد و تلواسه زن پا را به جهد شهابی خیزاند و سوار دشمن خوی را از کمرگاه به زخم آورد و فرودش افکند. چشم را که به احتیاط آورد، جز لاش سر بریده‌ی «کیکوه خان» و سایه‌ی بلند «احمد لر» را ندید. احمد لر زخم خورده و خونین، پوزخندی پراکند و اشاره کرد: - بیاوریدش.

مهر ناهید در ناباوری تمام، حلقه‌ی چشم به بغض تازه خیساند و زیر لب زمزمه کرد:

- نمی‌خواهم ببینم. نمی‌خواهم ...

مهر ناهید آخرین بازمانده از خیل شکست خورده‌ی «کیکوه خان» بود. پیش از آن که فرمانبر احمد لر به او رسد، خود را به نعش شمشیر خورده‌ی دختران کیکوه خان رساند. باد لجوج، شلووار چین چین گلبوته نشان «ارنواز» را به سویی رهاانده و لاش سپیدارنواز عریان بود. مهر ناهید کوردین از گشته‌ای گرفت و بر اندام برهنه انداخت و چرخان سری به حول میدان نبرد گرداند. سپاه خصم را به نظاره‌ی خویشتن یافت. فرمانبر احمد لر از حضور مصمم زن، دل پیش

آمدنش از کف رفته بود. نگاهی دوباره به سردار انداخت. دست
احمد لر پابین نیامده بود که صدای خوش آهنگ مهر ناهید بلند شد:
«کیکوه خان!»

بر کمرگاه علفزار سنگر بگیر!
همچون شیری در هلله‌ی نبرد
اکنون

صد شمشیر از حول شالت آویخته،
سحرگهان را غافل مشو!
آتش جنگ

به خیمه‌ی خواب ابل رسیده است.
امشب را ن خواب
خان من!

دشمنانت از همه سوی درکمین‌اند.

احمد لر دوباره دست فرمان را به هوا فراز کرد. فرمانبر دیگری از
سمت راست رها شد و تا خود را به مهر ناهید رساند، احمد لر به
غیظ تازیانه برگردن و یال اسب فرود آورد و به سوی زن هی کرد، اما
پیش از آن که مردان پا از رکاب بگیرند. احمد لر دشنام داد:

- فرمانبر آل برده، نجنبیدی تا زن کار خود را کرد!

سردار احمد لر به احترام، اندام خونین مهر ناهید را لمس کرد و
پنجه‌های زن را از قبضه و دسته‌ی خنجر گشود:

- زنان بختیاری عجب ماده پلنگانی هستند. پیش از آن که دست

غریبی به دامنشان برسد، خود را هلاک می‌کنند.

پیری از لشکر، احمد لر را یادآور شد:

- ها سردار! به تقاص «قیطاس» برویم و اموال را غارت کنیم.

سردار لاش مرده‌ی مهر ناهید را بر دستان و در بغل گرفت و برخاست:

- نه! من به عشق مهر ناهید آمده بودم، نه تقاص خون برادرم.

سردار، سپاه خود را به سوی لرستان هی کرد و مرده‌ی مهر ناهید را با خود برد. تا وقت پسین که بازماندگان ایل «کیکوه خان» اجساد مردان و زنان خود را به خاک سپردند. پس مردانی را رد پای حیدر و غلامش فرستادند که بازنگردد. که ما در برابر غیظ احمد لر ناتوانیم. و چنین شد که در گرگر خونین دل و ماه، قاصد بازگشت و گفت:

- حیدر را یافتیم. قسم به خون پدر خورد. غلامش نگذاشت و آنان به سوی سرازیرها روانه شدند.

حیدر هفده ساله و غلامش کاظم، کمان و شمشیر فروختند و پتی شدند، تا به چوبداری رسیدند. اسب و زین را به جیره‌ی چند روزه‌ای از کف دادند و پس از شبان و روزان و آوارگی‌های بسیار، ژولیده و گرسنه به روستایی از ولایت «دورکی» ها رسیدند. کودکان از حضور آنان گریختند و سگان از هر سو، دندان تهدید را برهنه کردند. ریش سپید ایل پایی پیش نهاد و نهیب زد:

- سگان را بتارانید، مهمانند.

نوجوانان به چوب و چماق و قلوهای سنگ سگان را رماندند، و

ریش سفید خود را عصازنان به تازه رسیدگان رساند و دست دراز کرد:

- احوالتان، از کجا می آید؟ از کدام تش و کُر و بویید؟

کاظم غلام چهل ساله. شقیقه سپید و سوخته روی و پریشان

جواب داد:

- کولی و کوه گردیم. آمدیم این سوی ولایت. اسم من جلال و این

هم خواهر زاده ام امید علی ست.

ریش سپید لبخندی از سر دانایی زد:

- ما هفت لنگیم، طایفه ی دورکی. اینجا نان و آبتان می دهیم،

بیایید. ریش سپید پرده ی شب چادرِ بزرگ را کناری زد و گفت:

- یا الله ...

زن خانه برخاست و چهارده ساله دختری آتش گیراند و نوکری سر

خروس را برید. ریش سپید کاسه ی بزرگ دوغ را از دست زن گرفت و

به دست جلال رساند، جلال هم به امید علی. ریش سپید که شصت

ساله ی بشاشی به چشم می آمد، جواب داد:

- نوش جان. من شعبان دورکی، کدخدای این مردمم، اگر ضامن

داشته باشید، به چوپان احتیاج دارم.

جلال رخ گشود و گفت:

- کولی ها بی کس و کارند، ولی قسم می خوریم.

شعبان گفت:

- از این پسر، از امید علی می بینم که کاری و پردوام است. پیش من

بمانید. چوپانم سه غروب پیش، شکار پلنگ شد.

جلال دست دراز کرد و شعبان دستش را به نیت قول فشرد.
امیدعلی هم به حرف آمد:

- نان و نمکت را که خوردیم، وفا می‌کنیم.

شعبان به مهربان اشارت آورد و دمی به صورت امیدعلی مات شد. هر چند خسته، اما چشمان جوان برق می‌زد! بینی کشیده، پیشانی بلند، گونه‌ها پُر، و لب‌ها قیطانی. چانه که می‌جنباند، مدور و برآمده با آروارگانی سخت و درشت و سربالا. گردنش بلند و رگ بسته و سببر.

جلال را ترس از این آمد که مبادا شعبان دریابد و گوش سردار احمد لرزشنود. شعبان به خود آمد و در دل زمزمه کرد:

- هفت زن اختیار کردم که صاحب مردی این‌گونه شوم، اما چراغم را تنها دختری روشن کرد. حالا اگر «تی‌به‌ره» دخترم بالغ نبود، باز هم کوتاه نمی‌آمدم!

آنان گفتگو کردند و اهل روستا یکی یکی سلام و علیکشان دادند، تا عطار رهگذری پرسانشان شد:

- شما از جنگ «کیکوه خان» و «احمد لر» خبر ندارید؟

جلال از هراس زبان برید و امیدعلی پاسخ داد:

- ما از طرف «دره‌ی نمک» می‌آییم، بی‌خبریم.

شعبان پیر چشم بست و به لحظه‌ای گشود و حرفش آمد:

من هم خبرهایی شنیده‌ام. خدا به ایل کیکوه رحم کند. احمد لر دلِ پرخونی دارد.

امیدعلی به جلال و جلال به شب تازه از راه رسیده خیره ماند.
کدخدا فرمان داد:

- شام آماده است.

شعبان برخاست و چراغ گیراند. «تی به ره» سینی آتش در دست، پا
به مجلس نهاد و نوکری کاسه و جام آب بر کف وارد شد. اول شعبان
پیر، و بعد جلال و امیدعلی دست شستند. شعبان گفت:

- امشب را مهمانید و همسفره‌ی ما. فردا شب را چادر چوپانی
مهیاست. دویست رأس بز و گوسپند. هفتاد رأس و سه جفت هم گاو
و قاطر و ماچه. شما امانت دارید.

جلال دست روی چشم راست نهاد:

- چه مال شما و چه جان خودمان، چشم!

امیدعلی را از پس این همه روزان درگذشته، اندوه مصیبت
خاندانش را به دل داشت، گاه به گاه نیش نگاه محترمانه‌ی جلال او را
به خود می‌آورد. «تی به ره» که سفره انداخت، بر نیم قوس دو شانه،
زلف زلف گیسوانش همچون یال‌های بیدی در بهار لرزان و آویخته،
بوی گلاب و میخک می‌داد. پیراهن بلندش تا پنجه‌ی پا در زمینه‌ی
سپیده‌ای به هزار هزار گل درشت و دانه دانه و رنگارنگ در موج و
لرزش بود. «تی به ره» نفس برد و غنچه شکفت:

- بفرمایید.

امیدعلی همان نفس را به دیده راند و چشم در چشم شدند. دختر
لبخند نازکی را با خود برد و دیگر نیامد. جلال دست دراز کرد و تکه

گرفت و لقمه لقمه به دهان آورد. امید علی دهان بسته و ریز ریز، هنوز همان لقمه‌ی نخست را می‌جوید. شعبان زیره زیره نگاهشان می‌کرد. جلال لقمه به دهان گفت:

- صبح سبق برخیزیم. چرا گاهتان؟

پیر شعبان اشاره کرد:

- آنجا که طلوع آفتاب است. چشمه سار پایین کوه. این دو سه روز گله‌ها را چوپانان ایل ضبط و ربط می‌کردند. شکر که شما رسیدید. مردان را خوابی سنگین از پی آن خستگی فراوان فرارسید، و سپیده دمان پیش از خروس خوان آخر، توشه و مشک بی‌گرفتند و دروازه‌ی آغل‌ها را گشودند و گله‌ها را به سوی مشرق راندند.

از چشم انداز روستا که دور می‌افتادند، غلام، حیدرخان جوان را به حال خود می‌گذاشت و مشقت چرا و چند و چون و نگهبانی گله‌ها را خود به عهده می‌گرفت. برای هر ظهر حیدر، کاسه‌ی شیری از گاوی دوشیده و نان و قاتق او را مهیا می‌کرد. غروب هر روز که به سوی روستا می‌راندند. گام‌های حیدر شتابنده‌تر می‌شد.

شعبان پیر هر غروب به بهانه‌ای تا بلندی زمین کنار چادرها قدمی می‌زد و از دور قد و بالای امید را به تماشا می‌نشست:

- چه کسی باور می‌کند که این شیر نر شبان گله‌های شعبان است. من که کولی ندیدم این گونه سپید روی و گلگون رخ. چهار شانه و بالا بلند و با وقار است، به وقت دوشیدن گله‌ها نابلد و کودک، لهجه‌اش چالنگ است، نه کوهگرد و دربه‌در. باید او را بیازمایم. هفته‌ای دیگر،

جمعه صبح در عروسی پسر جانمرد، او را به بازی «ترکه» و «اسب» می‌کشانم، آه اگر که امید از تخم و ترکه‌ی من بود ... چه‌ها که نمی‌کردم. نگاهش کن چونان رهبر قومی از پس گله می‌آید. جمعه صبح، گله‌ها را به جلال خواهم سپرد، یا نه! جلال هم بماند. برای امید گیوه و شلوار و کلاهی مهیا کنم. می‌خواهم این قبیله بدانند که حتی چوپان شعبان چه کسی ست. مردان و زنان و دختران دو قبیله را انگشت به دهان روانه‌ی خانه‌ها خواهم کرد.

شباهنگام که زنان و نوکران و جلال و امید، از دوشاندن و ارستند، هر کس روانه‌ی جا خواب خود شد. کلبه‌ی چوپانان بر جوار و دهانه‌ی آغل‌ها بود. جلال چراغ افروخت، و فصل پا به موسم دیگری نهاده بود. ایل را سال‌ها بود که دل از کوچ‌کنده و کشاورزی این حدود رونق دیگری داشت. ماه اول تیر، درشت و سیماگشوده و براق، انگار که صاف صاف بر پیشانی امید می‌تابید. جلال از اندرون شنید:

- آجلال، امید!

جلال بنگ زد:

- های ... ها.

صدای نازک و دل‌تکاننده‌ی «تی‌به‌ره» از پس درکلبه بود که دوباره پرسیان شد.

- می‌آید؟! شام...!

جلال چشمکی به رخ پر فروغ امید پرتاب کرد و امید لبخند شیطنت افکند:

- آمدم «تی به ره».

امید، برهنه، چارقدی بر حول کمرگاه به پایین. زلف شانه داده در پس و سینه ستبر و بازو چرخیده، از در کلبه پا به بیرون گشود. سر خمیده که از سر در خانه فراز کرد، «تی به ره» میان هاله‌ای از آبشار متاب شب تابستان، سینی شام به دست منتظر بود. امید لب گشود، دندان صف برهنه شد. دختر هم به حجب گل کرد:

- برای شما، نان و ماست.

امید به درگاه و «تی به ره» رودروی، چهره به چهره، چشم در چشم هم مانده بودند. جلال از درز در به تماشا ایستاده بود. «تی به ره» لبلرزان و بی‌گفت و گو و وسوسه جان، اما میان این فاصله‌ی اندک، خواهشی گران در شد و رفت. جوان دست دراز کرد و «تی به ره» دست دراز کرد. امید زیر لب زمزمه کرد:

- خواهرم «ارنواز»!

«تی به ره» تبسم به لب، دست خالی را به آرامی در کشاله‌ی ران زد: - ها!؟

امید از بغض و خاطره رهید و او هم تبسم زد:

- نه، «تی به ره ...»! هیچ! ماه چقدر درشت و زیباست!

«تی به ره» سر سوی آسمان گرداند و ماه در چشمانش سقوط کرد:

- ها ... چوپان! همین ماه فقط زیباست؟!!

«امید» از تبسم افتاد:

- بله، گفتم ... چوپان! ماه هم چوپان دختران زیباست.

«تی به ره» دست لرزاند و چرخ می زد، پیراهن و شلوار «قری» اش در چرخش، چتری از تمنا را گشود و همان گونه که دوان می رفت، گفت: - ماه، غلام من است.

امید، آه نو شکفته و اخورد و تا روشنی بود، پلک از تماشا نجنبانید:

- ماه چهارده ساله، نمی گذارم از بام خانه ی دیگری طلوع کنی، من پسر کیکوه چالنگم. می گویم تو مال منی، تو مال منی. جلال از اندرون صدایش کرد:

- بیا حیدر! بیا امید!

امید، سینی نان و ماست را در میان خود و غلام نهاد و هر دو، دستی به کاسه بردند. پسر بخفتند. سحرگاهان به دشت و شبانه به آغل، تا که شبانه ی جمعه، قاصد همان ماه اندام چهارده بهاره بود: - آجلال، امید!

آجلال دوباره همان بنگ را آمد:

- ها...؟!

«تی به ره» زنگ جان لرزاند:

- بابام گفت بیا بید.

امید به جلال چشمی پر سؤال افکند، جلال سرتکان داد:

- حتماً مهمانیم، آخر صبح فردا عروسی پرویز پسر جانمراد است.

امید خندان پاسخ طلبید:

- با کی؟! کدام دختر؟

جلال ساکت شد و «تی به ره» شنیده، حرف به حرف آمد:

- با دخترخان حسن مهدالی، از پاچه‌ی کوه بزرگ می آیند.

امید به شادمانی صدا رسا کرد:

- جان دلم، بخت گشاده، بگو که آمدیم پدر!

«تی به ره» مکثی کرد و در دل صدای امید را به و لوله و تکرار آورد:

«تی به ره» رفت و مردان دست و روی شسته و پاکیزه رو به سوی

خانه‌ی ریش سفید روانه شدند. جلال، پدرانه نگاهی عمیق و

عاشقانه به ولی نعمت انداخت:

- عاشق نشوی پسر! درد گرانی ست. قصه‌ی فرهاد را که گفتم،

قصه‌ی آن قیس آواره را که گفتم، از وامق که خبرت هست. ویس

عاشق را که دانسته‌ای. هر چند که چاه فراوان و بیژن کم است. اما ترا

حیدر، در روشنایی دوستت دارم. من با خاندانت عهد کرده‌ام، چه

جان من چه جان تو. اگر عقری بگزد، دشنه‌ی تیزی میان سینه

می زنم تا جوابگوی بازماندگان ایلت نباشم. خود را بپا حیدر، عاشق

نشوی. خان زاده‌ی مهربان اینجا که ما چوپانیم و همین! من هم غلام

توام.

حیدر، دست بر شانه‌های غلام نهاد و زیر گوش راستش را بوسه

زد:

- تو پدر منی ... مرد بزرگ، یاوری ام ده تا گره از کار بگشایم.

جلال گریه به چشم دواند و آب دهان فرو داد:

- بگو بمیر، چه مرگ غلام و چه مرگ استری.

حیدر، غضب کرد:

- نگفتم بمیر، ترا پدر خواندم ... نه استر، جلال!

گفت: «رسیدیم.» و رسیدند:

- سلام.

پیر شعبان دست بر زانو و تکیه بر دیوار، سری خم کرد:

- خوش آمدید.

با نوک پنجه اشاره کرد، غلام قدیمی به درگاه، در شد و زیر لب

غرزد:

- نوکر و شبان ندیدیم که همسفره‌ی ارباب شود.

«تی به ره» طعنه زنان، دستی جنباند:

- «بنجر توشمال» حالا که دیدی، ورت چیه!؟

«تی به ره» هم دوباره به اندرون پا گشود:

- سلام!

جلال به سنگینی پاسخ داد و امید به لفظی قندانه تبسم زد:

- سلام بانو!

پیر شعبان زیر لب، لبخند خورد و گفت:

- خبرتان هست که سووّه عروسی داریم.

جلال سرجنبانید.

- و خبرتان کنم که شما هم به دست نمی‌روید.

امید نیم نگاهی به چشمان پیر انداخت. پیر دوباره دل لرزاند:

- رشید خسروان! کاش پسرم بودی.

جلال صحبت گشود:

- باید آشپزی کنیم؟

پیر شعبان سرفه از گلو گرفت:

- نه چندان، اسب و لباسی برای امید آماده کرده‌ام. تو هم کماکان ساقی مجلس باش.

جلال از ته دل لب گشود و دندان‌های بلند و زردش بر عطوفت چهره‌اش افزود:

- امید! خواهرزاده‌ام! فردا تویی و میدان. هم به ترکه بازی و هم سوارکاریت باید زبان زِدِ مردمان شود.

حیدر، تردید از جان به دور کرد:

- ولی آقا، من انسی با اسب ندارم. می‌ترسم.

پیر شعبان به حال خاصی سر تکان داد:

- حالا تو پا به میدان بگذار، گل کردی که گلی، ورنه هم کسی به شبانان مَحَل نمی‌گذارد.

پیر شعبان از پس حرفش، چشم از رخ امید علی نگرفت تا که او را زیرکانه بباید که یافت و دید و دریافت، امید علی را خشمی گذرا از رخ گذشت و آرام شد.

- تازه شما شبانان کم کسی نیستید. من پیر بزرگ این قبیله‌ام. اطاعت مردان به اشاره‌ی انگشت من است.

جلال تعظیم کرد:

- البته ارباب.

امید سینه فشرد و غم سنگین عاجل را تحمل کرد:
 - چه زود، اربابی جای ارباب دیگری را می‌گیرد. نمک خوردگان
 کیکوه اکنون غلامان این ارباب‌اند. چه قدر گفتمت پدر، کوتاه بیا و
 اسباب مصالحه را با آن لر خونخوار مهیا کن. گفت دررگان هر دوی ما
 خون یک پدر جاری ست، او پیش بیاید، ما قول مان قول است. او هم
 نیامد که نیامد، وقتی هم که آمد، شمشیرش برهنه بود.
 پیر شعبان از کنج چشم نگاهی به چهره‌ی جوان داشت، جایش
 نگرفت و پرسان شد:

- غم چه داری جوان؟!
 جلال از بغل به احتیاط نوک انگشت به ران امید علی زد:
 - امروز تقلاش بود آشعبان:، گفتم آرام باش.
 امیدعلی سر حرف را گرفت:
 - نه، فصل فراوانی گرگ است. از گله می‌ترسیدم
 پیر شعبان با لطف پدرانهای به «تی‌به‌ره» اشاره کرد و یک زبان
 جواب مجلس را داد:
 - نه، فدای سر «تی‌به‌ره»، می‌ترسی آشعبان فقیر شود! به قدر
 همین مال، گله بزی‌ام به بیلاق است.

«تی‌به‌ره» رفت و همراه کدبانو، شام و سفره انداختند و صحبت
 گل انداخت و اهل دورکی، از دور و نزدیک، می‌دانستند که این صدا،
 صدای قهقهه‌ی امیدعلی و آشعبان است. دختر دم بخت آنجف
 قربان محمد مادرش را از تیره‌ی این کولی مرد، پرسان شد، مادر غر

زد:

- دلت هوای کوهگرد آواره را کرده؟ چهار تا پشکل ندارد شیر بهات کند. مگر جوانان هفت لنگ را مارزده که چشمت به غریبه است دختر! تازه منتظر پسر خواهر بی بی ستاره ایم، از اسپهان. دختر زبان بست اما دل گشاده را همچنان در گرو داشت. شب تابستان را بر «لوکه» و بیرون چادر و کپر، جز ململ سپیدی بر خواب حجاب نمی کردند. دختر تمام شب را تا سپیدی سحر، از این پهلوی به آن پهلوی چرخید که:

- کاش عبدالله احمد پسر خواهر بی بی ستاره از اسپهان نیاید. او را که خود ندیده ام. می گویند جوان است و باغاتش فراوان. باغ که بهای عشق نمی شود.

نور سپیده و چشم گل روز شکفت و دختر پا به پای زنان و چوپانان برخاست، اهل و عیال آجان مراد، پیشتر برخاسته بودند تا برنج دم کنند و خورش بیندازند و قربانی بیاورند. داماد پا به پانزده سالگی نهاده و عرویس پاچه ی کوه، می رفت که به قول مادر، سیزده ساله شود.

آشعبان، دو نوکر ایل را صدا کرد:

امید و جلال بر می گشتند. نوکران توشمال، چوبدست بر گردن و کلاه نمدی بر سر، زیر شلوار خط خط را از نخ کمر، بالا زده، به پای امید و جلال گله را به سوی چرای سحرگهان راندند.

جنب و جوش شوق انگیز حتی به سگان و گله ها در افتاده، زنان به

شتاب در رفت و آمد بودند. دختران جوان هیزم چاله‌ها را افروختند. نوجوانان به برزگری نرفته و با شاه داماد به خوش و بش و شوخی مشغول شدند. آجان مراد، لباس نو بر تن کرد و مادر مینای ریال دوز تا کمرگاهش برج برج می درخشید، عموزادگان قالی و گلیم آورده و آشعبان همراه میرمحمد قدم می زد، شوری کشید و ملا گفت:

- من که اولاد پیغمبرم. «اوزی» نمی دهم؛ تازه حقم را هم طلبکارم.

آشعبان به فیس بالا بلندی، سبیل چرب کرده، لای گلو گفت:

- دو قوچ و یک قالی تازه بفت، «اوزی» برای پسر آجانمراد.

میرمحمد از جیب داخلش، کتاب جلد کهنه‌ای درآورد و ورق زد:

- به حمدلله، به حمدلله.

ملاخندید.

- من هم استخاره کردم، روز نیکی ست، پنج‌شنبه سوم تیر، خیر است.

آشعبان به طعنه گفت:

- طفره مروید! به فکر «اوزی» باشید، شما هم اولادتان فراوان

است. فردا نوبت‌شان می‌رسد.

ملا، عبا به شانه دستی بر اگاله‌ی سبز کشاند:

- هوو! حالا کی زنده، کی مرده ... آشعبان!

میرمحمد قرآن به بغل نهاد و انگشت شهادت بوسیده به پیشانی

رساند:

- والله ... اگر آشعبان اجازه بدهند می‌خواهم برای «کمال» ...

آشعبان به تندی سرفه‌ای کرد و میراحمد دریافت که سکوت جایز است. آشعبان از پس سرفه‌ی تلخش گفت:

- «اوزی» دادن آیین دیرین ماست، باید زنده بماند. کتمان نکنید، مالش از من، دستش از شما. بفرمایید. مردان قدم زنان به سوی خانه‌ی پدر داماد راه افتادند که صدای ساز و دهل دل ولایت را پر کرد. مردان یکی یکی، «اوزی» به دست غلامان، پا به مجلس نهادند و غلامان «اوزی» را به درگاه خانه‌ی شادمانی نهادند. زنان، مجلسی کنار مجلس مردان نهاده بودند. هر خانواده که تازه از راه می‌رسید مادر و خواهران داماد به هلله کل می‌زدند.

هفت دیگ برنج بر آتش و هفت آب جوش غلغل زن در سویی. یکی مرغ و دیگری گوسپندی و سومین گاوی را پاکیزه می‌کردند.

«بی بی حوا» زیر گوش جانمراد زمزمه کرد:

- یک جا ایستاده‌ای؟ تکانی بخور!

جانمراد به شوخی بر شانه‌ی همسر زد:

- دستمال‌ها را بیاور.

«بی بی حوا» به تو شمال‌ها اشاره کرد و ساز دو دستمالی را هوارکردند. تمام اهل ایل از گوشه و کنار آمده بودند. پیران... بالای مجلس تکیه بر سه چهار بالش پر، به حول آشعبان. دیگران گرد تاگرد و جوانان بر پا و قدم زنان، چشمی شرم افتاده به سوی مجلس زنان داشتند. «کمال» پسر «میرمحمد» هم لباس عید پوشیده و پا به پا می‌کرد تا شاید نگاهی از «تی به‌ره» بدزدد، اما «تی به‌ره» دل و

چشمش به راه بود و لب می جوید:

- پس این چوپان را چه شد؟ مارت زده نیامدی؟! ای زبانم لال،
چه گفتم؟! ... امیدم، نه! سالم و خندان و مردانه بیا. می خواهمت که
به ترکه بازی مردی را بی جواب نگذاری، می خواهمت که سواره بر
اسب. تمام دستمال های نشانده در کشاکش راه را برایی، امید! پس
این همه دیر چرا؟! قدم بردار و جانم را راحت کن!

«بی بی حوا» دستمال به دست، خود را به شوی رساند و
رقصندگان دست در دست و شانه به شانه، یا بسته و یا جدا، دنیا را به
پایکوبی گرفتند. کاسه های دوغ در گرد مجلس چرخید و تشنگان لبی
تازه گرفتند و پیران هم نرم نرم خود را به ولوله ی رقصندگان رسانده و
در حواشی به تماشا نشستند.

آشعبان آه کشید و ملا جواب داد:

- یاد آن روزها به خیر!

آشعبان پاسخش نبود. به دختر جوانش اشاره کرد و «تی به ره» به
صفوف زنان پیوست و دست و سینه و دستمال و موی و روی افشاند
و پا به پا ... چابکانه و ماهر، دل پیر و جوان را لرزاند. میرمحمد
چشمی چرخاند و کمال را یافت. کمال به زیرکی خود را به «تی به ره»
رساند و اخم دخترانه امانش نداد تا به شکوه آمد:

- چرا، تی به ره؟! خاطرت پیش جانم امانت است. می خواهمت.
کرنازن به طعنه، هوفی به سر قلیقه ی کرنا دماند و کمال عقب
نشست. مادر گوژپشت دندان ریخته ی جانمراد دستمال به دست

میانه‌ی مجلس شادی، تن و جان را به شیوه‌ی پخته‌ای به رقص آورد،
قهقهه‌ی شادمانی و سرور و دل تکاندن از چهار سوی جماعت بلند
شد. پیرزن هم خندید؛ دهانش سیاه و دلش سپید:

- ها، آجانمراد چه فکرت رفته. مادرت هنوز هم جوان است!

جانمراد از زلزله‌ی قهقهه؛ چشم را خیساند.

کرنازن می‌زد و دهل کوب می‌کوبید. غلامی از حاشیه‌ی آشپزخانه
گفت:

- هی گوش کنید، صدای ساز و دهل خانه‌ی عروس ...! از دامنه
می‌آید.

کسی به حرفش نبود که «همه‌گل» دختر «نشمه جان» دست
«تی‌به‌ره» را گرفت:

- نگاه کن!

تی‌به‌ره دست از رقص کشید و همه‌گل همراهش شد، دختر آنجف
قربان محمد فهمید و دست از دستمال گرفت. کمال چشمش به دنبال
تی‌به‌ره بود، أشعبان لبخند زد و دید، جلال تر و تمیز به سوی
آشپزخانه می‌رفت، اما امیدعلی، شلوار سیاه دبیت و بلندش در باد و
پیراهن سپید آستین گشادی بر تن، کلاه خسروی را خان‌وار کج بر
بلندی پیشانی نهاده، می‌آمد، گیوه‌هایش مثل کافور سپید و پاژن تا
وجبی چرخیده بر قوزکان پا.

هرچند که توشمالان ساز را به جور دیگری آوردند، جز مادر پیر
آجانمراد، رقیب میدانی نبود، تا امیدعلی خود را در کشاکش مردم به

آشعبان رساند و دست داد و با داماد حال و احوال کرد.
تی به ره دل از دست داده و صورت گشوده، با تبسم فراوان، منتظر
اما جوینده ماند تا چشم هم چشم کولی مرد شد:

- وه... بزرگ زاده مردی ست این چوپان، زلفش را به چه سدری
شوییده که سیاهی شب چله و روشنی ماه چهارده را دارد. دوسر و
گردن از پدرم کشیده تر است. میان آن سینه و بازوان، جایم بهشت
گرمی ست چوپان! اگر هزار زلزله بلرزانم، دل از تو نخواهم کند،
امشب کنار کلبه ات می آیم چوپان!

کمال، دندان قروچه می رفت و تقلا بی فرصتش می کرد که دختر
آنجف صاف صاف، لب و دهان تی به ره را پاییده بود، تی به ره
مضطرب شد که مبادا:

- دختر آنجف شنیده است! بلند آرزو کردم؟!
آشعبان دست فراز آورد و توشمالان دریافتند. آشعبان به صدای
بُلْهَری فرمان داد:

- ترکه بازی بزن، نوبت مردان است.
زن آنجف، ابرو لرزاند:
- های آشعبان بزرگ، زن و مرد یعنی چه؟! گُرزت را بده تا مردان را
بیازمایم. من کارم سخت تر است یا تو؟!
آشعبان به کنایه مزاح کرد:
- تو که آبستنی «ددی زهرا»!
زهرا گفت:

- این زنانند که مردان را به دنیا می آورند، نه مردان زن ها را آشعبان. توشمالان فرصت ندادند و رخصت گرفته، ساز را به ترکه بازی آوردند. اول کسی که گرز به میدان انداخت آشعبان بود، بهمن پسر «کی نظر» ترکه بر کفان و کفان بر فراز، شلوار دبیت را چپ بسته و گره بر دوال چرم، پا بر پا رقصان به حول میدان چرخید. دختران جوان به تماشا و جوانان به سرور و مردان به خاطره و یادهاشان. علی مردان پا گشود و گرز را از میانه ی میدان به پنجه ربود و چرخان و باوقار به همان حول چرخید. دوری زدند و نایستادند، ترکه زن، منتظر میدان گرفتن گرز به دست بود. علی مردان کُرت سیّم را دوری رفت و رو در روی جناح دختران ایستاد و علی مردان، چپ، راست. راست، چپ، کمر چرخاند و پای راست به پیش و گام چپ به پس، راست را نشان گرفت که ترکه را از فراز چپ فرود آورد، بهمن دو پا جفت، عقب کش و گرز سپر، پا بر زمین و دست ها بر انتها و میانه ی چوب گذاشت. همن هوزد و هی کرد و ترکه را شمشیروار به سمت ساق پای چپ علی مردان فرود آورد، علی مردان ... کهنه کار بود، به برق شهابی، گرز را چرخاند و ترکه بی هدف از دست بهمن رها شد. این بار علی مردان ترکه برداشت و گرز قسمت بهمن شد.

«کی نظر» از میان نظاره گران نهیب زد:

- کهنه خیز، پسر! نخوری!

علی مردان به رسم دیگری، ترکه بر فراز کفان و کفان را بی هوا نگذاشت، ترکه در کف راست، جوار تک و ران، به دَوَران. هفت بار

هی زد و هو کرد و هی زد و ترکه را فرود نیاورد. کرت هشتمش جنبان جنبان، تن و پای رقصاند و پیش شتافت، پای چپ بهمن را با لختی از شلوار یله کرد. بهمن خنده را به جای خجلت نشاند و گرز افکند و میدان تهی نمود. علی مردان به تکرار، ترکه از این دست به آن دست داد و رقصان، رقیب طلبید. دختران هلله می کردند و زنان را شوری گرفته و مردان قوتی دوباره یافتند.

جوانی از دل مردم، حصار شکافت و زنی گفت:

- "گردالی" چوپان ماست.

"گردالی"، ترکه از علی مردان گرفت و گرز بهره‌ی علی مردان شد. توشمال به وجد آمده و لپ‌ها را در پس سر قلیفه‌ی سرنا پرو خالی کرد، دهل زن هم بکوب بکوب زد.

محبوب علی مردان از میانه‌ی مینا به سران، نهیب زنانه زد:

- علی مردان، پسرت را سهراب اسم گذاشته‌ام، نخوری!

علی مردان لبخندی از سر پیروزی به چهره گشود و دوباره با غرور مردانه، پا به رقص، گرز را به عین سپر آورد. یک پا بر کشاله‌ی گرز و پایی به نیم گز در پس گرفت. گردالی که تند و تیز در چپ و راست بود، یمین و یسار علی مردان را به دو چشم، علامت گذاشت و نعره زد:

- میدان را خالی نبین!

ترکه فرود آمده بود که علی مردان به چربدستی آهوانه‌ای، خیز کرد و بر کلاله‌ی چوب ... راست شد و ترکه با هزار هزار لرزه‌ی بی هدف،

از میان به دو تکه، پرتاب شد.

غلامی از جناح مردان، ترکه‌ای اناری را به میدان افکند، «گردالی»
گرز گرفت و علی مردان ترکه. امید علی کف بر کف زد: ها...
علی مردان!

علی مردان، نیت ران مرد را از دل فکند و گردالی گرز به سمت
چپ بالا آورد. علی مردان ساق راست گردالی را نشانه گرفت، که
گردالی شلان شلان از میدان به در شد. آشعبان اشاره کرد و امید علی
گفت:

- نه، به وقتش.

تی به ره چشم انتظار حادثه بود. دل و دستش برای دیدن رقص و
رزم امید می لرزید که گرز را به مشت کمال دید و علی مردان عرقریز و
دهل و کرنا در کار. غلامان تک و توکی به نظاره و اندکی مشغول کباب
و کودکان پایی به تماشا و دستی به غذا. جلال هم سلانه سلانه خود
را در پس امید علی رسانده بود.

مادر کمال، کل زد و کمال مردد بود:

«اگر ببازم، رویم سیاه ست. تی به ره این جا و روبه روی من. اهل
تماشا» به فرمان داماد جوان هفت قدم میدان را گشاده تر کردند. کمال
گرز را در پس گردن و بر شانه‌ها، دست‌ها از میچ در دو سوی گرز
آویخته، پا جای پا گذاشت. شلوار، جمع بسته و مجموع و کمر تنگ.
جنبان جنبان و مردانه، قوسی زد و خود به صفوف زنان که رسید،
زیره زیره نیم چشمکی به تی به ره رساند و بی پاسخ ماند و خود رفت

تا علی مردانش به دفاع خواست؛ او هم برخاست، ترکه لرزان شد و بر
 حول گرز چنبره زن رجعت کرد. جا عوض کرده و سلاح را دست به
 دست کردند و نوبت هجوم کمال که رسید هی کرد و نوک ترکه از ور
 ماهیچه‌ی ساق راست علی مردان گذشت و خون فوران زد. محبوب
 میناگند و علی مردان به غیظ زیر دست محبوه زد. کمال را شوری
 چنان درگرفت که خود بی‌رقیب، به هی زدن چرخید. چشمی به
 تی‌به‌ره و چشمی در انتظار خصم تا که باشد. تی‌به‌ره که لب به شکفتن
 آورد، کمال رقصانه برگشت و گرز را حایل و حمایل بر دو پنجه‌ی
 امید علی دید. به خشم چهره گشود و به نیش خنده گفت:

- کولی چوپان، گله‌ات را گرگ نبرد!

امید علی، بالا پایین، پایین بالا، رزمجو و چابک و نرم و موزون،
 گرز را چپ و راست کرد و چرخ زد:
 - پلنگان را حرفی با شغال نیست اگر گرگ مردی برزم تا ببینم.
 کمال ابرو تاق پیشانی کرد و لب دره و سینه دران نعره زد:
 - هی، ها... هی!

آشعبان سبیل جوید و کمال کف برکف و عرقریز، پشت به جناح
 زنان و رو در روی امید علی آورد، هر دو دست را به اندیشه‌ی مرگ
 تکان داد. امید، چپ و راست و در دم، گرز بلوطی را سپر کرد و دو
 ترکه از دو دست و از یمین و یسار، به آن سوی حلقه‌ی ناظران پرتاب
 شد. هلهله و اعتراض از جمیع مردان برخاست.

علی مردان دست دشنام دراز کرد:

- مرد ناحسابی، پسر میرمحمد، کی دیده به ترکه بازی، از دو ترکه رقیب را به شلاق ببندی.

آشعبان دست آرامش بلند کرد:

- آرام باشید. پسر میرمحمد قانون ترکه بازی را ندیده گرفت. خطا کرد. من دیدم،

علام «آباران» ترکه‌ی دیگری به کمال داد: «خواستم قدرت امیدعلی را بفهمم. حالا بزن توشمال!»

تی به ره یکی از دو ترکه را به دست امیدعلی رساند و جلال تبسم شادمانی اش گل کرد:

- ها بوامی امید، تو مردی کن!

توشمال زد و علی مردان، کف بران زد و غرید:

- کولی چوپان بفهمانش که نامردی کرده این آکمال، بفهمانش...!

کمال چپ چپ، دست از نگاه نگرفت و خیره خیره به چشمان امیدعلی نگریست. امید ترکه گردان و هم ردیف ساز و بنگ دهل، ماهرانه و دلفریب، رقص چوب بازی خود را کرد و سه بار آمد و هی زد و نزد. کمال دل از دل بریده بود. در خود می غرید و دشنام می داد: - چرا دست نمی جنباند این ولدزنای غریبه!

امید را نگاهی به جلال افتاد. جلال مشت گرداند و سر تکان داد:

- او به دو ترکه زد و نصرت نیافت، تو به یک ترکه‌ی اناری مهارش

کن.

به کرت چهارم امید لغزان شد و شل آمد. تکان خورد که از چپ،

پای مرد را شقه کند، اما خم‌اخم به چپ، ریشه‌ی ترکه به دست، راست را زلزله‌وار فرود آورد و گرز و پای را از زانو به زیر، با خود برد و کمال به سوئی غلتید و خود را گرفت و دوباره گیج‌گیج آمد که سقوط کند، امید علی ترکه انداخت و او را در بغل گرفت و برگردنش بوسه زد. کمال بر لبه‌ی تیز خشم و بغض، جگر جوید و اشک به حلقه‌ی چشم، از مهربانی کولی به خود آمد و تکانی خورد:

- ولم کن مرد! شمشیر که نخورده‌ام!

امید در آن همه هلهله که از هر سوش عظیم بود، با وقار و آرام و بی غرور، انگار که از چشمه بیاید، به سوی صفوف مردان آمد و کنار جلال ایستاد. أشعبان سر تأیید تکان داد و دختر آنجف، زل زل به تماشا و حیرت از او.

جانم‌راد پا به میدان گذاشت و ترکه و چوب گرفت و روبه سوی جماعت:

- آتش و خورش آماده است، بفرمایید.

مردان از یک سو و زنان هم به جهت مجلس خویش. سفره‌ها انداخته و بخار و عطر تازه از برنج دم کرده در سینی‌ها و مجمری‌ها به هوا بلند. غلامان کاسه کاسه خورش و دوغ و سیخ سیخ کباب می‌آوردند. اول مردان شروع کردند و زنان حلقه در حلقه نشسته. زنی جوان، دلنشین و رسا می‌خواند. ترانه‌ای برای داماد، ترانه‌ای برای عروس.

تا مردان دست از سفره کشیدند و نوبت تناول به مجلس زنان و

کودکان رسید. جلال هم به امید گفته بود:
 - کم بخور که به وقت سوارکاری، تازه جان و سبک سینه باشی.
 امید هم سر زیر گوش رفیقش جواب داده بود:
 - پسر کیکوه خان چالنگ را نادان میاب!
 نوکران و زنان و نوجوانان که دم و دستگاه و سفره و کاسه و دیگ
 ورچیدند. ملا صدای دو رگه اش را به مردی گشود:
 - آهای دهل زن، بیا برای اسبان و سوارکاران ایل بکوب، ترکه ی
 خشک بر آن پوست سه ساله بزن. دل عاشقان ولایت را بلرزان.
 أشعبان و میرمحمد با هم برخاستند و جماعت در پی شان.
 دختران هرکس رفته و راه بزرگ دشت شمال ولایت را تا خرمنجایی
 دوردست اما نه ناپیدا، روسری و دستمال و مینای رنگ رنگ به هر
 چهل قدم کاشته و برگشتند. سوارکاران سه مرد خانه و چهار جوان
 آزاد، که کمال و علی مردان و امید، پهلوه به پهلوی هم منتظر ماندند تا
 عزیزان، افسار به دست، اسبان مسابقه را آرایش کنند.
 اهل ولایت، درکشاکش تمام راه، دور و نزدیک و این سو و آن سو
 به نظاره مانده بودند. اسبان را آوردند و جلودار اسب امید، جلال بود
 که اسب سپید اریاب را قشو داده و ناز کرده و زین بسته و افسار و لگام
 نهاده می آورد.

أشعبان ترکه تکان داد و امید علی جوابش رساند:
 - اسب را به مهربانی بتازان، نه با تازیانه و ترکه.
 کمال هم افسار را از دست پدر گرفت و پا به رکاب، سوار شد، پدر

به کف پنجه بر پشت اسب کهر زد:

- برو و زمین را بروب!

محبوبه‌ی علی مردان که گونه کنار یال اسب ابلق داشت، نفس گرم کرد و دست بر یال و گردن حیوان کشید تا مهربان و بالابلند از راه رسید و به خنده گفت:

- این بار رویت را زمین نمی‌گذارم!

محبوبه هم دهان خوش بو شکوفاند:

- با این پای زخمین مرو! سلامت می‌خواهم علی مردان، مرد یکی و خدا یکی.

علی مردان بوسه بر پیشانی محبوبه زد و پنجه‌ی پای چپ به رکاب نهاد و شکاف دو پا شکافت و پای راست را قوسی برد و صاف و شق و یل بر زین نشست و دهنه کشید و اسب دو سه سم در جای جنباند و به فرمان آمد. چشمی به این سو آورد، صورت ماهوار امید علی را دید که هنوز افسار از دست جلال گرفته است. جانم‌راد هم هم‌شانه‌ی توشمال، دستمال سپید بر دست مهیا، ایستاده تا فرمان «بتاز!» را گویا شود.

امید علی که سر به زیر داشت انگار در حصاری از جادو و تفکر و سحر، خود را مهبای شکستن طلسم می‌کرد. زنی که از کنار تی به‌ره می‌گذشت، طعنه انداخت:

«مینای دختر کدخدایان به گردن اسب چوپانی ست.»

تی به‌ره نایستاد و «همه‌گل» را به صحبت خواند که طعنه زن بیابد:

- حسود نباش «همه گل»! ماه را فقط آفتاب لیاقت است.

"همه گل" فهمیده "نفهمیده"، دلش پی دیگری بود.

امید، سر به سوی فلک فراز کرد و آفتاب دُونی از دل آسمان رو سوی مغرب گریخته بود. سواران که به یرقه و چهارنعل و جا در جا، خود و حیوان را گرم گریز و شتاب و عبور و گذر می کردند. چشم انتظار پاگشودن آخرین رقیب خود امیدعلی بودند. امیدعلی در هفت قدم آن سوتر، یک لحظه ایستاد و سپس مصمم و پرشتاب و قوی آستین بالا زده و دمپای شلوار به زانو آورده آمد و هفت شلنگ عاجل رها کرد و به خیزی برگرده ی اسب نشست و تکانی که خورد از قرص بودن زین و رکاب و افسار دل خوش داشت و تبسم را برای جلال جا گذاشت و خمانه برگردن و یال، گویی به گوش حیوان زمزمه ای کرد. اسب گردنی جنباند و امید دهنه گرفت و تنگ کرد. توسن بر دو پای سر به هوا و شیهه زن حضور خویش و راکبش را به ظهور رساند، سم که به زمین رسید چهار نعل در قطار و به انتهای صف سواران رسید. دمی که ایستاد گردن فراز و چشم جوینده بود تا که دو چشم درشت آهورا دید. به چهارده رسیده اما به نوزنی بالابلند می نمود. امید زیر لب زمزمه کرد: «تی به ره»! او زیر لب زمزمه کرد: «امید»!

که جانمراد دستمال را به دست داماد سپرد و داماد قاضی بازی شد. آشعبان گفت: «ها»! و داماد دستمال را تکانی داده و به فرمان فرود آورد. اسبان از جای کنده شدند نفس نفس زنان و عرقریز و گرم و

مجنون و یله درگریز و شتاب، تا رسیدن به نخستین دستمال که رنگ
 رنگ، قرمز و سپید می‌زد، دو سه هی زدن دیگر بود که امید پا در
 رکاب، تن و قامت راست کرد و نعره‌زن هی کرد و پیشاپیش که افتاد،
 سواری از میان گله‌ی سواران تار شد و حیوانش به پهلوی غلتید. مردان
 نظاره‌گر، دوان و مهربان، خلاصی‌اش دادند، مانده بود شش سوار که
 امید، چون ترکه دوالی، مارانه به خود پیچید و خم شد و به راست و
 از پیش، به گونه‌ای که از دورگویی اسب بی سواری درگذراست، پهلوی
 به پهلوی سینه و گردن حیوان، آویخته به زین و رکاب، پنجه رها بر
 سایش راه و علف تا که نفسی دیگر، دستمال قرمز سپیده‌نشان را به
 چنگ آورد و غوغای تماشا ایستادگان غره‌تر شد. به دستمال دویم که
 رسید، مینای رنگ رنگ به گردن بسته را دید، تازه حواسش آمد که:
 - هان! تی به ره چشم انتظار فتح من است که مینایش را به یال اسبم
 آویخته!

هنوز از اندیشه فرود نیامده بود که گفت:

- ای دریغ!

دستمال دویم نصیب علی مردان شد. سبز سبز بود.

دختران جوان گیوه ورکشیده پا به پای نوجوانان و مردانی چند،
 دوان از کشاله‌ی راه، در پی سواران می‌رفتند تا که پیش‌تر از دیگران
 دریابند که بُرد را که برده و بازی را که باخته است.

تی به ره بی طاقت و زود خشم و ناشکیبا، دست بر دست می‌سایید
 و سر سر می‌کرد، بلند می‌گفت:

- شاید که این چالنگ کاری کند ای «پیرامام»! ای جدّا، خروسی به نذرت! فقط یک دستمال، اگر دستمالی از دیگران بیش تر ر بوده باشد، سرفرازم کرده است.

اما امید علی، تمام راه را دلی کنار عشق و زخمی لبالب از یادها و روزهای گذشته داشت. شاید به بارسای بود که انگار «کیکوه بزرگ» چون روحی عظیم از قعر آسمان فرود می آمد و دستمال ها را یکی یکی ورچیده به دست تنها آتش قبیله می داد. لرزی چنان بر اندام راکب، حضور یافته بود که مرکب بی زبان، سیه در سیه و نفس نفس، چشم هراسان را به پیش و پای را به جای چشم گرفت. چون به خرمنجای رسید، کمال هم چپ افسار حیوانش را تنگ گرفت و از راست رها کرد و اسب تیز شد و خیز در خیز. امید علی تمام دستمال ها و روسری ها و میناهای ورچیده را به پر شال بسته و زیر دوال گره زده، چپ کرد و نهیب زد و دوش به دوش علی مراد و از علی مراد به کمال رسید، تا به تمامی شش سوار رفته و یک مانده، جمله پیشاپیش به پیران و ریش سفیدان و آشعبان و جانمراد و جمعیت منتظر رسیدند و لگام گرفتند. هم سواران و هم اسبان، بارانریز و بخارزا و دوزخ تن. شش دختر، دامن گسترده به پای و در کنار راکبان ایستادند و راکبان دستمال هایشان را در دامن دختران ریزاندند. دامن خواهر کمال پر شد و محبوبه ی علی مراد از فرط شوق کل زد و تی به ره به عشوه، بالب خندان، امید را خواست:

- بریز... بریز... تا دامنم پر شود.

امید دوال گشود و دامن دامن دستمال از چهار سو فرو باراند.
دختر نگاهی محتاط به همه سو رهاوند و آهسته گفت:

- هی کولی چوپان!

امید چشم گشاده و ابروی خشم بسته به هم، خیره اش شد و دختر
ارباب دریافت که با خرده مردی طرف نیست. آهسته گفت:

- امید، امشب ماه از این سر شب می زند، تنها باش. طاقت ندارم.

مرد از زین به زیر آمد و نرمخوی نصیحت کرد:

- پدرت صاحب آبروست، کودک مباش!

دختر که تاب از جان بریده و دل به شور و مالا مال داشت، غیظی

کرد:

- نمک شناس!

امید تبسمی زد و جانمرا را صدا آمد:

- چند روسری و مینا؟

جانمرا هم «بی بی حوا» را خواست:

- چند مینا و دستمال بی بی؟

بی بی جلو آمد:

- سی تا... سی تا.

آشعبان ترکه تکان داد و فرمانش را دریافتند:

- دستمال ها را هر دختری به سهمی که سوارش ر بوده، بشمارد!

جانمرا پسر را خطاب کرد:

- آ داماد، بری قضاوت کن.

هر سواری، هواخواهانش به گرد دامن و دستمال‌ها، به بی صبری
 سر در شمارش داشتند و داماد از این معرکه به آن معرکه در رفت و
 شد بود که همسر علی مردان فریاد غرورش را بلند به گوش‌ها رساند:
 - اهل ایل هفت‌لنگ و دورکی، آماده‌ایم تا برویم و عروس را
 بیاوریم.

زنان رگبار بر لبان:

- کی لی لی ... لیلیلی...!

کرنازن دم دماند و دهل زن، ترکه ورکشید و سواره و پیاده، زن و
 مرد، کودکان در پشت و بر بغل، پا در راه، رو به سوی دامنه‌ی کوه
 نهادند. تنها غلامان ماندند و زنانی چند که به آرایش حجله‌ی داماد
 مشغول بودند.

جلال، رو به امید کرد و به تردید پرسان شد:

- تو نرفتی؟!

امید تنها نگاهش کرد. همان چشمی که معنایش برای جلال روشن
 بود. جلال پس ایستاد و سؤال را واخورد. امید نگاهی به ایل کرد.
 پلک و مژه لرزاند و چهره از نشاط انداخت، آرام پیش خود گله کرد:
 - کاش...! اصلاً چرا به شکار رفته بودم؟! اگر آن روز میل شکارم
 نمی‌آمد، می‌ماندم و کنار پدر می‌جنگیدم. اگر مرده بودم شاید رنج و
 عذاب امروزم نبود.

جلال، بزرگ کرده‌ی خود را بهتر از خود می‌فهمید. آرامش
 گذاشت و خود گوشه‌ی چادر سپید حجله را گرفت و غلامی را شنید

که:

- «حجله» را گفتند آن سوی کپر جانمراد بز نیم.

زنی جواب داد:

- روبه آفتاب باشد.

جلال تا وقت برپایی چادر و پرده زنان، هر ازگاه هوای امید را پاییده بود که بر سنگی سپید نشسته یافتش، آرام و سر در گریبان خویش.

یکباره سکوتی لایزال بر پهنه‌ی روستا نشسته و جا گرفت. سگان سیر از استخوان، گوشه‌ای چمیده و جز چند زن باردار و شیرده، و غلامانی مشغول به کار، روستا را تنها پیچش گردبادی گذران بیدار نگه داشته بود، باد که از دامنه برمی‌خاست، صدای کل زنان و هنار هنار کرنا و گمپ گمپ دهل را با خود می‌آورد که به دشتی دیگر بر پراکند. آفتاب لب به لب کوه رسیده بود. زرد و گلگون و پخته و محتضر، اندوهان هستی را افزون و پریها می‌نمود.

امید، آرنج برزانوان، کف‌ها و پنجه به پیشانی، مورچه‌ی خردی را در سایه سار گیوه‌اش یافت که پریشان و بدگمان، سرگردان و راه گم کرده به هر سو دویده و بی‌طاقت است. نوک گیوه را آسمان جاندار کرد و میلش آمد که مورچه را بلهد، اما از نیت خود بازآمد و افسرده به گمگشتی مورنگریست. مورچه اما راهی به سرگرفت و از مکان مرگ دور شد و جان را خلاص کرد.

امید چشم تعقیب به پی‌اش برد تا ناپدید شد:

- اگر می خواستم کشتنت دمی بود. مرگ تو در سرنوشت هیچ کس و هیچ کسانی تأثیری نخواهد گذاشت. و آدمیانی این گونه فراوانند، مثل تو، درست مثل تو ... مور حقیر! و چه حقیرند آنانی که مرگشان حادثه نیست. پدرم را کشتند، بی آنکه غیرتی از این ایل، چه چالنگ و چه هفت لنگش بجنبند، اما حیدر پسر کیکوه آرام نخواهد نشست، چنان سپاهی فراهم کنم که شاه اسماعیل نکرده باشد. خاندان احمد لر را زنجیر بسته به گاه خوردن و خوابم داشت. مگر که بمیرم! مگر که ذاتِ کیکوه چالنگ نباشم!

چادر حجله را علم کردند و توشمالان همچنان از دور می زدند و صدای شادمانی مردم به گوش می رسید. فصل درو ... رو به اتمام بود و برزیگران و خرده مالکان و رعیت، خرمن خرمن گندم و جو بپا کرده تا در اولین وزش باد شمال، خوشه ها و بافه ها را به لگد گاو و الاغ بگیرند و باد زنند و دانه کنند.

جلال، پرده ی سر در چادر سپید را آویزاند و دست از کار کشید و پیش از «به امان خدا گفتن» بیوه گلبنار را غلامی تقاضا کرد:

- تو «هفت بند» داری؟

بیوه گلبنار جای غلام، میان حرف دوید:

- هفت بند مرحوم حسینقلی را نگه داشته ام. به کار نمی آید،

بیاورم؟

جلال یک لحظه، و چشم که به رخ ملتهب زن سی ساله دوخت، آتش نشان مشترکی یافت که از اعماق دلش فوران زده ... می خاست ...

به لکنت افتاده و با لطف خاصی، لب و ابرو اشاره آورد:
 - ممنون می شوم بی بی جان، گفתי به کارت نمی آید؟!
 بی بی هم که ابرو کشیده و صورت سفیداب انداخته و لب و
 چشمی به جوهر و سرمه داشت، صدایش را جوانتر کرد:
 - نه آجلال!

جلال را امان برید و در دل غلغله انداخت:
 - گفت آجلال، آجلال، مرا به اسم، صدایم کرد.
 بی بی جان آستین بالا زده و ساعد دستان تا به میچ، سفید و
 گوشتالو و صاف و مدور که هر چه به میچ نزدیکتر می شد، نازکتر و
 زنانه. پنجه ها پنیری و طلب انگیز، گفت:
 - برویم.

بی بی جان، تابی به کمرگاه داد، شلوار بر شلوار چرخان شد و
 پیراهن ریالی اش بر پیچ شلوار رویی، جرنگ جرنگ دلنشینی راه
 انداخت. بی بی جان دست و شانه هایش آهوانه در خرامش و نازش.
 جلال، شقیقه سپید و کامل مرد و پر عطش، دو سه قدم از راست در
 پس سر، به پی اش می رفت:

- وه ...! تو اینجا بودی؟! میان این مال ... و ... من بی خبر! خدایا ...،
 چه؟! بی هم نفس و تنها باشد؟

بی بی جان انگار که زمزمه ی مرد را دریافته و شنیده باشد، برگشت
 و لبخند به رخ، تعارف کرد:
 - بفرما.

جلال که ته چشمانش روشنایی می زد، به خواهش افتاد:
 - نه جان دلم، آمدم هفت بند را بگیرم.
 بی بی جان ته خنده ای کرد:
 - پس گفتمت آمدی ...! آمدی هفت بند را بگیری!
 جلال نفس نفس، سینه به فرمانش نبود، زن که دست دراز کرد،
 جلال هفت بند را گرفت. جلال می ترسید. اما نشئه از سلطه ی شور،
 لب جنباند:
 - شویت چه شد؟!
 - مارش زد.
 - چند ساله بود؟
 - دور از جانت، همسن و سال تو بود. چهل، پنجاه.
 - تو چند بهاره ای؟
 - به سی رسیده ام.
 - اول عمرت است، تنها نسوز، بگذار بالشت را نفس مردی گرم
 کند. حیف است!
 - چه کنم، کسی را می خواهم که درمانم باشد.
 - خدا را خوش نمی آید ... والله ...!
 جلال در هر آتشی یکسره، دل را به درگاه خانه ی بی بی جانهاد و
 هفت بند به شال بست و به سوی کلبه ی چوپانی خود راه افتاد:
 - حتی نپرسید ... کسی و کاری دارم یا نه؟! می ترسم به غلامی
 قبولم نکنند! این بار چهارم است که دل از دست می رود. هر سه بار

پیشتر، هر که را به کدخدایی فرستادم، گفتند به «نوکر» دختر نمی‌دهیم. مگر غلامان و توشمال‌ها دل ندارند. گفتند، آن‌ها گفتند برو مادینه‌ای از غلامان و توشمال‌ها بگیر. گفتم می‌خواهم اولادم از ذات زنی چالنگ باشد تا به چوپانی نرود، گفتم می‌خواهم که تخم و ترکه‌ام خود صاحب غلام و استر باشند. آه ... که چقدر حیدر را گفتم مباد، مبادا که عاشق شوی! چشم بسته آخر دلم به گروگان رفت. عشق هم مثل مرگ است، مثل بعضی مرگ‌ها که زود می‌رسند. تنها یک آن!

جلال به کلبه تو شد و هفت بند را به گوشه‌ی دیواری از علف آویخت و از رفک ... تک آینه‌ی خردی را پشت به نوری که از در به تو می‌دوید گرفت و به تماشا ایستاد.

دوانگشت به شیارهای پیشانی ساباند و خون به چروک دوید و کج رخ ایستاد و شیار دوگونه را از اینسو و آنسو نظاره کرد. بادی به لپ‌ها انداخت:

- جوانی و دورانش هم عجب نعمتی ست، قدرش را ندانستم، شاید هم فرصتم نمی‌دادند. بله غلام‌زادگان دوباره غلام می‌شوند تا غلامانی تازه پس بیندازند. اربابان به نوکر نیازمندند. لعنت بر این اربابان، هر چند که مهربان باشند! آخر آن‌ها از بهار همان حظ را می‌برند که ما ...! و شاید رنگ گل سرخ برای هر دوی ما سرخ باشد. هر دوی ما می‌توانیم عاشق شویم، اما عشق غلامان را به ارزش نمی‌گیرند.

جلال دستی به موی و روی کشید، از تماشای خود سیر نشد، آینه

را به جایش نهاد و به درگاه آمد که ایل با همان شور رفته باز می گشت. عروس در خوابه ای از البسه ی رنگارنگ؛ مینا سبز و بنفش، لچک گل گل منجق نشان و ابرو صاف و کمان و رخ ماه نشان و کمر باریک با جامه ای سپید و شلووار بر شلووار ردیف کرده، سوار بر اسب آراسته، یک دست به افسار و یک دست به دست داماد که او هم سواره و همدوش و همپایش بود. زنان و مردان، سواره و پیاده، هماهنگ صدای ساز و دهل آمده تا قدمی دیگر، مانده به چادر و حجله آن دو نوبالغ.

امید علی از نیم بالای سنگ به زیر پرید و صورت شکفته به استقبال آمد. آفتاب غروب کرده و سگان سنگین و بی خیال، چمباتمه زده، پوزه بر دو دست، حیران این هلهله بودند. میرمحمد سواره با سوار همجوارش صحبت می کرد:

- باید به فکر عروسی کمال باشم.

آشعبان هم در حالی که چشمش به روبرو بود، جواب داد:

- بعد از این همه عمر، صاحب دختری شدم، گوشه ی جگرم «تی به ره». جوانی را لایقش نمی بینم.. ورنه دلم برای دیدن نوه هایم غل می زند. به «تی به ره» خواهم گفت دوازده پسر بزاید. دوازده یل رویین تن.

میرمحمد تازیانه بر کفل یابو آورد و تاق کرد:

- تا خرمن ها را بردارم، عروسی به خانه می آورم، هر که بختش بلند، بی بی خانه ی پسر.

آشعبان با خود، گره به کلام راند:

- مردک تازه نان گندم خور!

جلال و بی بی جان، خواسته ناخواسته ... کنار هم و در میان مردم و پا به پای عروس و داماد، تا بال چادر حجله رفتند. از ایل عروس تنها مادر و خواهران و زنانی چند به بدرقه آمده بودند. مادر داماد آنان را دست به دست هم داد و خود و زنان محرم و مادر گریان عروس در پس چادر، همدوش توشمالان منتظر نشستند و کرنازن به بادگلو و کرنا می گفت: «داماد شو! داماد شو!». دهل کوب هم چنان چوب می زد که گویی دنبالش نهاده اند و تعجیل به ختم راهی دارد. امیدعلی دورادور تبسمی به لب داشت که جلال به شوخی گفت:

- اگر چالنگ بود، میان راه کار را تمام کرده بود.

مادر داماد حق حق گل کرد:

- خجالت!

امیدعلی دست افشانند:

- جلال بیا، گله ها رسیدن.

جلال آمد که روانه شود. مادر داماد، پنجه ی لرزان بر دهان زد و

کل و سیهه ی شادی زنانه برخاست. جلال برگشت:

- بالاخره کار خودش را کرد.

مادر، دستمال خونی را از پسر نودامادش گرفت و چشم به چشم

نشان حاضرین داد:

- مبارک، مبارک.

گله‌ها در غروب گلگون تابستان، خسته و پرستان و خوش، زنگل در زنگل، میدان و پهنه‌ی درگاه خانه و آغل‌ها را به گرد و غبار گرفتند. نوجوانان بند و وریس بیگ‌ها را در دست و برکله‌ی ایستاده. زنان قابلمه میان دو پنجه‌ی پا و پستان گوسفندان و گاوان به نوک انگشت و دو دوگو، چوپانان و غلامان نیز به یاری دوشندگان، سر و گردن حیوان را گرفته و آرام، تا که بانون به راحتی قابلمه‌ها را کف کف از شیر تازه مالامال کنند. بعضی زنان برای حیوان شیرده، زیر لب ترانه‌ی خردی را به ناز زمزمه می‌کردند. امیدعلی به اندرون کلبه رفته بود و تنها جلال و غلامان، به فرمان بی‌بی آشعبان و «تی‌به‌ره» بودند. گله‌ها را که دوشانند، بیگ‌ها و گوساله‌ها و بره‌ها را از وریس و میخ طویله و کله‌بری رها کردند، که کودکانه و شتاب زده و گرسنه هر کدام به زیر مادر خود خزید و ته مانده شیر پستان‌ها را به مکیدن گرفتند.

جلال، گله‌ها را به آغل ریخت و پرزین و دروازه بست و دو قرص نان و کاسه‌ی دوغی و سه سر پیاز از بانو بی‌بی گرفت و راهی کلبه شد. به درگاه رسیده، سلام کرد. امیدعلی سر از گریبان گرفت و پاسخ داد. صدایش گرفته و سنگین و پریشان بود.

جلال کیسه‌ی سفید را پهن کرد:

- بفرما سر سفره.

امید چهار زانو و به احترام اما افسرده و بی‌اشتها، پای سفره‌ی نان و پیاز و دوغ نشست. جلال به پهلوی مشت، پیازها را شقه کرد و پوست و خلط گرفت:

- غصه کار مرد نیست. امروز را گل ولایت بودی. آفتاب
 حسودی اش شده بود. حالا دست دراز کن، شکم بی شام که نمی شود
 سر به خواب آورد. بخور حیدر! بخور...! روزگار هم این طور
 نمی ماند. من از دالویم قصه های فراوان و شیرین شنیده ام. هر
 حکایت، سرنوشت عجیبی است. تا بوده، حیدر، همین بوده. سواران
 می آیند و می روند. اما بخت اگر یاری کرد، روزی بیاید که از دیمه ی
 زاگرس تا ایزج و اسپهان به زیر فرمانت باشد. تو که نمی دانی امروز
 چه کردی حیدر! آشعبان از شوق و سرور... سر از پا نمی شناخت. من
 آتشفشانی از اشتیاق را در کاسه ی دو چشمش دیدم. دیدم که پیش
 خود چگونه زمزمه کرد: پسر، پسر...!
 امید علی، کاسه ی آب دوغ را به لب گرفت و لقمه ی نان، خیس
 خورد:

- نیمی دوزخ و نیمی در بهارم از این چهارده ساله غزال دورکی، در
 پس آن غم و این هجرانی بزرگ، حالا شکوفه ی نوتری خندیده است.
 سوسوی خردی را ته دلم گرم گرم و رو به تقلا می بینم. اگر این شور
 نخواست، آتشی در پی خواهد داشت.

جلال کاسه از امید گرفت و نوبت به نوبت، لقمه ها را نرم کردند:
 - تعجیل مکن تا که فرجی شود.

- عشق، فرج تمام مشکل هاست جلال!

- می فهمم پسر کیکوه خان، اما بی گذار به آب زدن کار هر عاشقی
 نیست.

- اگر این نوگل، سر راهم نمی‌روید، خدا گواه است که چه‌ها می‌کشیدم. عشق درمان و شفا دهنده‌ی اندوه است.

- او هم ترا می‌خواهد. نبضش در نگاه مهربانش می‌تپد، اما رقیب داری حیدر!

- چالنگان رقیب نمی‌شناسند غلام!

- بله.

- اما پسر میرمحمد اگر پا پیش نهد و آشعبان «بله» بگوید، زمانم به آخر رسیده است.

- تو که گفتی...

- بله، گفتم و پایش سر می‌دهم. «تی‌به‌ره» مال من است و همین.

- ها ... پسر، می‌فهمم! بار اولم نیست که عشق را فهمیده‌ام.

عاشقان حرفی نمی‌بینند و کسی را نمی‌شنوند و اشاره‌ای نمی‌شناسند. چشم بسته و معنا گسسته، هر شیئی‌یی را نام تازه می‌نهند و هر مفهومی را معنای دیگری می‌یابند. همه کس را و همه چیز را می‌بینند، اما نه به ظاهر، بگذار این شراب، کهنه شود تا بیابی که تلخی‌اش چه و چه‌گونه شیرین و مرد افکن است، خبرنداری که غلامت نیز دل از دست داده است، به همین امروز. تو که «بی‌بی جان» را شناخته‌ای؟

- نه!

- بیوه زنی و سوگل گلی رعناست. خداوند هرگز چنین بشری

ساحری نیافریده. نیمی غزال و نیمی فرشته است. از موی و رویش،

نور و نوازش و عطر و تمنا می بارد. گویی که ایزد زیبا، به وقت و با حوصله از روی عشقی عجیب، رخ و رویش را تراش و برش داده است. خوش می خرامد. تو که ندیده ای حیدر، تو که نمی دانی حیدر! غش غش ... تمام وجودش شادمانی است. سی ساله و همه دختر! هنوز حتی شکمی نزاییده است، نپرسیدمش چرا راستی، چرا؟!

- شاید یائسه باشد غلام، ورنه این گونه که تو گفتی، دل کدام مرد است که در پی و پایش نلرزیده باشد، عاشق که فراوان است.

- نه، نگو، نگو ...! من او را خوش خواسته ام که مردانی مردانه و رشید برایم بیاورد. من او را هفت شکم می خواهم و هر شکم سهرابی از تخم و ترکه ی خویش. دریغا بر من اگر او یائسه باشد. آن هنگام مرگم حلال، که در پی ام اجاقی روشن نباشد. پس بگو پسرخان، مگر می شود رنج و لذت این عشق یک روزه را صد ساله پشت سر نهاد. نه! دل کندم از او محال، محال.

- دیدی غلام، دیدی عشق چه سوز و سوختنی دارد.

- می دانستم و کتمان می کردم.

- نه! نمی دانستی. حالا دانستی که آشکارش کرده ای. ها!

جلال، دست از غذا و اشتهای و سفره کشید و بی دفاع و مظلوم، خود را به حاشیه کشاند و تکیه بر چینه ی کلبه داد:

- دلم جایی برای پر کشیدن می طلبد و هوایم نیست. هوای تازه می خواهم، روزگار تازه. دلم خواسته که میان این شب ماه کوه به کوه بگردم و گریه کنم. تن عشق آلوده را هیچ پیراهنی به اندازه نیست. نگاه

کن حیدر! هنوز لمپای خانه‌ی «بی بی جان» دل از سوختن نکنده.
خوشا بر خاکی که بوسه‌سای پای ولرم بی بی جان است.
امید علی جا و سفره جمع کرد و کنجی نهاد. هنوز البسه‌ی جشن را
نکنده بود، چو خا و پیراهن کند و دوال گشود و لباس‌های عاریه را تا
نهاد و گفت:

- پششان بدهم. رقص میان پیراهن غریبه‌ها به چه می‌ارزد!
چارقد سیاه و سپیدی را لنگ بست و گیوه به سرپا، میچ پای را
خاراند و مالش داد. جای پاژن‌ها خط انداخته بود. به کندی قدم
گشود و از درگاه سرخم کرد و بیرون آمد. اسبان در دامنه به آغل و
کودکان را خواب ربوده بود. ماه درشت تازه طلوع، نقره فام و سپید،
اول شب را نور باران کرده بود. ستیغ کوه بزرگ از مقابل همچون
گره‌ای وحشی، خم شده بر خود و بی تکان. روستا غرق در آرامشی
سیال. چادر و حجله‌ی آن دو انسان تازه بالغ کناری نشسته و
چراغشان روشن.

هنوز هم از خانه‌ی جانمرا، صحبت و گفتگو را می‌شد شنید.
جلال درست گفته بود. لمپای خانه‌ی بی بی جان دل از سوختن
نمی‌کند: «بیوه زنی تنها، بیدار چرا؟ چه را می‌اندیشد که هنوزش
خواب نیامده.» امید، ادامه‌ی دیدن را به خانه‌ی بزرگ و چادر سیاه
وسیع آشعبان هدایت کرد:

- «تی به‌ره» ... «تی به‌ره»، ماهت را قسم می‌دهم، گفתי امشب، ماه
از این سراسر است، پس بیا ... دختر ارباب! بیا...، شب این ماه را تب

محرمی فرو افتاده «تی به ره»، دریغا از گذشته‌ی من که شد و باز نیامد.
یک چشم گریان از گذشته‌ام، یک چشم به راه تو دارم دختر! بیا
بخوان! ترانه‌ای ناسروده میان دلم در تپش است. دختر!

امید، فراخ شانه و بالا بلند، روشن و پیدا، در زل زل ماه و
درخشش مهتاب، گفت که: «نشسته و منتظر خواهم نشست تا به هر
ساعتی که او بیاید. به هر ساعتی حتی تا به سحر.»

امید، گوشه جایی گرفت و آرام در شب ولرم ماه تابان نشست.
دمی که غرقه‌ی رویا بود و فواره‌ی خیالش می‌رفت، چشم بست و دل
گشود که صدای ناب نی «هفت بند» رفیقش را شنید. جلال از اندرون،
تب و تاب برشته را از دل به گلو و از گلو بر دهانه‌ی آن نی هفت چشم
دمانده بود. چنان که گویی ماهش به شنیدن آمده و سگان در سکوت
و درخت و کوه به آرامشی تا که مبادا این خوش صدای جاودانه را
ناشنیده بگذارند و بمیرند.

چشمان جلال، سنگین و گریه بسته، لب بر لب نی و دم بر لب و
سینه سوز و شیدا، می‌زد و می‌زد و تمام اهل بیداری دل در گروه
صدای ناب نی از نیستان بُریده نهادند، تا فانوس‌ها یکی یکی خاموش
شد و خانه‌ی ارباب و خانه‌ی «بی بی جان» نیز. جلال دل در آتش و
چشم تازه شکفته به خون و به خواب. ماه رفت و ستاره آمد. ستاره
رفت و سپیده دمید. دوباره زندگی و جنبش و جهان، نماز دوباره
خواند و چوپانان به هی‌ها و زنگلان به جرینگ جینگ بیداری. جلال
از تب برخاست و چون چوبدست به دست از در به سوی آغل‌ها

روانه شد، امید را هنوز بیدار و نشسته بر گوشه‌ی کپر و کلبه یافت:
 - نخوابیدی هنوز ... حیدر!؟
 - نه.

امید سر تکان داد و لباس دشت پوشید و روانه شد. گله‌ها را که روانه کردند، زنان بعضی به پختن نان بر جوار چاله آتش و بعضی هم به دوغ زدن مشک‌های آبستن از دوغ تازه. برزیگران وارسته و بیکار، خود را مهیا می‌کردند تا با وزش اولین باد یکسره‌ی شمال، خرمن‌ها را بافه بافه فرو آوردند و به لگد گاوان خرمنکوب بگیرند که ایل هنوز از گندم پارسال قاتق می‌گرفت. اما روزان و شبان تب آلوده‌ای از مردان گذشت، تا فصل حرارت و آفتاب گذشت و چشمه‌ها به تنگی نشستند و آسمان را گل‌گل ابر مهاجر می‌گرفت و رها می‌کرد. پاییز با تمام کبر و نخوت و زیبایی و آسایش و شادابی و دلتنگی‌اش از راه رسیده بود. جلال را از همان اول شب، جوش و جنونی سر به سر دویده بود و هی امید را اشاره می‌آورد:

- امشب را به امامزاده می‌روم تا دخیل ببندم، چه دیر یا زود، لیوه‌وار و پریشان به کوه خواهم زد، قرنی انگار زندگانی را در قفا نهاده‌ام. دیگر بس است. امشب را کنار امامزاده می‌خوابم و فردا آشعبان را به خواستگاری بی‌بی جان خواهم فرستاد، همین و بس عجب که ندانستم عطش عشق، پیر و جوان نمی‌شناسد. بین مشتی و چنگی استخوانم، چیزی به جانم نمانده. از آفتاب لب کوه زاگرس هم رنگ پریده‌تر و پریشان‌ترم. مگر سنگسارم می‌کنند اگر به

خواستگاری بی بی بروم. امشب دست از گریبان پیر نمی گیرم تا مراد نگیرم.

امید، ساکت و صبور، اما انگار که هیچ ناشنیده، لبخندی کند و بی زبان ...:

- برو غلام، برو ...

- پس تو چه خواهی کرد ... حیدر! ترا چاره چه باید؟!

- هیچ شبی، به آرامش شب گذشته نخوابیده بودم. نرم و راحت،

سبکبال و آسوده. چه خوابی، چه خواب خوشی دیدم!

- خیر است پسر، گاهی نمانده، بگو گله را روانه کنیم.

- روانه کنیم تا بگویم.

روانه کردند و جلال، شانه به شانه گفت: «بگو...!» امید کوه بزرگ را را نشان داد: در حلقه‌ی عظیمی از نور، درست از دهانه‌ی کوه می آمد، سوار بر اسبی سپید و زریال و سم بنفش، گویی خداوندی از دل دریا طغیان کرده باشد، یله و یکسره و پهناور بود، چون یورقه برآمد، سایه سارش تمامی زمین را به زیر چتر خویش گرفت. لرزه بر اندام و لکنت به نای زبان داشتم، توان پرسانم نبود. هر سم که بر زمین می زد هزار هزار ستاره از زلزله‌ی اتفاقش به هوا پراکن می شد. چه شکوه لایزال داشت پدرم. در حلقه‌ی عظیمی از نور، درست از کلاله‌ی خورشید می آمد، به هر کوه که می رسید، راهی گشاده هدیه اش می شد، رودها را انگار نیمه کرده می آمد. آسمان فراز سرش، آبی تر از نگین انگشتر اشعбан و اسبش از دو پهلوی فرشته و ش، بال هایی از حریر و شبلم و

ابریشم داشت. من دیوان و ددانی را دیدم که صد سر و هر سر دو چشم بر میانه‌ی پیشانی به تیغ و کینه‌اش هجومی چنان برآوردند که زمین به تیرگی و غبار فرورفت. از دل خواب نعره زدم: پدر! پدر! کیکوه خان!

پدر از غلغله‌ی غولان به در شده، دست مرا و «تی به‌ره» را به شاخه‌ی انگشتی گرفت و بر پشت نهاد و چنان از گردنه‌ی آن سرزمین مهیب گذشتیم که گویی در خواب، خوابی بیش ندیده‌ام. اما در لابه‌لای نرگسی‌ها و گل گل بهاره‌ی بی‌باور، چشم که گشودم، پدر را به هیئت شیری یافتم که «تی به‌ره» سوار بر گرده‌اش

به سوی من می‌آمد. ما به حجله اندر شدیم و شیر به وفای غلامی خوش دل، به درگاه نشست تا مبادا اهریمنی گزندمان رساند. وه که آن شب میان من و ماه، میان من و ترانه، میان من و بهار، میان من و «تی به‌ره» چه گذشت!

امید، لب بست و جلال را گله‌ران چنان شوری به برآمد که دست به بناگوش نهاد و دل تکاند و ترانه سر داد.

امانت به خانه رساندند و روز از پی خورشید گریخته بود. شب اول آبان، سرمای نیم سوزی ولایت را گرفت. هر کس و هر کسان و هر خانوار، سراندر تو، در خانه و در بسته، شام خورده و قلیلی خواب و قلیلی به گفتگو، و چندی بیدار و تنها نشسته و با شب. سگان به کنجی جا خوش، و گله‌ها سر در آخور از بی‌علیقی صحرای پائیز رسیده. جلال چنان یال و روی به شانه و آب و آینه آورده بود که گویی قصد

زیارت دارد. چون وارست، امید جوابش داد:

- به امان خدا. مرا نیز دعا کن و پیش از سحر اینجا باش.

صبح، باد، باد خنک. گله‌ها در پیش و امید و جلال در پس. راهی که شدند، امید گفت:

- زیارتت قبول!

جلال شاداب‌تر از همیشه جواب داد:

- سر حال آمدم، حیدر، چه زیارتی!

امید خندید:

- تو هم خواب دیدی!

جلال بلند خندید:

- ها ... جوان! خواب، عین خواب، اما تا برآورده شدن آرزو، دست از دامنش نخواهم کشید. هر شب به پابوس امامزاده خواهم رفت. هر شب ...

و هر شب خدا، هر شب خدا که می‌رفت، میل بر میل این زیارت افزون‌تر می‌شد، تا شاید سحر سی روزه، رفتنی بی بازگشت بود که هر چه امید علی چشم انتظار ماند، خبری از جلال نشد. تنها خود شبان گله‌ها، رو به دشت و دره نهاد و اندیشید:

شاید خوابش در ر بوده، چقدرش گفتم بس است.

به ظهر نرسیده، علی مردان شال و کلاه پریشان و دست آسیمه، دورادور امید علی را امداد کرد که:

- کهنه خیز کولی، چه ایستادی که رفیقت را به تازیانه بسته‌اند!

امید، گله‌ها را به علی مردان سپرد و قصه را به اشاره‌ای دریافت که
ای دل غافل دیدی!

- ارباب شعبان را چه جواب دهم، رویم سیاه.
امید، خیز در خیز، آن همه راه را به ساعتی طی کرد و چون به
معرکه نزدیک شد. خود را قرص گرفت و گفت:
- جلویشان می‌ایستم.

بغل زد و پیمود و سدِ صفوف ناظران را از سویی شکست و گامی
به میدان، میان هوا دست تازیانه ران آشعبان را از میچ گرفت:
- مزن آشعبان!

آشعبان خشم آلود، تغیر فروخت:
- گم شو ... شبان! نانتان دادم که تا لنگ ظهر بخواهید.
امید، راحت شد و دریافت که خشم ارباب از بابت موضوع جلال
و «بی‌بی جان» نیست. چشمی به دور خود گرداند. «بی‌بی جان» ریز
ریز گوشه‌ای ... گریه می‌کرد و زبانش لال.

آشعبان که دست از پنجه‌ی امید رهاند، چشم غره‌ای رفت:
- تو دخالت نکن!

جلال، گرده لخت و مالین و خون آلوده به ضرب و فرود شاید
هفتاد تازیانه، هنوز زنده بود و بیدار و هوش از کف نداده، سر چپ
کرد و از گوشه‌ی چشم، مظلومانه امید را به امداد خواست. آشعبان
تازیانه افکند و ضمن رفتن، امید را خواست:

- گله را چه کردی؟

- علی مردان نگهبان است.

امید، گره تنگ وریس را از دو دست جلال گشود و مرد به پاخاست و دست بر شانه‌ی هم، لنگان و سرافکنده راهی کلبه شدند. امید دندان بر جگر فشرد:

- خیال باطل کردم، گفتم شاید ترا جای دیگر یافته‌اند.

- به تازیانه‌هاش می‌ارزد حیدر، به خجالتش می‌ارزد. اما تو راست گفته بودی، یائسه است. ماهی ست که رفته و خبری نیست. خودش اقرار کرد که نازاست. اما دردش به جانم، دیگر دلم به جاست که از من است. همه‌اش، همه‌اش ...، چشمانش، دلش، دستانش، خنده‌ها و گیسوانش، دست روی کتاب خدا گذاشت و قسم خورد که با من باشد، می‌بینی حیدر، می‌شنوی حیدر، حرف‌هایم را می‌شنوی! نگران نباش، نه ... دلواپسم مباش، کسی نیست و کسی نبود، کسی ما را ندید، فقط خدایمان شاهد، فقط ارباب آشعبان بود. فقط همین ... حیدر! زخم‌هایم که درمان شوند به خواستگاری می‌روم و تمام! آن وقت هر کس که خواست بیاید و تماشا کند.

مردان، به شیوه‌ی چوپانان هفت روز از دست اربابشان آشعبان قهر کردند و به صبح هفتم روز، خود شال و کلاه کرده، ارباب را به مهمانی رفتند، بی‌آنکه کدخدایی پادرمیانی کرده باشد. آشعبان هم با روی گشاده، دستشان فشرد و بفرما گفت. ساعتی که صحبت گرم شد، جلال با متانت خاصی ارباب را گفت:

- ارباب آشعبان! جسارت است، اما به بهانه‌ی آشتی آمده‌ایم تا من

اجازه‌ای برای امید بگیرم. دل دارد دستی بالا زده و همسر اختیار کند.
 أشعبان قاه قاه خندید:
 - مبارک است.

دل «تی به‌ره» کنار و کنج ناپیدای خانه می‌تپید که أشعبان از
 شادمانی به زیر شد و آرام گرفت و پاسخ نداد، جلال دوباره حرف را
 یاد آوری کرد که:

- امید را به غلامی خود قبول کنید.

أشعبان، تمام جانش را نفسی دماند و سنگین و نیم نگاه پاسخ داد:
 - چه بگویم، امید، رشید و مرد است، اما بی پدر و بی پشت است.
 چوپان را که شنیده ... صاحب دختر اربابی شود؟ خدای را شکر کنید
 که امید را علاقه در دل دارم، ورنه گوش‌هایتان را می‌بریدم و بر کف
 دستتان می‌گذاشتم.

بانوی خانه از پس پرده به حرف آمد:

- أشعبان «نه» نگو که «تی به‌ره» می‌میرد!

أشعبان چون گرگی، پیر و تنگ نفس، خشم از سراروی خود
 ریزاند:

- دهه ... پدرسگ زن! پس تو می‌دانستی و نمی‌گفتی، دست
 غریبی اگر به دامن عزیزم رسیده باشد، خایه‌های آن نانجیب را
 پیش‌کش سگان می‌کنم.

«تی به‌ره» جسورانه لب‌گشود، صدایش در لرز بود:

- نه بابا، من امید را می‌خواهم. یا مرگم به آتش، یا وصلت امید!

آشعبان که خود را بی راه یافت، انگشت شهادت به سوی در گشود:

- از خانه ام بیرون، بیرون ...

جلال که خشم اربابان را می دانست و می دانست که هر چه در دهان هار بزنی، سلیطه تر می آید، برخاست، امید هم برخاست و بیرون شدند، که خود آشعبان عطسه کرد و به خود گفت:

- صبر کنید، صبر آمد.

ایستادند، امید به پهلوی، چشم دوخت، دمی هم چشم ارباب و لحظه ای دیده به دیده ی «تی به ره» که از پس درآمده بود. آشعبان سرافکننده و گرفته گفت:

- با بزرگان ایل صحبت می کنم، هر چه شورا خواست و هر چه بزرگان گفتند.

امید، مصمم و شمرده شمرده جوابش داد:

- بزرگان، پیر شده اند و پیران کودک اند.

مردان از در شدند و آشعبان، دختر را به فرمان نگه داشت:

- این توله سگ کله شق، چوپان مردی بزرگ می نماید. انگار از ترکه ی آفریدون است.

«تی به ره» گفت:

- روزی چوپان گله ی آدمیان این ولایت خواهد شد، می بینی پدر!

پدر، تند آمد و تلخ گفت:

- وقتی من حرف می زنم ... تو شیرخواره مادینه چرا در اراده ام

می دوی!

«تی به ره» ناز پروده و قلدر، جواب را به همان تلخی پس داد:
- وقتی که دختر آشعبان دورکی اراده می کند، کوه هم باید
سجده اش کند ... آشعبان!

بانو از آن سو، ریز ریز خندید و شعبان خود خرده ای به دل روشن
شد، شادی و غرورش را واخورد و حرف نزد.
اما بزرگان و ریش سفیدان، از پیشنهاد آشعبان یکه خوردند و
میرمحمد زبان دراز کرد که:

- تو بزرگ این ایل، می خواهی آن حوری بهشت را به شبانی
بدهی؟!

ملا عبا افکنده، سر تراشیده، دست دریغ بر زانو زد:
و اوایلا از این زمانه، آشعبان مغزش را روباهی ربوده ... مردم!
آنجف هم سنگین، لب به اعتراض گشود و گفت:
- می شود جلوی دختران را گرفت. دختر اگر نخواست، مرد را
سلاحی نیست.

آشعبان حرف را ادامه داد:
- من یگانه ی عمرم همین «تی به ره» است. هفت بار به پای پیاده
بانو را به زیارت امامزاده «سلطان ابراهیم» بردم تا صاحب این عزیز
شدم، نمی خواهم دلش بشکند.

جانمراد، آرواره کج کرد:
- دلش بشکند و بختش نشکند ... آشعبان! شما که پیرمایید و

صاحب نظر.

میرمحمد آتش گرفته و غیرت سوخته امداد کرد:

- ای حضرات، من ریش سفید از دختر این خانواده برای پسر
خواستگاری کردم، تُفم انداخت. حالا چه سحر کرده این کولی بچه که
حتی دل آشعبان را برده. شما بگویید، اگر این وصلت ناجور سر بگیرد
... چه برای ایل می ماند. مسخره نمی شویم!؟

«تی به ره» را به همراه دخترانی دیگر به چشمه فرستاده بودند که
رای شورا تمام شد، و بانو به گوش دختر رساند:

- نشد «تی به ره»، نشد دخترم، دل از امید علی بکن.

«تی به ره» مینا کند و آرام شیون کرد، پس هجوم آورد که قبیچی
بگذارد و طُره و زلف را ببرد! مادر، دست و روی و گونه و گردن عزیز
را بوسید که:

- دل من، دخترم! صبور باش، بالاخره فَرَجی خواهد شد. امشب
به امامزاده برو و درد دل کن، به تو حرفی نمی زنم. دسته گل ناشکفته
برو و کامل برگرد دخترم. گیسوانم گروی آبروی توست.

«تی به ره» آرام گرفت، لحظه شمرد تا آفتاب رفت، گله ها آمدند،
گله ها پیشاپیش شبانان و امید علی شبان شبانان. هزار چاره جست تا
به وقت دوشیدن، کنار به کنار محبوبش گذر کند، گذر کرد و جلدی
پیام رساند:

- امشب، شب ماهست، اما نه آن شب است که قولت دادم و
نیامدم. امشب را گرگی اگر نباشد، سفره ی چراغ بگشا که بیدارت

خواهم کرد. آبروی دنیا را به ارزنی از عشق فروخته‌ام، آماده باش.
 امید، در یقین و تردید، غرقه و بی سکون، باور نکرده پاسخ داد:
 - بیا که جلال را امشب قصد زیارت امامزاده است، تنهایم. زخم
 انتظار هم علاج ندارد، اگر نیایی دیگر مرا نخواهی دید.
 مهربان و پرجذبه، نگاهی از ته دل گرفت و به چشم گل انداخت،
 چنان که امید احساس تنهایی اش به دست داد و پشیمان شد:
 - مباد این همه حقیرم ببیند! یا نه، نگاهش معنای تازه‌تری داشت.
 چنان که در من حلول کرده، گویی خواهر من است، یا کسی این گونه.
 چرا این همه با یک روح نفس می‌کشیم، جادوی غریبی ست.
 «تی‌به‌ره» که گویی هزار چشم به تعقیب و تماشا داشت، نایستاد و
 رفت و در دل به خاطر آورد:

- مادر بزرگم همیشه می‌گفت: هر آدمی زاده‌ای ستاره‌ای دارد. هر
 وقت دو ستاره جفت شوند، آدمیان آن دو ستاره هم بر خاک به هم
 می‌رسند. من یقین دارم که ستاره‌ی من و محبوبم دیری ست که ...
 دختر صورت به سوی آسمان گرفت و عمق آبی پاره پاره از ابر
 تیره را تماشا کرد. آسمان این فصل هفت بار تا به حال باریدن گرفته و
 امشب را نیز خیالیش در سر است، ستارگانی عریان و مشتی دیگر در
 پس پیراهن ابر، پنهان و سر در علاقه و تابش. ماه از نیمه‌ی دوم شب
 می‌زند و در سحر به خانه برمی‌گردد. دختر کارگله را به فرمان و
 دستور و دست خود به انجام رساند و چوپانان رفتند و دهکده‌باری
 دیگر مثل همه‌ی بارهای دیگرش آرام گرفت، برای بیداری فردا و

خوابی آسوده. جز سوسوی چشم سگان و ستارگان، پلک هیچ جنبنده‌ای به نیمه شبان نمی‌لرزید، مگر که جیر جیر سیرسیرکها و یا عبور جانوری درنده از حواشی ده ... که زلزله‌ی پارس تازیان و درندگان اهلی، هفت آسمان را می‌لرزاند. هم‌گاه بی‌گاه، مردی از درون چادر زمستانی و کلبه‌ای، «هوی» بیداری سر می‌داد که یعنی من بیدارم. دزدی اگر خیال و جانوری اگر میل تنهاجم گرفته است، زنه‌ار کند که کسی اینجا هنوزش به خواب نرفته، برو! و وقت، موسم مقرر بود. دختر چنگ به سینه و سینه، سنگین به دل که:

- ها! طوفان کن و بگذر، باداباد!

برخاست و دایه را در خواب یافت، چنان که گویی هفت ساله خوابی در ربنده‌اش. به نوک پنجه‌ی پا، نفس گرفته و ترسان ترسان. محتاط و چهار سو به احتیاط گرفته، در را چنان گشود که عبور خفاشی خرد از دالان شبی بی‌ماه. ماه در پس لکه ابری تیره در کمین که مبادا عاشقی را رسوا کند. چون از در برون شد، سرما به جانش دوید. گیسو گشوده و رخ ماه، میان یگانه پیراهنی نازک و بلند خرامید و دیگر همه برهنه‌ی مجذوب. سینه‌ی لغزان را به دو مشت گرفت و نفس حبس کرد و در دل دعای ماه داشت که تا رسیدنش به مقصد از سنگر برون نشود. لبی لرزاند و دشنامی در پاسخ خرناسه‌ی سگ همسایه داد و گذر کرد و چون به آغوش کلبه‌ی عشق رسید، مرد خود را پیشباز یافت و هم آغوش. آسمان خنده زد و ماه شکفت و زمین نفره ریزاند. آنان دمی نشستند و مرد رفت و بالاپوش گرم آورد و هر دو کنار

هم به لای گرم و نرم بالا پوش، نیم نشسته خزیدند و سر به شانه‌ی هم.
و مادر بانو از این سو اما همان دم که در به لکنت افتاد، چشم گشوده و
آرام و نرم در خفا، قفای دختر آمده بود که مبادا بند را به آب دهد.
مادر جوری جوار کلبه کمین کرده بود که ماه هم از تماشایش
بی نصیب. پنهان گوش به حرف و آرام و مهربان و مردد و لرزان از
حضور هوای آخر پائیز.

دختر می‌خواهد که از خستگی خود بگوید اما عشق با زبان بسته،
مجالش نمی‌دهد. دل و جانش را طراوتی شگفت در هم آورده و لبان
خفته‌اش ورم کرده و گلگون. عاشقان خود را در لبخنده و ایثار گم
می‌کنند تا یکدیگر را میان زمین خیس و آسمان گلو گشوده و فصلی پا
به زار، دوست بدارند و ندانند که چه می‌کنند. نور ترد و خنکای
مهتاب، جامه‌ی شرمی ست که بر نخستین تجربه‌ی هستی حجاب
می‌شود تا سنگ نبیند، علف و آسمان نبیند. صدای نی زدنی در رویا
و از دور دست در نیمه شبی آن چنان از کلاله‌ی برف نشین کوه به
گوش می‌رسید که گویی ملائکند: به جست و جوی رمه‌های
گمشده‌ی خود، شب ... ماه را پذیرفته است. و دیگر سکوتی ملموس
و منفعل، خوش و ساحرانه، باد از سینه‌ی سرما، بوسه‌سا از رخان گرم
حبیبان می‌گذرد و جز نفس اندر نفس دو موجود نیست که نیست.
لب‌ها و گونه‌ها، خرمنی آتش و لوله‌وار از سینه و پوست و پنجه‌ی پا.
چهره‌ی هر دو در آن نقره بار شبانه، چون دو موجود افسانه‌ای، به
رنگ نور و به هیئت بلور، درهم تنبیده و یک جان که روح می‌دادند و

جان می ستانند. شقیقه ها را هجوم هرم عشق به تب و تپیدن آورده بود، حضور هر نفسی، خرمن شعله ای بود که پوست و گونه و گردن را به شکفتن نو در نو می خواند.

- تو باز پیش من خواهی آمد؟! -

- ها، ها، ها.. امید بزرگ! ها... زندگی من، پدرم، مادرم، قبیله ام. ها... دیگر مهرسم. جانت را بده و جانم را بستان.

بس غریب و تب آلوده و ناباور و عزیز. بانو مادر نمی توانست ببیند، خوب ببیند، اما می شنید و خود به آتش دیگری در افتاده بود. نفس از تقلا گرفت و پنج انگشت لرزان بر دهان نهاد و گوش داد.

- کاش این دم مرگمان سر می رسید...!

- نگو، نگو «تی به ره»! از مرگ حرفی نزن. من عاشق زندگانی ام، زندگانی من!

- ماه هم دوباره پنهان شد!

- ماه همیشه زیر ابر نمی ماند. نگاه کن تنها پنجه ی ابری حقیر، شکوه عظیم ماه را پنهان کرده است.

- مردم. ترا شبان می نامند، کولی و کوهگرد خوانده اند، اما من عاشقتم امید علی!

مگر چوپان عاشقان نمی تواند عاشق بشود، ها؟! مگر حضرت موسی چوپان نبود؟! پدرم این را گفت: آفریدون ایرانی هم شبان بود، اما ضحاک تازی را زیر و رو کرد و حکومتش را ورچید، مگر نه؟! حتماً تو این ها را نشنیده و نخوانده ای. من پیش «آباجی بیلاقی» درس

خوانده‌ام. او گفتم که اگر عاشق شدی، عاشق شو که عشق الفبا ندارد. گلخنده از لبالب امید نمی‌افتاد. باری دیگر در التهاب خویش به غش افتادند. شب، شب شهادت و شوق عشق، روشن‌ترین شب هستی لایزال. در پی آسایش و معراج، دو شوریده‌ی سر در سرود زندگانی، دل در دل هم، توفانی از آتش و لهیبی از عشق را در همه سوی و از همه روی پراکندند تا که ستاره از فلک رو به رفتن نهاد. دختر که عزم پاگشودن کرد، امید علی حرف آخر را به لب آورد:

- اریاب آشعبان اگر سخت سری کند، دو اسب بادپای زین کرده نظر کرده‌ام. شبانه دل از این بند خواهیم گسست. بی‌نام و بی‌نشان ولایتی را خواهیم رفت و نامش را عاشقستان خواهیم نهاد.

مادر بانو که شنید، دندان به انگشت گزید و پیش از آن که «تی به‌ره» به خانه رسد، او رسید و خود را به خواب زد. به خوابی که کهنه مرگ هفت ساله‌اش بپندارند.

باز شبی دیگر فرارسید و جلال دست از زیارت نمی‌کشید، او گفته بود: یا مرگم .. یا سوگل سوگلان. «تی به‌ره» و «امید» این وعده را کنار چشمه وعده و قرار نهادند که بانو مادر اما دست از دامن و چشم از رفتن و کردار دخترش بر نمی‌داشت، یکسو شریک شادی و رنج دختر عاشق، یکسو خراب از آیین ایل و حرف شوی. و زخم زبان مردم که توان از دلش ربوده بود:

- مباد بگریزند، اینان جوان و سبک‌سرند. آشعبان به ضرب دشنه‌ای، سینه دران آبروی خویش را خواهد خرید و من دق خواهم

کرد.

و باز شبی دیگر فرارسید که امید میان لب و دندان حبیب زمزمه کرد:

- فردا شب، به وقت خواندن اولین خروس، جلال دو اسب می آورد تا به سرزمین تازه تری بدرقه شویم. تو آماده ای؟!
- عشق را فرمان یکی و اطاعت یکی ست ... امید!
- پس می رویم.

مادر این خبر را از زبان غلامی شنید و خود پیش تر شنیده بود و یقین داشت، غلام را نقرینه و قسم داد که پرده نگه دار! راز نگشاد و سر بسته حرفشان را به گور بر، تا ببیند دنیا را چه می شود. اما صبح، صبح آخرین روز پائیز، بوران بی محابا و یکریز و پیچان پیچان بود. گله ها به کنج صخره ها پناه برده و جلال تب کرده بود. امید دلداری اش داده که:

- غمی نیست، رنج ها آنقدر عظیم بوده اند که تب لرزه ای این گونه، سر سوزنی است که به ناخنت زده باشند.

جلال می لرزید تا به وقت پسین که راهی روستا شدند. دورا دور که آمدند، جلال اندوه به چهره دواند و امید علی را خبر رساند:

- به درگاه خانه ی ارباب اشعبان، غلغله ی جمعیتی ست. یا خبری ست، یا که مهمانش رسیده.

امید، گله را نرسیده به آغل، دست جلال سپرد و خود ... طوری که جلب نظر نکند، پا پیش نهاد و به درگاه رسید، مضطرب و دودل، زنی

را پرسان شد:

- ها!؟

- از ایل چالنگ مهمان آمده، نمی شناسم. بزرگان دورکی به دیدن رفته اند.

جلال هم گله را به غلامان و زنان سپرد و خود را به امید:

- چه خبر!؟

- خبری نیست، مهمان از ارباب چالنگ است، نهان شویم که شناسندمان. جلال یک لحظه حیران و چشم دریده، دست بر دهان نهاد و گوش کرد.

- ما کسی را به نام حیدر ندیده ایم.

این صدای اشعبان بود. مهمان ادامه داد:

- غلامی همراهی اش می کرد، غلامی چهل و پنج ساله، غربت و سبزه رو و هفت بندزن، در التزام رکابش بود.

امید علی سر از دست افشان تر و گریبان دریده و شوق زده و زبان لال، با لکنت ... غلام را طلب کرد:

- هی ... این صدای آشنا ...، صدای ...

جلال به لرز آمد، فریاد کشید:

- آمدند، این صدای دایی توست. به دنبلمان آمدند ... آه بخت بلند!

جلال غش کرد و کودکان و جوانان حلقه اش زدند. زنی آب آورد و امید احوال غلام را نمی دانست که عادت اوست و به زودی برخواهد

خاست. خود با وقار و مصمم و سرافراز، به درگاه و داخل خانه پا نهاد و راست راست به مجلسیان چشم چرخاند، «دایی بزرگ» پلک زد و نگاه کرد و پسر خواهر خویش را به جا نیاورد.

آشعبان رو به امیدعلی پرسان شد:

- کولی چوپان، تو جوانی به سن و سال خودت که غلامی در پی‌اش باشد، ندیدی از این طرف‌ها گذر داشته باشند؟!

امیدعلی نظاره کرد و میرمحمد و ملا و جانمراد و آنجف و تمام بزرگان را گرد تاگرد «دایی بزرگ» یافت، غلامان و رکاب‌گیران و افسار بندان دایی نیز در پایین مجلس، چه نشسته و چه ایستاده. بار دویم میرمحمد به زبان آمد و امیدعلی را خطاب کرد:

- هی چوپان! اربابت پرسید کسی را به نام حیدر ندیده‌ای؟! پسر خان بزرگ چالنگ ...؟!

«تی‌به‌ره» هم کنار مادر، بال مجلس زنانه چشم به دهان امید داشت، امیدعلی کلاه نم‌دین از سر برداشت و با صدای زنگدار و غم گرفته و عمیقی، رو به حاضران گفت:

- حیدر، پسر کیکوه خان چالنگ منم.

«دایی بزرگ» دست بر شانه آشعبان نهاد، بی‌گاه برخاست و کلاه کند و بغض گشود و گریان به سر زد و نعره کشید:

- حیدر! حیدر... حیدر!

حیدر، دایی را در آغوش و دایی، حیدر را به بغل فشرد و زار زار گریستند و آشعبان دستمال خواست و میرمحمد سرافکنند و مادر بانو

بلند بلند گریه کرد.

پس گوسفند آوردند و نذر کردند و سر بریدند، حیدر کنار «دایی بزرگ» لباس پوشیده و نونوار و بزرگ رأی، رو به مجلسیان کرد و اشاره نمود.

جلال بر درگاه، افسار دو اسب را به دست گرفته و منتظر، لبخند می زد.

آشعبان سر به زیر استغاثه کرد:

- نه، مرو.. ای خان. اینجا خانه ی شماست.

حیدر دستی به صورت تازه اصلاح شده کشید و آرام پاسخ داد:

- نه، نمی رویم.

و سپس بلندتر آواز داد:

- حضرات! من، حیدر، پسر کیکوه شهید، عزم کرده بودم که امشب دست «تی به ره» دختر دردانه ی آشعبان را گرفته و سوار بر این دو بادپا، از سرزمین شما بگریزیم، چون چاره ای نبود. نه آشعبان دختر به چوپان می داد و نه چوپان دل دست شستن از محبوب داشت. اما حالا در حضور دایی بزرگم که فرمانفرمای بزرگ ایل چالنگ است، و در حضور تمام بزرگان قوم، «تی به ره» دختر آشعبان را خواستگاری می کنم. هر کس که «نه» در دل دارد، مرد باشد و به زبان بیاورد.

هنوز نفسی برنیامده بود که زنان کل زدند و «تی به ره» به گریه افتاد. میرمحمد هم همانجا، دختر آنجف را برای پسر «کمال» خواستگاری کرد که آنجف خندید و آشعبان گفت: «مبارک است».

هنوز غلغله‌ی شادمانی موج در موج بود که جلال، تازیانه به دست، رو در روی آشعبان ایستاد و به مزاح، پیراهن خود کند و تازیانه به دست آشعبان داد و گفت:

- یا «بی بی جان» را به من دهید، یا که آنقدر شلاق بزنید تا که هلاک شوم.

آشعبان برجای تازیانه‌های قدیمی بوسه زد و گفت:

- ملا، بیا خطبه‌ی عقد را یکان یکان بخوان.

میرمحمد هم به شوخی لنگ گیوه را به کمال پرت کرد و غرید:

- هی بی عرضه، کرنا و دهل خبر کن، تو شمال‌ها را بگو هفت شب و هفت روز بزنند.

جلال، کودکانه و ذوق شتاب کرد و به میدان که رسید، «بی بی جان» را به قوس دو دست بست و به هوا بلند کرد و برگردن نهاد و رقصان شد، کسی نبود که نخندد. دایی بزرگ هم تمام ماجرا را بعد از هجرت حیدر، تعریف کرد و گفت:

- چالنگان آرام گرفته و ولایت آباد است. سردار احمد لر را عقربی هلاک کرد و دنیا آسوده شد.

حیدر کنار گوش دایی زمزمه کرد:

- دایی، من عاشق آشتی. چقدر پدرم را گفتم کوتاه بیا و صلح کن. نکرد تا ایل را به آن سرنوشت دچار آورد. حالا گذشته، گذشته. من هم نقشه‌های فراوان دارم، اما نه برای جنگ، برای زندگی، برای فرزندان و آیندگانمان، دایی!

حیدر رو به چادر دیگر، گفت:

- «تی به ره» ...!

کنیز رفت و آرام در گوش مادر بانو زمزمه کرد. «تی به ره» پیشاپیش
کنیز تا درگاه آمد. کنیز برگشت، جلال هم حیدر و عزیز را تنها
گذاشت. هر دو پای به رکاب نهادند، جلال دست تکان داد:
- مراقب باشید، ولایت ناامن است.

حیدر و «تی به ره» به اسب‌ها هی کردند و به گشت شبانه رفتند.
آشعبان به تعجیل جلال را خواست:
- جوانان را چه شد!؟

جلال گویی به غلام خویش فرمان داده باشد، غرزد:
- جوانان ... یعنی چه آقا! بگو خان چالنگ و بانویش کجا رفتند.
آشعبان مکثی کرد و دریافت که به گلگشت شب ماه رفته‌اند. خود
برگشت و فانوس‌ها و غلغله‌ی مردم و شادمانی ایل را تماشا کرد. مادر
بانو هم که هیجده ساله آرایشی کرده بود، آرام آرام به آشعبان نزدیک
شد:

- می‌دانستم او کولی نیست. و اگر هم که کولی بود، آرام
نمی‌نشست. می‌دانستم که نیت ربودن دختر کرده است. دخترمان را
همان هفته‌ی اول آمدنش ربوده بود. دل که رفت، همه چیز می‌رود.
آشعبان، فرسوده و پیر، اما شاداب و سر حال، نگاهی عاقلانه به
همسر انداخت و گفت:

- درست مثل آن روزها، میان آن همه دختر، تو آن وقت پانزده

ساله و من چهل ساله به بالا. گفتمت زنم می شوی؟! گفتی تو جای پدرم هستی. اما شدی بانو، نه؟!

مادر بانو خنده به لب، راه را گرفت و رو به خانه بازگشت:

- مهمان داریم، فراموش شد؟!

آشعبان قوت دوباره یافته و خیالش آسوده:

- فردا اگر سرم را گذاشتم و مردم، دامادی دارم که سایه‌ی سر ایل

چالنگ و هفت لنگ باشد. خوشا بر این دم آخر...!

و چون صبح سومین روز فرا رسید، هفتاد و دو تیر از ایل به دیدن آمده و در جشن شرکت کرده بودند، تا این که «دایی بزرگ» شال و کلاه کرد و غلامان را برای رجعت به زادگاه خود فراخواند و خود همراه آشعبان، به دیدن «حیدر» رفتند. «دایی بزرگ» در صبحی آن همه مه گرفته و بی آفتاب، پیش تر آمد و حرف آخر را زد:

- حالا وقت رجعت است حیدرخان. من پیرم و تو جوان. دست

همسرت را بگیر و میان ایلت برگرد. ایل تو به رهبر نیازمند است. من قاصد ایلت ... اکنون پیامشان را به تو رساندم، خود دانی.

حیدر، قدمی زد، وقتی گذشت، حاضران را منتظر نهاد. چون رو

در روی پیر چالنگ رسید، لب گشود:

- «دایی بزرگ» بعد از پدرم، تو رهبری ایل چالنگ را به گردن

گرفته‌ای، خوب. مدبر و دوراندیشی. اکنون که ولایت آرام است، برو! من اینجا خواهم ماند.

- «دایی بزرگ» خرده غیظی کرد:

- بی خبر مانده‌ای حیدر! اصفهان آرام نیست، از خراسان خبرهای بدی رسیده است. ایران را هوای ناخوشی گرفته ... خان! حالا که مردی شده‌ای ... مردی کن! من ایل چالنگ را جمع و جور کرده و ولایت را آماده پذیرایی از تو. تاجی سکه‌نشان از پدر پدرت را خسروانه آراسته، خانه‌ات را جا و جارو کرده‌ایم. برگرد پیش برادرانت. جوانان بازمانده را تنها نگذار! قدم بانوی هفت لنگ هم به روی چشم، من آشعبان را راضی کرده‌ام، بیا برویم.

حیدر، سری جنباند و سنگین پاسخ داد:

- از هیچ کجای میهن و مردم بی خبر نیستم. می‌دانم افغان‌ها دل شورش دارند. می‌دانم حکومت مرکزی متزلزل شده است. حتی چالنگ و هفت لنگ هم مالیات نمی‌دهند. من که گفتم در دل و جانم هزار نقشه دارم. بگذار و آرام باش. اکنون که این سوی و آن سوی زاگرس و دشت بختیاری نشین آرام است. من هم از این فرصت سود خواهم جست. برمی‌گردم، برمی‌گردم اما به وقتش دایی! وقتی که یکصد هزار سپاه و سواره در قفا داشته باشم. من به این قوم بزرگ، رونقی دوباره خواهم بخشید. حالا بروید.

آشعبان دورکی در دل آرزو می‌کرد که «آمحمد حسین خان» دایی بزرگ حیدر، کوتاه بیاید و بگذرد. اما آمحمد حسین خان، دست نشست و تلاش کرد:

- تو خواهرزاده‌ی من! حرف دایی بزرگت را ندیده و نشنیده نگیر! رویم را زمین نینداز! فدایت شوم! ملک ایران از همه سو گرفتار است.

من تنه‌ایم و از عاقبت ایل چالنگ می‌ترسم!
 حیدر، سر در شوق، دیده چرخان، رو به اهل ایل گفت:
 - برای منِ بختیاری ...، چالنگ و هفت لنگ یکی ست. و اگر خدا
 یاری کند به زودی این دو طایفه را در سایه‌ی بیرقی، متحد خواهم
 کرد.

حاضران و پیران بی‌پچپچه‌ای، آفرین آفرینشان هوار شد.
 آ‌محمد حسین خان که صحبت حیدر را تند و به جا یافت، سکوت را
 شکست و با صدای رسایی، حضرات را مخاطب قرار داد:
 - اولاد هفت لنگ! هوای روزگار را از کف ندهید! عثمانی خیال
 تهاجم کرده! میرسید علی مردان خان پسر حسین خان فیلی لر به کوه
 زده و مدت مدیدی ست که با ترکان در افتاده! کرمان و یزد را خطرانی
 رسیده. والله به این امامزاده اگر آرام بنشینم طایفه افغانان تا بغداد هم
 خواهند رفت. «شاه» علیل و بی‌عرضه است. «میرویس» نامی از
 افغانه «شاه نوازخان» را کشته و بر قلعه ظفر یافته و اهل قندهار
 بیعتش کرده‌اند. خوف من از شورش یک مشت نااهل تیغ بر کف
 است.

اهالی، گرد آمدند و أشعبان دست بلند کرد:
 - هفت لنگان! گرامیان! حق با خان چالنگ است! روزگار
 بدیمنی ست. آذربایجان و کرمانشان را شنیده‌ام که نابسامان است.
 شاید هم که فی الحال لشکر اروس به طبرستان و گیلان رسیده باشد.
 از اصفهان هم خبرهای خوشی نرسیده. من پیشنهاد می‌کنم بیایید

قاصد به طوایف چهارسوی ولایت بفرستیم و بزرگان را بخوانیم و در این باب مشورت کنیم.

حیدر، کلاه خود بر پنجه لرزاند، رسا گفت:

- من این صحبت را پذیرفتم.

آمحمد حسین رو به غلامی اشاره کرد:

- نی و دوات بیاور، کاغذ بیاور!

حیدر مجمری دبر کرده و کاغذ بر آن و نیش نی در کاسه‌ی دوات برد و رای فرجام شورای ایل را به بزرگان بختیاری ابلاغ کرد.

پس رأی نهایی نیز از جهت بزرگان به سود حیدر شد، حیدر توانست تا به وقت مرگ آشعبان، دوش به دوش هفت لنگ به آرایش لشکر پردازد. آشعبان حیدر را وصیت به صلح و برادری و آرامش کرد و رفت. حیدر و «تی به ره» هم نام نخستین فرزندشان را «امیر صالح» نهادند و خود بیرق اتحاد را سراسر ولایت بختیاری برافراشتند. و من، پسر آسیدال چالنگ، از ذات بزرگ اویم. از ترکه‌ی «امیر صالح»!...

کلزال که از روایت خویش وارست، چشم به سایه افکند و دلی به آفتاب:

- وقت پسین است، غریبی ام می شود. بروم ... جوجکان گرسنه اند.

باب دوم

□ شأن یکم

کوه سایه انداخت؛ سایه، سواد. باد پسین، گامی خرام و گامی به راه. سبزه بنان و گیاه زار به دهان لرزش و پیچش. مزارع وحشی، گیسو یله در کمانه‌ی این سو و بر خمام آن سو. از آرواره‌ی رشته کوهها جز کلاف رنگ پریده نوری به خواب سایه نبود، هوای خفته‌ی وقت پسین چنبره‌ای شگفت بر آسمان طلاپاش. هزار هزار سایه به هم رسیده ولته‌ای یکسره از غیبت نر از دامنه تا کلاله‌ی خاک و کلاه کوه و کمرگاه دشت. وزوزای زبان برگ و باد و هو هوئی خوف انگیز جنگلی از تنهایی و تقلائی باکره. جان به گلوگاه آفتاب و آفتاب به گلوگاه کوه، که از پس زره برگچه‌های درخت، دانه دانه مروارید و ذره ذره غبار نوری به کیمیا آغشته می‌پراکند:

- وقت پسین ... غریبی ام می‌شود.

هزار هزار لشکر از اصوات مبهم و ناگزیر و بی‌مبدأ به سوی مقصد نامعلومی در گذر. همه چیزی به تسبیح خویش و زایش و پویش. گویی این دمان را دم فرجام یافته و باز صباحی دیگر و پیراهن و جلدی دیگر و طلوع و تولدی دیگر. هستی از مرگ و مرگ از هستی،

پیچان پیچان، ذره‌ی نور و غبار شب از هم و درهم.
 - آه... صنعت بی‌بدیل! دوباره می‌شود که نمیرم؟! نگاه کن... آشیانک
 جوجه‌های یتیم، گرسنه و در باد چه رو به احتضار و پریشانی ست.
 رهایشان کنم... خواهند مرد، و مرگشان در سرنوشت انسان و زمین هیچ
 سود و زیان و گره و گشایشی در پی نمی‌آورد؟! اما گرسنه‌اند، دامن و
 گرمگاهی مهربان می‌طلبند. مگر می‌شود تنهایشان نهم؟! هر وجودی برای
 لذت وجودی دیگر است. آه... کودکان گرسنه‌اید؟! کلزال بمیرد و آفتاب
 هم بمیرد! چه کس را و کدام نطفه از مهربانی و شور بی‌نصیب است.
 بیایید، شما را به خانه‌ی خود خواهیم برد.

کلزال، لرزان و مهربان و گلوگیر و شوریده، کلاه کند و سه جوجه
 فاتولک را به نرمی از نوک انگشت در چاه کلاه نهاد و کلاه به سینه
 گرفت و راهی غار شد.

- آه ای وجود خام، ای جوجکان بی‌خبر از رنج‌های بزرگ! اندوهتان
 چه حقیر و خیالتان چقدر آسوده از این جهان و از این روزگارا! شما از
 مصائب زمین و انسان بی‌خبرید. شما نمی‌دانید بر کلزال چه گذشته و بر او
 چه می‌رود. شما نمی‌دانید که این سیاره نیمی جنون و نیمی جوانی و عشق
 است. مهربانی و ستیز در سازشی وحشت‌انگیز به سر می‌برند. انسان را از
 آشتی پرهیز داده‌اند. مهربانی را کسی نیافت. آشیانه‌ی آشتی را کسی نیافت
 تا پریشان و پاره پاره شد. هیچ آینه‌ای نیست که بر چهره‌ی کربه زشتی‌ها،
 آتش پشیمانی بیفشاند و خیال خامان را به جانب نور و تطهیر هدایت کند.
 چراغ و آفتاب را ربوده‌اند. سوسویی اگر باقی ست...

پیرمرد، پاشنه بر اندام موجودی نهاده و جیغی لهیده از هراس پراکنده شد. خود که پا را بلند کرد، دریافت شاید قورباغه‌ای بوده است. خم شد و دست را جای حادثه آورد:

- خداوندا...! مرگ از پس مرگ! آخر زبان بسته... زمین به این بزرگی، چرا زیر پای کلزال خزیده‌ای؟! اما خوشا بر تو که هراس مرگت دمی بود. پیش از رنج مردن... مردی و دیگر هیچ رنجی آزرده‌ات نخواهد کرد و هیچ... و هیچ...، اما نه! می‌توانستی بمانی و از زندگانی کوچکت لذت‌های فراوان ببری. چرا... آخر، چرا؟! کلزال این نمی‌خواست اما حادثه بود. چه کنم!

پیرمرد به راه افتاد و گویی لنگان می‌رفت و گویی صد سال است که به راه است. پیش از آن که تیره شب مشکوک چیره شود، پا به پله‌ی اول نهاد و کلاه لرزاند. جوجکان پاسخ دادند، پیر خندان شد:

- شریکان تنهایی‌ام! بزرگتان خواهم کرد. تمام این گستره‌ی آبی و تمام سپیده‌دمان و آفتاب و صبح و غروبش از شما...، پرواز در پرواز، اما به خورشید نزدیک نشوید که موجود مهربان و بی‌رحمی است، او را کلزال هم نفهمیده است. بکوشید تا کاشفان شادمانی و تولد و پرواز باشید. بی‌عقد و بی‌قرار، عشق را میان خود برویانید و زاد و ولد کنید، زمین بزرگ و پهناور است. مترسید!

پیر، پا از پوزار پیاده کرد، سلامی به خانه داد و کنار آب و کنار نان و میان جا نشست، کلاه جوجکان را به راست و تکه نانی به دندان نهاد. جویده جویده و نرم، خرده خرده به بال انگشت، در دهان کودکانش

لقمه نهاد و چون از بهانه افتادند و خاموشی گرفتند. خود تکه‌ی نانی به دهان و جرعه‌ی آبی در پس، تا از جویدن که خسته شد، ناسیر و اندکی راضی، برخاست و آمد، دلتنگی‌اش را به درگاه غار آورد و شب پرستاره را نظاره کرد.

پیش ایوان غار، ده گام در سه قدم. به قدر خواب و به قدر نشستن و گشتن و آسودن. چپ از راست و راست از چپ. کلزال قدم زد و آرام نداشت. گویی انتظار رسیدن قاصدی، پیغامی، کسی و یا حادثه‌ای ... می‌کشید. گویی امانتی را گم کرده یا فرار است که اوقات مکرر این شب را تحولی در پیش. یقین داشت که اتفاقی در راه نیست و باز اما مردد و منتظر، می‌رفت و می‌آمد. می‌آمد و می‌رفت و باد هم در جعد گیسوانش به شد و رفت و سکوت لایزال، انگار که هیبتی داشت و حرفی داشت و لال:

- در عین تنهایی، گویی کسی با من است. گویی در پس سینه‌ی زمان و زمین هزار هزار ناگفته پنهان است. این سنگ‌ها و این ستارگان صاحب رازهایی عظیم‌اند. وه... که از زبان این اشیاء چقدر در هراسم! همیشه صدای پایی را در قفا شنیده‌ام. کیانند اینانی که در حصارم می‌دارند و با من‌اند. نیت خود را بارها پیش از آن که بلند به زبان آورم، بلند بلند از دهان اطرافم شنیده‌ام. آیا همه چیزی فهم شهود و زبان شهادت دارد؟ درختان را نفرین خشکانیده و چشمه‌های خشکیده را التماس آدمیان به آب و جوشش آورده است. آن روزها و آن سال‌ها را روشن‌تر از همیشه، و راز این شب پرستاره به خاطر دارم. سال‌های

قحط و قیامت بود... ها!! روزی که پا پیش نهادم تا به صخره‌ام ببندند بستند. تا به هفتمین روز رنج عظیم من که باران آمد، و چه بارانی، چه بارانی که تب بزرگ را شست، که طاعون را شست و من ایلم را از حصار هول و فلاکت خلاص یافتم و دیدم و هنوز نیز به خاطرم مانده است:

«می‌گفتند و شنیده بودم که تیغی اگر جدار و پوسته‌ی درخت مقدس را خراش آورد، خون به مانده‌ی خونی که از رگان آدمی بجهد، فوران خواهد زد، و این فعل نامبارکی بود که عاقبت خوشی در پی نداشت و ندارد.

می‌گفتند هرکسی که سه شبانه روز پیایی به سایه‌سارش بنشیند و روزه بگیرد و خون از بینی‌اش نیاید، مرادش در پیش و به فعل است و حتم. و من پانزده ساله مردی دلداد و پدردار و مادردار، جان به دادار شیدایی، به بی‌بی خاتی خوش‌رخ سپرده و مجنون و بی‌مراد، شبانه شبی، دست از چاره‌نشسته، خود به دامن درخت مقدس درافکندم و به لابه درآمدم و زارزار گلایه کردم و پس روزه و رنجم فرارسید.

هر عابد و مست و رهگذر و رعیت و ایلی که سویش از آن جا و راهش به آن سامان بود، زیر لب دعایم کرده و هم دل در آرزویم شدند تا او را، محبوب مهربانم را نصیب شوم که همان اول شب، به قدر گاوی سربریده خون از سر و مغزم روانه شد. دویم شب گذشت و هم چنین. و به سیم شب، در لرز و تب و پریشانی، اعتمادم دو چندان شد که مرادم را خواهم گرفت. چشم که گشودم ماهی رفته بود و

معجزتی نشد. جنجال برآوردم که این دروغی بزرگ است و شبانه تبر به پای درخت زدم و هرچند خون به فواره برخاست، تزلزلی نیامدم تا قامت فروفکندم و تازه هنوز ابتدای وقت شخم و زمین کنان ایل بود. سپیده‌دمان اما چوپانان امداد برآوردند که ای قیامت‌القیامه، کافری درخت مقدس را تبر آورده و فروفکنده است. ایل را قیامتی گرفت و پیران گفتند که غضب بزرگ در راه است و لهیب این کفر هیچ نفسی را امان نخواهد داد. پچ‌پچه درافتاد و دریافتند که کافر منم و کس نبود که نفرینم نکند. پس پاییز رفت و آسمان را ابری نیامد. قهر و غلغله‌ی مرگ رو به هجوم، که حجامت و اوراد و گریه و نذر و نیاز را کاری اندر پیش نیامد. از خانه و خانواده رانندم. لب به هر چشمه که آوردم فرومرد، پای به هر سبزه نهادم خشکید. پاسخ سلام را سگان نیز بی‌زبان بودند. زمستان رفت و باران نیامد. غروب‌ی که به لابه آمدم تا ایل از گناهم درگذرد، زیر بارانی از سنگ و نفرین، تا انتهای ولایت پی‌ام کردند و هی شدم و مطرود، پای برهنه و ژولیده و گناهکار به بیابان زدم. خبر خوف از هزارسوی سرزمین برگزشته بود و هراس مرگم از خواب و خیال آسایش کاهیده و خود کاهل و فرسوده پس از هفت ماه آوارگی به دامن غاری خزیدم شاید که شکار پلنگ شوم. شب، شب ماه بود. ماه نیمه برآمده، خونین و درشت و چشم‌دریده می‌آمد. طلوعی دگرگونه داشت. شب را چنان از نیمه پاره پاره کرد که گفتم خورشید را خطایی آمده که در دم از این سر، زمین را به زایش آورده است! ماه شتاب‌آلوده سینه‌گشود و دست دراز کرد و بغل پهن،

لحظه به لحظه چنان وسعتی گرفت که لرز بر اندام و تب به جانم درافتاد. زمین را از این گوشه تا به آن سر، ماه بود که پنجه انداخته و تن سپرده بود. گویی می آمد تا گلوگاه مرا بفشرد. چون سراسر آسمان بهار و ترانه و گل و آب و شادمانی یافتم، قبیله ی کوچکی از کرانه ی رودی زرفام، ترانه خوان و پای کوبان به سویم می آمد. چون به چشم دید من فرارسیدند، دریافتم که تمامی قبیله مادینه زنانند و به که سرپای برهنه و سینه عریان و خوش اندام و بی شرم و خوش خیال و نشئه و شادی انگیز و آمیخته از شعور و شیدایی و شعلعه ی تمنا. چشم بستم که حیا کنم، عطشم مجالم نداد و به آنانم پیوست. خود به چشم خود تماشایم آمد که اینان آدمیزاده نبوده و از جنس از ما بهتران و جنیانند. باغره باغی رونده و سرودخوان و لب شکفته و خوش خواهش و گیسو بلند و فراوان میانم گرفتند و حلقه بستند و زدند و رقصیدند و کلامشان موزون و نامعلوم، اما خوش دل نشین و فرح زا و سبک حال و فلاح بار و بهار خیز! چون پلک گشودم و خاک و پای رقصندگان را نظاره کردم، لرزان شدم ای شگفتا که چو گوسفندان سم داشتند و سم هایشان جوان و قوزکانشان پرموی.

پس اما به خیلشان پیوستم و از آنان شدم. به خواب نیز رنج گناهم در پی بود و یاوری می حستم که ببخشایم و کس نبود و این قبیله نیز زبانم را در نمی یافتند. به جستجوی سنگ بودم که اعتراف کنم، اما سنگم به پاسخ نبود و نمی شنید. گریبان دریده و در آن لذائذ ملکوت چنان غرقه شدم که سال ها بعد حدیثش را باوری نیافتم.

و آن قبیله عشق را هرگز بی هنده و در خواب نیز نیافتم. خوابشان به بیداری و گشوده پلک چنان دیده‌ام که گویی به تماشایم نشسته‌اند. آنان از این سیاره‌ی خونین نبودند. دریافتم که جز واژه‌ی عشق و شیدایی و راستی و روشنایی و آشتی را نمی‌دانند. تا شبانه شبی که گفتگوی مرموزشان را هرچه نشستم مثل همیشه بی‌فهم برآمدم و آنان ماه را خداوند بودند و دیدم که در میانه‌ی آن هلهله‌واری بلند، پلی بنفش و نورانی از ماه تا به زمین کشیده شد و آنان پای به پل نهادند و به سوی ماه هجرت کردند، یکان یکان دست در دستم نهاده و طلبم کردند تا به همانی ماه برویم، اما من از زمین بودم و زمین را دوست می‌داشتم. آنان رفتند و دوباره تب و لرزم به جان دوید. چشم که گشودم، صبح برآمده و خود را دوباره در دهانه‌ی غار یافتم. لب تشنه و پریشان، گویی هفت سال است که از آب به دور بوده‌ام. شتابان و سرگشته خود را به سنگابی رسانده و چهره به ته مانده‌ی آب گشودم و آب چون آرام گرفت و صاف و آینه شد، رخارخ خود را دیدم که نه! پانزده ساله نمی‌آمد. انگار، نه! به یقین یافته دریافتم که هفت سال از عمر بگذشته است و باورم ممکن نمی‌آمد. پس قدم یله کردم و راه را به پی آوردم و نیت آمد تا خود را به زادگاه و ایل رجعت دهم. شاید که سنگسارم کنند و باران بیاید. شاید که نه! پس از آن یا مرگم در می‌رسد یا که بهار از خدای.

نفسی عاجل به سینه و پایی کشان کشان و خرقه دریده و گیسوی زنانه تا کمرگاه. صورت و روی پرموی و دست‌ها افشان و دل عجول و

بی تاب:

- بر ایل من چه رفته است؟! از عشق بزرگم «خانی» چه خبر؟! طاعون تب و گرسنگی آیا تا به کجای جهان لیسه کشیده است؟! شب و روز و روز و شبان را علف چران پی و طی کردم و بیابان از پس بیابان. درنده هیئت و هیبت وار و گرسنه و ددزی، از پس سالیان دراز و مرارت های شگفت گریان گریان و به هقهقه های بلند، کوه و خدای را به امداد خواستم که بمانم، که حرامم به دندان درندگان نیفتد. کوهان میانه ی راه را که آشنا یافتم دل گرفته و گفتم:

- ولایت را همین آفتاب به روز می آورد. زمین، زمین زادگاه من است.

اما شب که نزول کرد. صحرایی حیرت آور دیدم، یکسره کشتزاری از ماران رنگ در رنگ و تنیده و لولیده درهم و مهمه ی وحشت انگیزشان مرگ را از حوالی زمین می رماند. مات بستم و لال و تسلیم و بی تکان که راه را این گونه راهزنانی هرگز ندیده بودم. این جا ولایت ماران بود که در قصه شنیده بودم و اکنون خود را طعمه می یافتم. در حلقه خلقه ی ماران، ماری چنبره بسته بود که بر کلاله اش تاجی به تالالو. ملکه ی ماران رقصارقص در خود پیچان بود و گویی هزار هزار گز بلند به دیده می آمد و ماران خُرد خود را به حلقش می ریختند. در خم شیبی نهان شدم و بوی سموم آن عیال وحشت از دشت تا به دشت پراکنده بود:

- شگفتا که هر جانوری را ایلی ست، جز من که سرگشته ای

پریشانم. جهان را عجیب چرخشی مرموز و حیرت‌آور است. این همه راز اما زائیده کدام رنج عظیم است!؟

پس سه کوه را از پس و راست، راه کج کرده و به سویی دیگر چرخیدم و جان خود از آن مجلس دوزخانه رهاندم و ماهی دوباره چنان جان را به مایهی راه بستم که شق شق کشالهی دو پنجه‌ی پا به خون درافتاد. بوی از چهار سوی لاشه‌ام برخاست و شپش در آستین چنان روئیده که به قدر عقربی. دنیا تا دنیا را آفتاب برشته و صحاری بی‌علف دیدم که گویی کفری عظیم نازل آمده و بی‌عذر و بی‌پاسخ است. نفوس در کشاکش راه بو کرده و حرام. به هر خرابه ولایتی که رسیدم جز کاسه‌ی سر و چهارپاره استخوان پوسیده نمی‌یافتم. جانوران درنده نیز در گریخته و سقط شده بودند. تنها رونده‌ای که یافتم پیری نشسته و از زانو به زیر بریده و فرتوت بود که تکیه بر ضریح پیری دیگر داشت. قلوهای چشم راستش را شاید دالی خورده بود و او اما هنوز نفس می‌کشید. در هفت پا نرسیده پرسیدمش: کیستی؟

در مرگ حلول کرده و ترس آور، دهان که گشود دندان‌هایش فروریختند:

- «آنامدار خان» بزرگ ایل «شیخ رباط».

- چه شد؟ چه آمد؟ تقدیرتان چه کرد!؟

- دست راست آورد و پاره‌ی استخوان دست چپ از شانه کند و

نشان داد:

- زخمی که رنج ندارد. خوره آمد، طاعون، تب بزرگ، قحط و خشکسالی، غضب خداوند، مرگ و میر، نفرین بزرگ، نفرین بزرگ آمد.

- پیامبری برنخاست!؟

بی پاسخ، دمی ماند و پس چون تنه‌ی درختی موربانه خورده فرو ریخت و درهم غبار شد.

پس هرچه به سوی میهن خویش راه گشوده و نزدیک تر می شدم، نکبت کاسته تر می شد، تا جایی که ایلی را نیم زنده یافتم و چاهی که هنوزش آب به جمجمه بود و کودکانی که نمرده بودند.

گفتم این جای را سگان درنده پاره پاره می کنند. جانور انسانی شگفت، حقیقتی را گفت که:

- سگان را خورده ایم.

از شاخه‌ی درختی که قفل و موی و پیراهن و اسباب نذر و نیاز آویخته دیدم بودم، اکنون جمجمه‌ی سگان را بسته و پنجه برهنه‌ی کودکانی چند. از تماشای هیئتی این گونه، انگشت گزیده و روی از شرم پوشیده و درنده خوی نعره در نعره گریختم و قفا را حتی نیم نگاهی از سر احتیاط نکرده تا به جایی که سواد سرزمین خود را آشکاره یافتم و بر بلندی نشستم و بلند بلند گریه سر دادم:

- اکنون پیامبری باید. اکنون معجزتی... ای داور دلایل آشکار!

از لابه و مویه‌ی بلندم فارغ نیامده که صدای پای کسی را کنار خود شنیده چرخیدم و یافتمش. پیری شگفت روی، گیسو سپید و مقدس.

چشمانش دو آسمان برهنه‌ی انبوه از تولو و باران. معجونی از نور و تکلم و زمان بود. به بالینم که نشست، ماه فروغلتید و شب زنده‌تر شد. دمی خیره خیره‌ام نگریست. لال آمده چنان به لرزه افتادم که او را هراسی درگرفت و آهسته پرسانم شد:

- این جا چه می‌کنی؟!

جان به صحبت گشودم و لب نمی‌لرزید:

- تقدیر عجیبی در قفا نهاده و اکنون این جایم.

به دوردست چنان غرق نگاه شد که گویی دو شاخه‌ی نور،

مشعشع و موازی از حجم شب می‌گذرند:

- وصی شو و برخیز، ایل را دیری ست که کسی نیامده. تو کاری کن.

زمین را بگیر و بچرخان. جنون و جنایت را برافکن، راستی و روشنایی

را منتشر کن و برخیز و رسول رستگاری شو!

پوزخندش زدم:

- تو شیطان آواره‌ای را به پیامبری برگزیده‌ای پیر! هرچه خراب

دیده‌ای از من است.

نیم‌نشسته چرخ‌ی عقب نشست و صورت به صورت نعره‌ام

برداشت:

- بگشای!

گفتمش:

- دوزخ را به جستجوی چشمه‌ی زمزم مگرد. انسان از بلندای

احترام به این زبونی درافتاده است. درندگانیم، می‌فهمی!

رو به جانبم کرد و در پس سکوتی اشاره آورد:

- هر انسانی پیامبری ست، این را بجوی. توفان و طاعون همه کس را نخواهد برد. داوودزادگان فراوانند و من از جمال تو دریافته‌ام که از قبیله‌ی نفرین‌شدگان نبوده‌ای. برخیز و ناجی این ولایت باش. پرسیدمش و آرام پاسخم داد:

- هفتاد و پنج سال است که گمان بد به کس نبرده‌ام. دهانم از راستی شسته و جانم را یله در رستگاری مانا رهانده‌ام. در آستین من هزار هزار عقرب هار به شد و رفت بوده‌اند و در قیامتی، سواری ماهیان از رود بزرگ گذشته‌ام. گیاه بوته‌ای به کوه، زمستانم را شعله‌ی گرمی بخشید. به سنگ گفتم آب، چشمه‌ها جوشید و تابستانم را ابرها سایه افکندند و کبوتران به بالانشان خنکم کردند، اما اکنون دیری ست که سخن را سلاخی نیست. اما دانسته‌ام که سنگی عظیم بر کلایه‌ی کوهانی به زردی آفتاب محتضر است. بر آن برو که به بالای سرزمین توسست. قفل و زنجیرش شو و هفت شبانه روز لابه کن تا باران ببارد، باران ببارد...

به چهره‌اش که چهره گشودم، چهره گشود و او نبود. ستاره‌ای بر عرش لبخنده‌ای پراکند و رفت.

جنبان شدم و سلسله‌ی رگ و پی به طاقت آوردم تا سحرگهان پای به سرزمین قبیله‌ی خود سینه دراندم که «ای اهالی من به گردم آید و زنجیرم کنید.» اما کس را سر آشتی نبود. کس مرده و مغموم، یا که حتی کسی‌ام نبود. گفتم که دوردست است، نزدیک‌تر شوم.

غباری که ولوله می کرد بوی لهار و بوی مرده می آورد. زمین پیر و مرده بود. خاک از تشنگی طمع به رگان آدمی می بست. از درختان جز لاشه‌ی منفوری و استخوانی تکیده نمانده بود. کپرهای باد برده و پریشان برهم آمده. سکوت و خوف یال دریال تنهایی زمین پیچانده که هر اسم رسید: «مبادا کس زنده نباشد!» زادگاه آشنای خویش را می دانستم و می دانستم که خطا ندیده و خطا نیامده‌ام. غبار چنبره می بست و سینه به سینه‌ی کلبه‌ها می زد. از چادران سیاه و بهون بزرگ خانواده خبری نبود، نه گریه‌ی کودکی و نه نال نال حیوانی! دیوارها زرد و ترکیده و فروریز و مرض آلوده. دستی به شاخه‌ی درخت آوردم که غبار شد. سر به سایه‌ی خانه‌ای چشم به درگاه بی در و بی قفل خانه‌ها چرخاندم، هوای مرگ می دمید و بوی طاعون به جمجمه می رسید. گویی بنه‌ای بی کس و از یاد رفته است که پای رهگذری قرن‌ها به راهش نیامده، نرفته است. چشم بستم و یاد آوردم که سراسر این میدان مومیایی را گل و سبزه گرفته بود. کودکان به بازی و هلله. مادران می گفتند و مردان خنده به دامن از مزارع و از کوه می آمدند. کسی جز افسانه‌ی طاعون نامی نشنیده بود. من خاتی را دیده بودم که دامن دامن ترانه و عشوه می آورد و او مرا دیده بود که برایش زنده زنده غش می کردم. پس اکنون کجایند؟! چشم که گشودم، باد جنون گرفت و از کشاله‌ی چاله سنگچینی قدیمی، کاسه‌ی سر انسانی را غلطان غلطان به بازی گرفت و برد. دستی به رخ کشیدم، پوست چون پیشانی خارا زیر و خشک و خراشیده، بوی مرض می داد. رویی به

کوه و چشمی بر کلاله‌ی زرد افکندم، صخره‌ای متفاوت به هیئت عقابی بر دماغ نشسته بود. گویی خانه خانه و گل گل، خرمنانی از آتش در دل کوه فوران می‌زدند. پایی به زمین آوردم و کشان کشان به خانه‌ها. «نه! هنوز هم زنده‌اند» اما گنگ، اما سرد و سخت و سنگ و صبور و ساکت. قلبی از کودکان نفس می‌کشیدند. پیران نیمی رفته و آنها که مانده، در انتظار. مردان و زنان، اولاد به بغل فشرده و وحشت زده جز نگاه و دشنامشان نبود. پدرم به جایم نیاورد. مادر اما گویی که دل بریده و منتظر بغل می‌گشود که ببوسدم اما توانش به جان نبود. گفتم: «کلزال برگشت، خاتی زنده است؟!» مادر به پلک اشاره کرد و شتاب کردم. خاتی را سینه به سینه‌ی مادر، درهم تنیده و یکی شده و در مرگ و بی‌تکان یافتم، آمدم که در آغوشش گیرم، دستی شانه‌ام گرفت. پدر خاتی گفتم را او نخستین کسی بود که شنیدمش: - برو شیطان! بس است. برگرد و از این سرزمین دور شو! نفس‌های تو شومند.

چشم دراندم و خود خوردم و سیلی به صورت خویش زدم: - یا روزگار خوش! ای مردمان برخیزید و بر آن صخره‌ی بزرگ زنجیرم کنید، یا مرگ من، یا که بهار و باران دوباره‌ای...

اما هیچ کسم پاسخ نداد. خود به هفت رفت و هفت آمد، زنجیر و سلسله زنجیری به گرده تا به بلندای کوه برده و پیچان پیچان تن و جان را به صخره بستم و رو در روی آفتاب گریه‌های بلند را به گوش آسمان تاراندم. زمان از دست و دلم گریخته بود که شاید به هفتمین

شب. از حواشی ماه دیدم که ابری به هیئت زنی برهنه آعوش به سوی زمین گشود و خود لحظه لحظه وسعت گرفت تا به جایی که ماه رفت و ستاره رفت و در آن تیرگی زلال رعدی از دهان فرشته فروشد.

صبح، صبح شسته، صبح زلال، صبح بی طاعون، صبح دمید و دیدم که مردمانم کاسه به دست زیر ریزش مداوم ابرها، ته مانده جان را به کف آورده و شادمانی می کنند.

آسمان بهار رعدی دماند و برقی به پیشانی آورد. ریز ریز که باران مورب بر سراروی پیرمرد بوسه زد، پیر صورت به آسمان گرفت: درست مثل اکنون!

کلزال نفسی عمیق واخورد و خود را به غار کشاند و کنار جوجه فاتولکان آرام گرفته آرام گرفت.

□ شأن دوم

این سپیده دم از پس سپیده دمانی مکرر پدید شد، که بگذرد. کلزال
پیش از گشودن چشم، دل را گشود:

- تمیز روشنایی از شب چه مشکل است، گذشتگان پشت به
آفتاب کردند و رنج تاریکی اش اکنون به گرده‌ی ماست. باید که این
غبار زدوده شود.

برخاست، جوجکان را بیدار یافته و خود گرسنه. حاجت که شد،
ته کاسه آبی به رخ، دستی به صورت، دعایی بر لب. خوش دل و
زنده روی. روی تازه به آفتاب.

جوجکان را لبخند و لقمه داد و صاف و تمیز و تنها اما، گفت:

- امروز را چه کنم!؟

از پله‌ها سرازیر. گرز به کف و عصای دست به سطح رسیده گرز را
چرخشی انداخت:

- سر درشت گرز که هرسو افتد، همان راه روم و دوباره بازگردم.

گرز نعش خاک، سر درشت را یافت:

- رو به مزرعه‌ی کوچک، رو به دره و باغ مورت.

راه افتاد. دلواپس شد:

- دهانه‌ی غار نبسته‌ام. جوجکان را جانور نخورد؟!

ایستاد. برگشت. پابه پا کرد:

- نه! جانور کجا؟!

رو به مزرعه شد. آفتاب درشت و بی طاقت. زمین و علف خیس از همان نم نم پیشین. کلزال پاشنه فشرد که نلغزد. باد نه سرد و نه مجنون، هموار و بی سو و ثقیل. دم دمانی صدای خواندن پرنده‌ای از دوردست و بعد عبور بالنده‌ای بر فراز و از پهنه و بر آبپانه‌ی بلند، کلزال سر بلند کرد و از بنه کهنه گذشت. کلزال سر بلند کرد و دید. صخره همان صخره بود و یادها همان یادها، صخره‌ی زرد به گونه‌ی عقابی مغرور بر شانه‌های کوه نشسته و انگار که آسمان را به نیت پرواز کم و کاست می کند:

- شاید آخرین بازمانده از نژاد خدایان باشد.

«زمین سبز و آسمان آبی، افق میان هدو، به رنگ هردو». فصل شکوفه و شکفتن. زمان تولد و طلوع. بوی خدا و ستاره و نعناع و هوم، و آواز خواستگاری علف از نور. نور از زمین، زمین از آفتاب. آفتاب خدای خدایان. غول بزرگ شفق، بی حرف و دغدغه، چرخانِ خود به تابش و با خود اما برای جهان.

پیرمرد از شیب گذشت و به پهنه رسید. مزرعه را یافت. گندمان خوشه کرده و نورس. باد هم که به بازی، گیسوی سبز و زرد گشته‌ی گندم به دست. پیردست به خوشه آورد، خوشه به دستش آمد، چید

و ولایید. جرم جوان و سپید، شیرهی تردی بر کفانش شد:
 - نازنین گیاه خوب! قوت بزرگ زندگان! هر ساله گلو به داس داری
 و سالی دیگر دوباره و پربارتر می رویی، چه ات بنامم؟! «گندم مقدس»
 خوب است؟

کلزال به دو انگشت از زانو، شلوار دبیت جمع کرد و برکشالهی
 ران نشست. موجی گذرا از کلاله گذشت و گیسوان سپید را به زلف
 گندمان پیچاند. ساقه ها درشت و بلند و چهار و پنج گره بسته و برگ ها
 به فاصله ای منظم از هم و بلند و باریک و ترد و سبزه رو به زرد و
 پیراهن ژاله و شبنم:

- آن سال ها، آن سال ها و روزها آفتاب همین آفتاب و زمین همین
 زمین. مزارع وسیع و مردمان وارسته از آن تب بزرگ. سرانجام بهار و
 گندم و ترانه به ولایت برگشته و شادمانی از هزار سو درپراکند. ایل از
 توفان و طاعون برگشته بود. «خاتی» من هم. موجود نازکی به نام
 دختر. ظریف و محبوب و اثری. «خاتی»! چه اسیرم کردی...! چه
 اسیر!! سه سال از آن حادثه ی بزرگ رفته بود. سه بهار از مرگ طاعون
 گذشته و حالا «خاتی» بالا بلند و خوش اندام و کمر بسته و مینازده و
 خشوبو و گوارا. دلبرایی از فلک ملکوت. پدرم قوتش نمی رسید و
 پدرش دل نازکی نداشت که عشق را بغهمد و کاری کند. هرکه خاتی را
 می دید، زمزمه می کرد؛ کلزال. هرکه می دیدم، پرسانم می شد که چه
 شد؟ که چه کردی؟ زائران امامزاده نیز خبر داشته و قولشان رسیده و
 می دانستند که این ولایت را عاشقانی ست. خود در آسیاب سرزمینی

آن سوی رود به گوش خود شنیدم که آسیابان تعریف می‌کرد و من روبه‌رویش نشسته بودم. خود شنیدم که آسیابان هرچه شنیده بود، درشت درشت به عینه بازگفته و دیگران حیران کرده که چه می‌بینند. خود شنیدم که آسیابان می‌گفت:

- کلزال را دیده‌ام؛ قوی پنجه شیری خوش رخ و بل و سهراب صفت است. خاتی را دیده‌ام؛ ملکی از ملائک است که زمین‌زاده نیست و گویی شبی از عرش پا به خاک نهاده و کمر در مرگ مرد بسته است. آنان به هم عاشقند و مجال و راه و رخصت رسیدنشان به همدگر نبوده و نیست.

چوبداری پرسانش شد:

- چرا آسیابان، چرا!!؟

آسیابان که گویی خود حدیث نفس خویش را می‌گوید، گفت:
- آه... که چه بگویم، شما که نمی‌دانید! بع چرخ سنگی این سنگ و این آسیاب نگاه کنید که چه مکرر و دور در دور خود چرخان است. زمین و زمان و سرنوشت همین است. تقدیر این دو عاشق روایت شگفتی دارد. شنیده‌ام که کفر بزرگ ولایت و آن طاعون از پس خشم کلزال زاییده شد. دادار عاشقان را مگر مددی ... ورنه گناه این دو نوجوان به دامن زمین شعله خواهد زد و خانه به خانه خواهیم سوخت.

چوبدار اما دوباره پرسید:

- گفتم... چرا... آسیابان چرا!!؟

اسیابان غبار آرد از خود تکاند:

- خاتی بی بی زاده و از ترکه‌ی خانان است، کلزال هم. اما پدر دختر اجازه‌ی وصلت نمی‌دهد. شنیده‌ام پسر عباسقلی خان هفت‌لنگ، جعفرقلی را می‌گویم، به خواستگاری خاتی آمده است. کلزال هم دیدری ست که سر به کوه زده، دو کس همراهش رفته و شریک رنج‌هایش اند. کلزال چنان باری در جان و به صورت و برکلام دارد که اگر این جا بود، دردم به او می‌پیوستیم و خانش می‌خواندیم. یکی شان پسر «آپرویز درگاهی» ست که به ایل برگشت و آرام گرفت، اما دوم که «ماندنی» باشد و او نیز عاشق، از گرده‌ی اسب و کوه به زیر نمی‌آید مگر به فرمان کلزال.

خود به خود لرزیدن و خود گرفتم که رخ پراکنده و پریده به حرف آمدم:

- آسیابان تو از که شنیدی که جعفرقلی پسر عباسقلی خان هفت‌لنگ...

آسیابان پشت کرده و رو به درگاه و درگاه رو به دشت. اشاره‌ی دستی کرد:

- صبح زود قافله‌شان از این جا گذشت، خلعت و سوقات برای بندبرانی می‌بردند. می‌رفتند تا که زیباترین دختر بختیاری را بری جعفرقلی بگیرند. حتماً هفته‌ای نمی‌پاید که هفت‌لنگان صاحب بانوی بانوان می‌شوند. اما دل خاتی در پی کلزال است. من که دعا می‌کنم عروسی پسر خان سرنگیرد. خاتی عروس کلزال است،

حبیب و جان کلزال پسر آسیدال است. حیف که سیدال را فلج از پای درآورده و دیگر آن توان جوانی را ندارد، ورنه ولایت را یکپارچه تکان می داد و نمی گذاشت که یگانه فرزندش این همه آواره ی کوهان شود. کلزال رشد و درس خوانده و مکتب رفته است. شوری که او به سر دارد، خانان بزرگ ندارند. اویی که از تخم و ترکه ی حیدرچالنگ و امیر صالح خان است آرام نمی نشیند!

حاضری طعنه زد:

- نه ای جانم، این طور هم که نیست. جعفرقلی کلی برووبیا دارد. کلزال آواره و ولگرد است.

خشم را غالب آمدم و دشنه را لمس کرده و دست برداشتم:

- تو خود رعیتی! چرا زبان به حمایت خانزاده گشوده ای؟! گفت:

- هفت لنگم و از خانم دفاع می کنم.

گفتم:

- من هم از مادر هفت لنگم، اما خانان مهربان مرده اند. اینان دست

نشانده ی دولت مرکزی اند. از خود غیرتی ندارند.

آرام گرفت و آرام آسیابان را گفتم:

- پنج گوسپند آورده ام، آرد می خواهم.

معامله کردیم و هفت لنگ به حرف آمد:

- دزدیده نباشی؟!

آسیابان خریدار گفت:

- به نف قیمت خریده‌ام. کیسه‌ها حلال‌ت، اما خبر رسیده که شقی
از گله‌ی پدر خاتی را بروده‌اند.

کسی گفت:

- کار کلزال و ماندنی است.

کیسه‌های آرد را برکول قاطر بستم و خود پا به رکاب اسب نهادم و
دهانه که کشیدم، حاضران را خواندم و چشم به چشم هفت لنگ
گفتمش:

- از این جا تا ایل پدر خاتی نیم روزی راه‌ست، و تا ایل هفت لنگ و
قلعه‌ی عباسقلی خان دو سه روزی. هفت لنگ شپش خور! برو و به
پسر خانتان بگو که خایه‌هایت را جلوی سگان خواهم انداخت.
چشم از محبوب من بکن!

هفت لنگ خم شد که قلوه‌ی سنگی بردارد، تاق کردم و تازیدم و
به گردش چرخیدم، دمامد شمشیر برهنه بر گلوگاهش نهادم:
- اربابان را گوش بریده به ایل می‌فرستم، تو که زبان بسته‌ی نفهمی
بیش نیستی.

آسیابان به استغاثه، پایم گرفت:

- کلزال بزرگ، مشتاق دیدار بودم، ببخشش. گوسفندان هم
حلال‌ت.

شمشیر غلاف مردن و قاطر را به پس بسته و به سوی کوه روانه
شدم:

- آسیابان به ترش ایلم برسان که شمشیری خواهم کرد. یا لاش

کلزال حرام سگان می شود یا که ایل هفت لنگ را به رود خواهم ریخت.

- با ایل چه کارت رسیده، خانشان ناباب و مزدور است.
آسیابان و هفت لنگ یقه دران و گلایز شدند و من به دامنه رسیدم.
شامگاه که به قله رسیدم، ماندنی نی می زد. لب برداشت:
- آمدی کلزال!؟

گفتمش:

- رفیقم ماندنی! مهیا شو که به سوی ایل برویم. بختم بازگونه می آید و می خواهم سقف آسمان را به زمین رسانم و ناف خاک را بشکافم.

کمک رساند و بار به غار رسانیدم و پرسید:

- بگو، چه ات شده!؟

گفتمش:

- سوار شو تا بگویمت.

سوار شدیم و سواره لقمه نانی خوردیم و روایت را از سر گرفتیم و او آتش را به گلو شکست و گفت:

- محبوب مرا از کفم گرفتند و شوی دادند، اکنون صاحب پسری ست. من تنها بودم و بی پدر و مادر، از دست چوپانی چه برمی آید!؟ اربابان سوار و سپاه و انبار و تفنگ و بارت دارند.
گفتمش:

- ما هم شمشیرمان بلند است. دل آزدگان فراوانند. پسر «آپرو

یزدرگاهی» اگر تنهایمان گذاشت و رفت، به سبب آن بود که خود
اریاب زاده بود، اما من رعیت را به کوه خواهم آورد و سر به شورش
برخواهیم داشت... ماندنی!

ماندنی، همان طور که در جوار و سواره می آمد، رو به کوهان لب
گشود:

- اما تو تنها نیستی، ساده و چوپان و بی تدبیر نیستی، آوازه ات
چهارسوی ولایت را گرفته است. من پیش مرگت خواهم شد مرد
بزرگ، اما نگذار خاتی را ببرند. اگر دل از دست رفت، رفته است.
رنجش را کشیده و داغش را دیده ام.

داغم به جان دوید و لب گزیدم که مبادا به سرنوشت رفیقم دچار
شوم. دل به دل آوردم و مجروح خطابش کردم:

- فراز به فراز را در آتش خواهم کشاند. مغرورتر از من پلنگی
نخواهند دید. زمین را از خون خانان بار آور می کنم. هاشقان ماندگاری
چون من، دشمنی را به تخم اسب نمی گیرند. خاتی را خواهم ربود.
خاتی بزرگ، گل باکری مطهر، مگر می شود به آغوش پی آورده ای
خانزاده ای پژمرده شود. او با من است و نمی گذارم از دست به در
شود.

ماندنی گفت: «رود» و از رودچه گذشتیم و گفت:

- خاتی را بسیار ندیده ام، آفتاب هم او را کم دیده است. از او برایم
بگو، می خواهم بدانم او کیست که این گونه دل از رفیقم برده است.
چشم بستم و نفس کشیدم و جان پراکندم که:

- وه... سوار آواره! اگر می دانستی این خداوند چه کرده است؟
چشمانش به هر فصل، رنگی تازه می گیرند. پیشانی اش از جلای عشق ماه
را می گوید میا که من آمده ام. ابروانی بور و کشیده و نازک بر دو بالای آن
پوره های سپید و خمار. چشم، چشمانی درشت و به قاعده که در حصاری
از جنگل مرگانند. روزی که برهنه اش به آب چشمه ی بزرگ یافتم، گفتم
فرشته ای است که باکره از حجره ی عرش به نیت وصلت آمده است. به
تماشایش نشستم. از آب که به در شد، برهنه و خوش اندام، دلم را زیر
پایش یافتم و دیدم که زانوانم به لرزه می آیند. دست بر دهان بستم و نفس
حبس کردم که تقلایم را نشنود. زیر لب ترانه ای زمزمه می کرد. دو کنیز بر او
لباس پوشساندند. هردو کودک اما رسیده و پرخروش.

او را دیدم و کنیزکان ندیدند. هصر همان وقت، به بهانه ای در
خانه اشان سبز شدم، آهسته گفتم:

- حرامزاده!

لبخندش زدم:

- عاشقان به تمامی حرامزاده اند. زمین حرامزاده است و تو نیز اهل
زمینی.

ساکت شد و امانه چندان، غنچه شکفت و من دهانش را دیدم که
خواهش عظیمی از آن پراکنده می شد، گفتم:

- پسر آسیدال، بابام اگر بشنود، گوش های بابایت را می برد.

گفتمش:

- آه دی و بابات بگذار هر غلطی که می خواهد بکند.

به قهر اندرون شد و دانستم که او نیز تکان خورده است. ها... ماندنی، زخم بزرگ من از آن وقت شروع به دهان گشودن کرد. خوشا بر زخمی که خاراوندنش لذتی عظیم به دل دارد. خوشا بر زخمیانی که خنجرشان را خصمی خوش روی و خوش اندام به کف دارند. تو که نمی دانی ماندنی، او، خاتی مسن صحبت دیگری ست. هفت کرت او را بوسیده ام. حالا تو هم برادرم هستی... اما او دختری نیست که مثل دختری از اویش صحبت کنم. گل است، گل! گل ناشکفته ای که طعم نماز عشق و نشئگی به وقت بی خودی می دهد. زبانم لال، چه بگویم؟! از او چه به زبان جاری ست. او خود ملکی از ملائک عاشق است. نه دیدم و نه دیده ام، به کتاب ها و به بلاد این سو و آن سو، ندیده ام، حتی در آن قبیله ای از ما بهتران که گفتمت ماندنی! چه شب ها که از سر شوری شکفت به کوه زده و با سنگ و ستاره و گیاه به صحبت نشسته ام. هرچه نام دارم از او دارم، از خاتی بزرگ. من خوانده و شنیده ام که سرآغاز هر کار بزرگی را عشقی پشتوانه بوده است، اما این عشق را ندانستم چه و چیست که این همه کهکشان به نام اعظمش زنده اند. من نخواستم عاشقش شوم، او نخواست که عاشقم شود، اما قدرت مبهمی از دنیایی که نمی شناسمش این کار کرد و من اکنون از پا نخواهم نشست، مگر که تیر غیبی به زانو درآوردم.

ماندنی سکوت کرد و سکوتش نپایید، در آن اقیانوس آشفته از شب و شور، شوری گرفت و تازیانه بر کفا حیوان راند و من راندم و

هر دو به جفت هم و در باد، چون باد جاده‌ی مالرو را پشت سر نهادیم
و نیمه شبان به پایین روستا و در کنار چشمه و این سوی باغ رسیدیم،
گفتمش:

- اسبان را همین جا به سنگی ببندیم.

نرم و محتاط و بی هراس، پیاده شدیم و اسبان را کنار هم به تنه‌ی
بیدی بستیم و او گفت:

- چه کنیم!؟

گفتمش:

- ایل رو به روی ماست، درست آن سوی کپرها و خانه‌ها که
می‌دانی، خرمن خرمن خار و پرزین خشک چیده‌اند. کبریت
آورده‌ای؟

سر تکان داد: «آری». گفتم:

- ها، تو از آن سر برو و ساعتی دیگر تا سنگی را از میانه‌ی میدان به
سوی تخته سنگ بزرگ پرتاب کنم، به وقت خارها را آتشی گیران و
خود بگریز و این جا منتظرم باش.
یک لحظه ماند و سؤال آورد:
- تو چه؟!؟

حرفش را بریدم:

- اول سری به مادر خواهم زد، بعد سنگی به سوی خارها و
تخته سنگ، تو که آتش بگیری، اهل ایل به سوی حادثه می آیند و من
تفنگ جعفرقلی را خواهم ربود. می دانم که امشب را در مهمانخانه

پدر خاتی اند.

ماندنی را خوش آمد و خندید:

- پس او می فهمد که کسی را در کمین دارد. پس او می فهمد که صحبت از تفنگش نیست، حرف بر سر آن ماه عاشق است. گفتمش:

- ها، برخیز و شتاب کن. من به احتیاط می روم.

شال تنگ کرده و پوزار، پا گشود و به نرمی گریه ای رها شد و نصیحت کرد:

- سگان را بپا!

شب، ظلمت بی زبان بود. هیچ روشنی و روشنایی از خانه ای پدیدار... نه! مه تا زانوی کوه فراز آمده و جز زوزه ی درند آیی از دوردست به گوش نمی رسید. نگاهی به اسبان کردم، تا برگردیم شاید شکار کفتار شوند. بخت باید که یاری کند. شلنگ عاجل رها کردم و پس دوان شدم. روزگاری بود که دریافتم از پس آن همه رنج است که انسان، انسان می شود. پیش خود گفتم: راضی به مرگ پرنده ای نیستم. سیلی به صورت کسی نثارم نیامده، دشنامم را کس نشنیده، اما در برابر زشتی طاقت ایستادنم نیست. عشق بهای دیگری دارد، حتی اگر که رگان جانم باشد. من که عاشق عاشقانم خوانده اند آرام نخواهم نشست. اول به لطف آمدم که او را به من دهید. گفتند: نه! گفتم: زمین و باغ و رمه ی پدر از شما، گفتند: نه! دیدند که دیوانه ی کوه و بیابان شدم، دیدند که غضب کردم، دیدند که رنج ها کشیدم و باران آمد.

دیدند و دوباره گفتند: نه! حالا اگر ستیزه می‌کنم، ستیزه شاید حقم نباشد، اما چاره ندارم. چه آشتی‌ها که حقیرتر و وحشت‌انگیزتر از ستیزه‌اند. و چه ستیزه‌ها که عاقبتی خوش دارند. اما ستیزه، ستیزه است. من از غضبت و زشتی هراسیده‌ام اما حالا خود به این هراس مجبورم که تن دهم. اهل رعیت با من‌اند، خان‌ها و قلدران... نه! باید به کودکان و جوانان رعیت بیاموزم که می‌شود حق را از ظالمان گرفت. وصلت با خاتی تیری ست هزار نشانه که تاریخ کم دیده و بسیار نخواهد دید. رعنای مرا نباید که کس دیگری ببرد، داغ مرا این خانزاده، این جعفرقلی دوچندان کرده است. وای اگر که این داغ را بر دلم بنشانند، آتشی برخوامم افروخت که شاهنامه بنویسند و چوپانان ترانه‌اش از بر بخوانند و نسل در نسل و سینه به سینه یادگارش بماند و هرگز نمیرد. من، کلزال چالنگ، مگر که خون «حیدر» به رگانم نباشد. بگذارم خاتی عزیزم را از کفم بگیرند! به همین سادگی!! مگر خان‌ها ظلمشان کم است که حالا دست به ناموس دیگران دراز می‌کنند. اگر هزار خطبه‌ی عقدش بخوانند، خاتی حلال من است و بس. از من است و همین. اگر آنان قصد گرفتن این فرشته از دامنم کنند، دست به کاری خواهم زد که طاعونی دوباره سبز و خشک را با هم بسوزاند. از ماندنی هزار ماندنی خواهم ساخت. کاری خواهم کرد که رعیت و چوپانان دل از خانواده برکنند و به ریشه‌ی این کفتاران بیفتند. خوش می‌خوابند و خوش می‌چرند. «ماندنی»‌ها را چون چوپانند به حساب نمی‌آورند. اما عشق بزرگ ماندنی به گله‌ای از این اربابان می‌ارزد.

نفس گرفتم و جوار خانه‌ی پدری در پس سنگی کمین کردم. سگ خالخالی «الهیار» بو برد و خرناسه کشان مشکوک به حول خود چرخ‌ی زد و پشت به خانه پوزه دراز نشست و لقمه‌ی نانی از بغل به سویش پرتاب کردم و غرید و نان را بو کرد و به دهان کشاند. نج‌نج‌اش کردم و تکه‌ی دوم انداختم، نزدیک‌ترم آمد. آشنایم یافت. موس موس کرد و دستی تکان دادم، پایی عقب رفت دندان نشانم داد. تکه‌ی سومش دادم و نیم‌خیز و آرام بلند شدم. گله‌ای نکرد و میان دوپایم عرق آشنا یافت و بوییدم. راه افتادم و جمع و جوار را پاییدم تا به درگاه رسیدم. در خانه محکم بود. تلنگری زدم:

- دایه... دایه!

آسیدال، زمین‌گیر و زانو فلج، پیر و تنگ حوصله، همسر خواب رفته را سقلمه‌ای زد:

- این صدا... غریب نیست. تو گوش کن!

دایه هراسیده و لزان دهان گشود و برخاست.

- مرد! صدای پسر را نمی‌شناسی؟!

در گشوده شد، گفتمشان،

- آرام، آرام...، چران نگیرانید.

بوی پدر و گرمی و مهربانی پیرزن که تمامی اش رج و دلهره بود. و هوای خانه دل و جانم را تکان داد، چه روزهای خوشی گذشته و چه سختی‌ها که ندیدم. درست زیر همین سقف و به شهادت همین دیوارها به دنیا آمدم. مادرم می‌گفت: «هفت بار به پای پیاده نذر کردم

و به زیارت چهار امامزاده رفتم و صاحب اولاد نشدم. گفتند به زیارت مشهد و امام رضا بروم، هفت ماه قلا و رنج راه را پذیرفتم و باز بی نصیب! تا که آسیدال همه چیز فروخت و بار و توشه بستیم و سالی و چند ماه پیاده به کربلا رفتیم. اهل ایل دعایمان کردند و آن سال‌ها از هر گروهی که به کربلا می‌رفتند دو سه تایی بیش زنده بر نمی‌گشت، اما ما زنده برگشتیم و وقتی که پا به زادگاه خودمان رساندیم تو در دلم سه ماهه بودی ساحر رهگذری گفتم که پسر است و نامش را کلزال بگذار. من هم تو را «کربلایی زال» نام نهادم. درست زیر همین سقف و به شهادت همین دیوارها. مادرم می‌گفت: «صبح روز اول بهار بود.» آنان را پرسیدم:

- چه خبر!؟

دانستند که صحبت‌م چیست، جواب دادند:

- آدم‌های خان چالنگ هم در پی‌ات‌اند. کار درستی نبود. گله‌ی خانواده خاتی را چرا رماندی؟ تو که سارق و یاغی نبودی، چرا!؟ حالا هم که جعفرقلی به خواستگاری آمده‌است، بدتر شد. ایل چالنگ از خودمان است. هفت لنگ که دلش نمی‌سوزد. به چنگشان بیفتی... ما را داغ‌یده کرده‌ای کلزال!

در آن تاریکی غلیظ، شمرده شمرده گفتم:

- نترسید، گله‌ها را که هیچ! لشکر هردوخان را هم خواهم رماند. من حرفم با ایل نیست. با پدر خاتی و خان چالنگ و عباسقلی خان هفت لنگ است. پسرش کس نپسندیده الا خاتی را!؟

مادر لرزان دستش به دستم فشرد:
 - آرام بگیر گوشه‌ی جگرم!
 محض دلجمعی خود اطمینان خواستم:
 - جعفرقلی این جاست؟
 پدر رگ از گلو گشود و به تردید پرسید:
 - می‌خواهی چه کنی... کلزال؟!
 آرام‌تر دست بر پیشانی‌اش نهادم، تب داشت:
 - هیچ، هیچ پدر، خواستم بدانم به چه کاری آمده که شب را نرفته
 است؟!

مادر سکوت کرده بود و پدر پاسخ نداد. گفتم:
 - خیالتان آسوده بماند که کلزال هلاک نخواهد شد. عاشقم، دیوانه
 که نیستم! هر عملی را لحظه به لحظه و وجب به وجب عاقلانه پیش
 می‌روم. مگر نگفتی پدر! مگر از پدرانیت برایم نگفتی؟! همان طور که
 حیدر پسر کیکوه شکست نخورد، کلزال هم ذلیل نمی‌شود. این را به
 خاتی قول داده‌ام.
 مادر سر به گریبان شد و صدا بست و گریه گشود. پدر پنجه از
 پنجه‌ام نمی‌گشود، گفت:

- چراغ خانه‌ی دلم، خودت را بپا! خان‌های بزرگ مُردند، این
 تازیانه‌بازان که خان نیستند! اینان از شاه لقب گرفته‌اند، حیدر از مردم.
 خان تویی کلزال که جلوشان درآمده‌ای. این رعیت ستم‌کش به تو
 چشم دوخته‌اند. این رعیت عادت کرده‌اند که سواری برخیزد تا

پیروی اش کنند. تو رهبری اشان کن.
 آرام گرفتم و دیدم که طغیانی نوزاده در دل و جانم رو به شکفتن و
 انفجار است. خود یافتم و گفتم:
 - از هم اکنون، از هم اکنون بیدار بمانید و تماشا کنید که کلزال چه
 می کند. جانم را به دو شق خواهم کرد؛ نیمی برای خاتی نیمی برای
 رعیت.

برخاستم. مادر به دنبالم برخاست. گفتمش:
 - درگاه ببند و از روزنه تماشا کن که چگونه شب را به روز خواهم
 رساند. هر کس که پرسانت شد، بگوی که کلزال را خبر نداری و او
 یاغی است، نه فرزند من. شاید که از گزند اربابان در امان باشید.
 مادر بوییدم:

ما پیر شده ایم. کسی را با ما کاری نیست. خدا نگهدارت.
 سینه خیز و دل تشنه و کم حوصله و بی تاب. خود را به پرچین
 پستی خانه ی خاتی رساندم. می دانستم که در اندوه و دلهره خوابش
 ریوده است. گریه به چشمخانه دواندم و خشم را به سینه ی دلتپان.
 گفتم چون خرمن خارها به شعله بیایند، زمین و زمان را روشنائی
 فرا خواهد گرفت. اهل ایل و سگان را روی به آن سو خواهد بود. اول
 به مهمانخانه خواهم رفت و سپس اگر بخت یاری کرد خاتی را
 خواهم بوسید و پیامش خواهم داد که نمی گذارم کسی صاحبش
 شود. هرچه در گندزار سرگشتگی ها دست و پا زدم بس است. آن
 شوری که همیشه در درونم می جوشید، امشب سرباز کرده و فوران

خواهد زد. با آتش امشب شروع می‌کنم، آتشی نه برای ستیزه، که گرمی و نور و اشتی آیندگان را تضمین خواهد کرد. اگر انسان، اسطوره‌ی جسارت و راستی نباشد، چه از حیوانی بیش دارد، ها؟! خم شدم و سنگی به کف آوردم و به سوی بوته‌ی خارها و سنگ بزرگ پران کردم، دمی بعد حتی ضربا ضرب سنگ را بر سنگ نیز خود شنیدم و در پس پرچین پنهان شدم که گل‌گل آتش به وسعتی از این سو تا به آن سو به هم پیوست و سایه‌ی ماندنی بود که می‌گریخت. اول سگان به حیرت و زوزه زبان‌دراز گشودند و پس هیاهوی مردمان برخاست.

- کاری کنم که سوگنامه‌ای حتی به وسعت این ولایت دین شهادتم را ادا نکند، حالا خواهید دید مردمانم! دلی تفته و سری پرشور و سینه‌ای سوزان و گامی رونده و ارائه‌ای کوهوار و داشتم که دل به دریا زده، خود را از پرچین به صحن حیاط افکنم. صدای پدر خاتی را شناختم، به جستجوی واقعه رفته بود. جعفرقلی و دو گماشته در لباسی پریشان، پای از در حیاط به بیرون نهادند. می‌دانستم که اکنون مادرم از شادمانی و اضطراب پرتقلاست. پدر مغرورانه خواهد خندید و خاتی می‌داند که کار، کار من است.

به جای یک دست، دو پنجه به هر دو تفنگ آویخته از بلندی تیرک آوردم و قطار فشنگ‌ها را چپ از راست به حول گردن و شانه انداختم، از در که در شدم، صدای جعفرقلی را بلند شنیدم که می‌گفت: «تفنگم را بیاورید» مجال نبود که محبوبم را ببوسم. او را در

گراگر روشنایی آتش از دور و نیم‌رخانه دیدم و گریختم.
 به وعده‌گاه که رسیدم، ماندنی از شوق پا به زمین زد و گفت:
 - نگاه کن، شب را به روز آورده‌ایم. زبانه‌ی آتش تمام ولایت را
 روشن کرده است.
 گفتمش:

- تفنگ و قطاری از این فشنگ‌ها از تو، سوار شو!
 سوار شدیم و به سوی کوه تاختیم. ماندنی در تب و تاب همان
 غلغله‌ی جان، بلند گفت که بشنوم:
 - حالا رنگ از رخ پسر عباسقلی پریده است. از خایه می‌افتد که ای
 داد و بیداد، سرافکنده جلوی ایل چه بگوید!
 مغرور و شادمانه ادامه صحبت را گرفتم:
 - فردا... نه! همین امشب تمام چالنگ و هفت لنگ باخبر
 می‌شوند که سلاح پسر خان را ربوده‌اند.
 کسی که سلاحش ببرند، ناموس‌نگه‌دار نیست. این را رعیت گفته
 است. خاتی عزیزم شادمان می‌شود، برایش امید به ارمغان بردم.
 حالا پدر خاتی درمی‌یابد که کلزال کیست!
 ماندنی پس ماند، نگاهش کردم، فهمید و تاخت:
 - مسلح شدیم، ناامیدان را پشتوانه خواهیم شد. چشم به هم زنی،
 صد سوار می‌شویم.

پیرمرد برخاست، هفت خوشه‌ی گندم از راست بر بالای گوش و
 به گیسوان گرد زد و دل گرفت و مزرعه را به طواف:

- ها... گفتم! از آن روزها گفتم. ماندنی خبر آورد که از قافله‌ای شنیده است؛ کلزال تمام اسلحه‌خانه‌ی خان را خالی کرده و ربوده است. خندیدم و ادامه داد که فردا، روز عروسی خاتی و جعفرقلی است. خنده میراندم و تفنگ به پنجه فشردم:

- می‌رویم.

- کجا!؟

- می‌رویم که ماه را بریاییم. نمی‌گذارم شغالی به خاتی‌ام دست دراز کند. مکاه را تنها پلنگ لایق است ماندنی!
- از عاقبت کار...

- مگر چوپانی که ترست ورداشته ماندنی! تفنگت را ببوس و دلت را تماشا کن. نامت کنار کلزال زبانزد رعیت است. غرورت را توله سگی خورده است!؟

- مگر کلزال، جگرم پاره پاره باد که بترسم، دلم نگران و لرزان توسست. اگر از دست شدی، تنها خواهم ماند. تنهایی مرگ است کلزال. بعد از تو خود را از کوهی به زیر می‌افکنم...، می‌فهمی پسر آسیدال.

بوسیدمش، پیشانی و گردنش را بوسیدم:

- می‌رویم و امشب را نزدیکی آسیاب کمین می‌کنیم تا به صبح ببینیم.

- بیا حساب آن قرمساق را کف دستش بگذاریم.

- حیا نکرده... رفیق!

- دانستند که تاراندن گله‌ها و ربودن تفنگ‌ها کار تو بوده و دانستند که چرا... و دانستند که دست برنمی‌داری، حیا نمی‌کنند. بی‌حیایشان کنیم.

- پس عباسقلی غره‌ی تفنگداری باباش شده، دل از مال فراوانش قرص است، تفنگداران خان را به زانو و ذلیلی می‌آورم؛ چنان که دلش بلرزد و باز نایستد. حالا میل یار کلزال کرده... ها!!

- به رسم همیشه، صبح علی‌الطلوع برخوانند هاست. جشن تا به وقت غروب است، شبانه عروس را به حجله می‌برند.

- آرام باش ماندنی! میارارم. فقط بگو حجله کجا بسته‌اند.

- شنیده‌ام که ایل هفت لنگ آرام نیست. خان به رعیت اعتماد ندارد. پدر خاتی گفته است که هفته‌ای به این جا می‌مانند.

- پس هفته‌ای به خاک ما می‌مانند که هیچ! دلمان را هم صاحب می‌شوند. نفرین یتیمان بر کلزال اگر که بگذارد.

- باید حجله را به جوار همان مهمانخانه بیارایند.

- نه! هوا خوش نیست، می‌ترسند، چادر نخواهند زد. حجله همان مهمانخانه است.

- آتش بگیرانم!؟

- چندان سرد نیست. علامت به جای مگذار.

- فرداشب قیامت است. نیمی از لشکر خان هفت لنگ تمام روستا

را فرق می‌کنند. خود عباسقلی هم آمده است. دیروز غروب رسید.

- گفتی ولایت هفت لنگ آرام ندارد!؟

- ها.

- چرا!!؟

- دو سه باری شنیده‌ام که رعیب «سیورسات» نداده‌اند و خان غضب کرده است. شلاقشان آورده. طوایف مهاجر هم از دادن «علفچر» سرباز زده و گماشتگان خان آزارشان داده‌اند، به شکار تیری کمانه کرده و اسب جعفرقلی سقط شد. می‌گویند عباسقلی خان دست شاه را بوسیده.

- رعیت، رعیت...!

- این وصلت هم سیاست کار عباسقلی خان است. می‌خواهد چالنگ را هوادار خود کند که پشتش نلرزد.
- پشتش لرزیده... ماندنی! پشتش لرزیده.
- فردا، وقت شب، گرده‌ی لرزانش خواهد شکست.
- و رعیت چقدر خوشحال خواهد شد، چقدر...!
- کاش کسی را داشتیم.
- داریم.

- می‌دانم، کاش کسی مورد اعتماد ما بود، در ده... به کارمان می‌آند.

- گفتم که داریم.

- چه کسی... کلزال؟! پدر و مادرت که...

- نه! جهانگیر را می‌گویم. پسر «آپرو یزدرگاهی».

- گفتمی که او خانزاده‌ای ترسو است. نیمه راه گذاشت و رفت.

- بله ... رفت، جوان فهمیده‌ای ست، زارعین باباش به حرف اویند.
خوش مشر و مهران است. تو کی دیده‌ای که خانزاده‌ای با چوپانی
همکاسه شود. او شده بود. شاهنامه را هم خوش می‌خواند.

- او هم در عروسی خواهد رقصید!؟

- دل خوشی از عباسقلی خان ندارد، پدرش هم همینطور.
عباسقلی خان پدرش را به میدان نمی‌گیرد. دیر یا زود ... جهانگیر
برخواهد گشت.

- این بار اگر به سوی مان بیاید، نیمی از غلامان و چوپانان پدرش
همراهی اش خواهند کرد. دهقانان دوستش دارند، پا به پایشان شخم
زده و درو کرده است. من هم آن روزها می‌گفتم این مرد دیگری ست.
- تا به جنگل کناره‌ی آسیاب برسیم، نیمی از روز رفته است.
آذوقه‌ها را پنهان کن و از راه سنگ برویم که جای سمی نماند.

شب را میان جنگل اجاق افروختیم و «ماندنی» ریزه ماهیان
شکارش را به ترکه کشید و سرخ کرد. گفتم که بوی کباب، امشب
جانور می‌آورد، پیا!

گفت:

- تفنگم پر است.

تشر زدم:

- که لشکرخان بفهمد!

آرام شد و چشم از رو برو نکند، ادامه‌ی نگاهش را خیره شدم و
گفتمش:

- مشکوکی؟

به تردیدی که خاص اویش بود، جواب داد:

- روبرو، پشت گزها را نکان کن!

گفتمش:

- دیدم:

- گفت:

- جانور است، یا آدمی؟!

به قیقاچ تفنگ گفتم و رو به سوی روبرو شتاب کردم. هر چه بود،

دو پا بود و گریخت. برگشتم، ماندنی هم رسید:

- دیدیش ... کلزال؟!

- آدمیزاده بود. جوان و شجاع. مثل پلنگ پنهان شد و گریخت.

- به نوبه پاس می دهیم.

- نه، دل نگران نباش. تفنگ را دید و دیگر دل رجعت ندارد.

- مرا که خواب از سر پریده، بیدار می مانم.

- گفتم مترس. هیزم چینی از حوالی همین آسیاب بود. اما شب

است، راه گم کرده بود.

چاله را به خاکسترش خاموش کرده و زین زیر سر نهادیم. ماندنی

چشم نمی بست و من تفنگ به سینه نهاده و هر چه کردم که نترسم،

دلشوره و اضطراب امانم نمی داد. از این پهلوی به آن پهلوی. علف خیس

و هیزا نمور و فصل، فصل سرما بود. پنجه ی هر دو پایم از جان افتاده و

زانو راستم تیر می کشید. یاد آوردم که پدر نیز همیشه از درد زانو

می نالید. سرانجام زمین گیر شد و خانه نشست. هراسم برداشت و چشم گشودم. «ماندنی» را خوابی سنگین رسیده بود. در حلقه خرمی از درختان گز و بوته‌های خرزهره و علف‌های وحشی جا انداخته و آرام گرفته بودیم. سکوت و سیاهی عین عقابی عظیم بر جان جنگل بال افکنده بود و جز صدای سیر سیرک‌ها، صدایی نبود. هم و هراس می آمد که بر جانم غلبه کند. دستم از تفنگ جدا نمی شد، انگشت شهادت دست راست را به ماشه رساندم و چشم چشم را نمی دید، گوش را خواندم که تردید مکن، بشنو و بگو که خصم از کدام سو می آید. خطا نکرده بودم. صدای شخاری لحظه به لحظه نزدیکتر می شد. دقت که کردم، صدای پای خرس نبود. سبک می آمد. باید با پلنگ باشد، شاید هم کفتاری! اما نه!! صدا می آمد و می ایستاد و می برید. قنذاق را به دنده‌ی «ماندنی» زدم، هراسان و نفس بریده گفتم:

- ها!؟

نیم خیز کنارم را گرفت. گفتمش:

- مرا مگیر. تفنگت را مهیا کن.

به حال که آمد، آهسته پرسید:

- جانور!؟

ساکت شدم، گوش داد و فهمید:

- صدای پای زنده‌ای در اطرافمان ...

به تردید گفتم:

- صدای پای شبرو است. یکی ... نه! دو نفرند.
 گوش داد. صدای نفس‌های ماندنی ... بلند بلند. آمد که برخیزد،
 انه‌اش فشردم:

- نه!

گفت:

- درست به چند قدمی ست. ازرو برو!

آهسته گفتمش:

- به راست بخز، ده قدمی به سینه برو، بی صدا.

راه افتاد. مثل گذر سایه، آرام و بی صدا. اما صدای پا هم نمی‌آمد.
 قلوئی سنگی را سریع و کوتاه به سوی مقابل پرتاب کردم. دو سه قدم
 ... کسی یا کسانی عقب نشستند. سینه‌خیز، دراز کشیدم و تفنگ را به
 مقابل نشانه رفتم:

- رویاء صفت! بگو کیستی؟ ورنه داغت را به جگر دایه‌ات می‌نهم.

صدایی به التماس بلند شد:

- ترا به روح اجدادت قسم ... مزن! غریبه و کافر نیستم. آسیابانم.

تنها نیستم، پسریم هامان را همراه آورده‌ام.

- آمده‌ای چه کار؟!

- هامان گفت: دو نفر دیدم. یکی بالا بلند در پس آتش و دیگری که

رفیقش را به کلزال صدا داده‌است.

- به آسیابت برگرد.

- آب را از بالا بسته‌اند. آسیاب خوابیده. آمده‌ام دنبالتان.

- که چه؟! -

- امشب را مهمان من باشید. جنگل جانور دارد. کلزال تویی؟! -

- منم و رفیقم «ماندنی».

آسیابان خندید:

- دانستم. دلم خوش آمد، برخیزید که من برادران هستم.

- آب را از چه بسته‌اند؟! -

- گماشتگان عباسقلی با بارهای گندم آمدند که آردشان دهم. گفتم

آسیاب خراب ات، گفتند دروغ می‌گویی، هوادار کلزالی. گفتم کلزال

هوادار ماست. دست خالی برگشتند و به سوی آسیابی دیگر رفتند.

عباسقلی قلدر فرستاد و نهر آب بستند و خوشحالم که آرد عروسی

جعفرقلی از آسیاب من نرفته.

- گفتگو و غیرت را آن روز دیدم و می‌دانمت رفیق! امشب مهمان

تو خواهیم بود. کبریت کشید و سرهیزمی را به آتش گیراند. درست به

چند قدمی رسیده و من هاما را دیدم که عین پدر، لاغر و بلند و

بی‌محابا ایستاده است. ماندنی باریست و ما هم پیاده در پس آسیابان

به راه افتادیم. هاما اسب‌ها را می‌آورد.

گفتم: آسیابان! پس نان عیال و زندگی‌ات؟! -

حرفی نزد، نگاهم کرد. دست آورد و به نیت برکت تفنگ حایل به

شانه‌ی ماندنی را تکانی داد:

- نان از دهانه‌ی این لوله‌بار می‌آید ... کلزال! یک‌عمر

ذالت‌کافی نیست؟! -

جان گرفتم و دل یافتم که «هان! این گرسنگان ستمکش ... بیش از
آنی که می دانستم... دلخواند» خوش ادامه داد:
- امشب را گرم بخوابید. می دانم راهی کجایی. فردا سحر به
بهانه ی رفتن به عروسی خبرتان می آورم. نگذاری آبروی چالنگ
بریزد کلزال!

ماندنی گفتمش:

- مگر که کلزال مرده باشد.

از جنگل درآمدیم. صدای عبور آب رودی اندک روشن تر به گوش
رسید. از پیچ و سبزه زاری گذشتیم. هاما میان پیراهنی می لرزید.
آسیابان گفت:

- نزدیکیم. سگ نداریم. حیاط خلوت است. اسب ها را سیر از کاه
و جو خواهم کرد. فردا را باید بتازند.

چشمی به همه سو، دلی پر اضطراب و دستی مهبای گشودن
فشنگ. ولایت کف دستم بود.
گفتم:

- برادرم، زن و بچه داری؟

لبخندی زد و صدایش اما مغموم:

- فقط همین هاما. سالی که قحط و طاعون آمد، زن و فرزند
کوچکم از دست شدند.

دوباره تبم به جان رسیدن و گویی لیبی رگ به رگ از کف پای تا به
موی سرم دوید. چنان به هم فشرده شدم که خون از بینی ام جهید.

ماندنی پریشان شد:

- جهات رسید کلزال!؟

- هیچ.

مشتی آب از جوی باریکه به سرارور یختم. آسیابان گفت:

- نمی بایست زیر درخت و میان جنگل می خوابیدی! می گویند

عبور گاه جنیان است.

این بار خندیدمش:

- نه ... مرد! این را به خیر گرفتم. برویم.

به خانه رسیدیم. هاما اسب ها را به طویله برد. آسیابان آتش و

چاله کرد و ساعتی رفت. گرم و راحت شدیم. آسیابان آتش جو آورد.

ماندنی فرصت نداد. می خندید و هروف هروف چنگال دست را به

ورلقمه ی نان فتیری، آتش به کول می بلعید. آسیابان که از شوق سر و

پی گم کرده بود، دست بر دست سائید و سقلمه ای به ماندنی زد:

- بخور ... بخور!

ماندنی خندید و گویی سال هاست که رفیق هم اند. هاما هم آمد

و روبروی زیانه ی بلند آتش نشست. یال شعله رقصان رقصان و چپ

به راست و راست در چپ و حول خویش، انگار دل خفتن و

خاموشی اش نبود. در زردی برشته ی نور، پریده رخ نوجوان را دمی

نظاره کردم. می دیدمش که می تواند سوارکاری زبر پای و تفنگ

بدوشی جسور شود. پسران بختیاری را هیچکسی کم نگرفته است.

باید که هاما را ساخت. زیره زیره از پس آتش نگاهم می کردم.

می دانستم به چه می اندیشد. هیزمی دوباره بر آتش نهاد و دل آتش
ترکید. آسیابان گفت:
- خیر است.

ماندنی پا دراز کرد و هامان اسباب شام برداشت. آسیابان کنارم
نشست و چشم به آتش دوخت. آتش هم در فوران یکسره ی خود
بود. می آمد که قد افکند، آسیابان هیزم خشکش می افکند. ماندنی
بی حرف. دل از دل آتش و تماشایش نمی کنسیم که سرانجام هامان به
حرف آمد:

- اول خیالم آمد که شبروید. گفتم خبر دهم. بعد شنیدم که کسی
گفت کلزال. دانستم که شماید. نامتان را از دهان این و آن شنیدم.
سلاح پسرخان را بردید. آبرویش بردید.
لبخندی بخشیدمش:

- نه، هامان! اربابان را آبرویی نیست که من ببرم. خواستم برای ایل
آبرویی خریده باشم. سلاح آبروی ایل است.
یک چشم پدر را ترسید و یک چشم، دیده به قامت تفنگ. لرزان
خواست:

- دستی به «دولیل ته کُل» بزنم!؟

لبخندم شکفته تر شد:

- به! دوستش داری!؟ تفنگ را هم تو عاشقی!؟

با شعف کودکانه ای، چهره باز کرد و این بار صدایش قوی تر بود:

- مثل اسب. مثل رودخانه، کوه، آسیاب. مثل پدرم.

ماندنی تفنگ را به دستش داد:
 - دستت به ماشه نرسد، پر است.
 آسیابان پسرش را تشر زد:
 - باید غیرت کنی! فقط عاشق نباش. باید غیرت کنی ...، مثل
 کلزال!
 پسر یک لحظه رودرروی پدر، صورت به صورت هم، سکوت.
 پسر لب گشود:
 - تو کردی ... که من بکنم!؟
 آسیابان ماند که پاسخیش نمی آمد. پسر تفنگ را گوی که قشو
 بدهد، زیارتش می کرد. آسیابان طاقت نیاورد:
 - می بینی که کرده ام. برای کلزال، به خاطر ایل، آسیابم را بستند.
 پسر نشنیده گرفت. پرسیدم:
 - تا کی!؟
 آسیابان آرام تر جواب داد:
 - شنیده ام هفته ی دوم از اینجا می روند. گفتار پیر و پسرش! وقتی
 بروند، خودم دوباره سد را می شکنم، مردم نان می خواهند.
 ماندنی سر تکان داد:
 - بله ... مرد! بله.
 همان سیر از تماشای تفنگ نمی شد. آسیابان برخاست، بالش و
 موج و پتو آورد:
 - امسال پاییزش سرد است.

ماندنی آسیابان را تعارف کرد و تکیه داده پتو را به روی زانو و بغل کشاند:

- این حدود آبادی نیست، نه؟!

جوابش دادم:

- خودت که می شناسی، نه. چطور؟!

هامان را گفت:

- از پهلوی زین، نی هفت بندم را بیاور.

هامان جلدی برخاست و همانطور که رفت، آمد و گفت:

- پدرم ضدای خوشی دارد.

آسیابان لب از لب ترکاند و شاد شد:

- نه چندان، آدم که برای دلش بخواند دلنشین می شود.

پاسخ شادمانی اش را دادم:

- پس بخوان، تو که دل ها را می شناسی، بخوان!

آرام نشست و شعله را شعله ور کرد:

- همه ی امیدم همین هامان است. جاق زندگی ام شده. گاه گاه که

دلم یاد مادرش می کند، طاقت نمی آد و دلم می ترکد، آن وقت همه

می گویند خوب می خوانی. راست می گویند، خوب می خواندم، اما

آن سال ها، آن سال ها برای بیدخت مادر هامان. حالا درد کلزال را

می فهمم. همه درد کلزال را می فهمند. باید پا به پایش بیایم، هر که

رفیق کلزال نباشد، زنش حرامش باد. از ماندنی گذشته. کسی را که

عاشقش بود حالا عقد مردی شده که از او اولاد آورده. کاری

نمی شود کرد. اما دل را که به عقد زمین در نیاورده اند. این را می شود صاحبش شد. دل آدم مال آدم است. یکی به عشق هدیه اش می کند، یکی به خاک و یکی هم به گلوله.

ماندنی هفت بند به لب نهاد و در آن دماند و سه انگشت میانی دست راست را بر سر سوراخ پیشین نی، شست را به سوراخ زیر. دو انگشت بعد از شست دست چپ را برد و سوراخ پسین بالا و همان شست را به دومین آخرین سوراخ زیرین نی نهاد و دم دماوند و انگشتان به لوزه و پس و پیش آورد. دمی که دل ها خروش گرفت و جان به آتش افتاد. آسیابان را دیدم که ذره ذره، خون از رگان به رخساره می دواند و در خود آرام ندارد. هامان ابرو به هم آورده و نگهبان آتش، دل به گرمی و شنیدن سپرده بود.

ماندنی هم تمام دل را به زدن آورد، تا که آسیابان را امان گرفت. دیدم که جان از دست نهادم و چشم بستم و گوش به صدایی سپردم که سخت زین و عاشقانه، بلند از شب و ستاره و سنگ ها، از روزها و یادها و خاطره ها می آمد، که بگذرد، و می آمد و می گذشت:

ماه! ای ماه!

بی طاقت از هجرانی توام.

چه زخم و چه اندوه ...

بگذار پیشمرگ عاشقان باشم

آه محبوب!

کی خواهی آمد!

بیا تا دل و دیده را فرش خرامشت کنم
ای ماه!

اسب کهر،

تفنگ دولول،

کبک و کبوتر،

همه ...

همه چیزم از برای توست.

درخت در تماشا و دل بی قرار ...

برخیز!

بشکن!

بیا!

رقصانه بیا و بر مزارم هلهله کن،

سرود بخوان و قطار فشنگم را بگشای.

ماندنی لب به نی. چشم به راه و عاشق می زد. آسیابان هم که

شورانه سر می خواند. دراز کشیدم و چشم بستم و دلم پیش خاتی

بود: دیری ست که رنجش فراوان رسیده است. دوری اش چه طاقتی

می طلبد کلزال، بی قراری از عشق درد زخم پلنگ را ندارد، اما

آتشی ست که می سوزاند و خوش می سوزاند.

خاتی! خاتی خوبم! گریه نکن! برخیز و کل بزن، سرود بخوان.

محبوبت اکنون صاحب است و تفنگی ست، پسر هیچ خانی را به از

اسب کهرش نمی گیرد. مباد در گریه بخوابی! مبادا آشفته ات ببینند!

منال خاتی خوبم! منال!

صورت به سویی آوردم. هامان ندید اما آسیابان را خبر شد و شرمم آمد. گونه‌ی خیس را به گوشه‌ی بالش آوردم و چشم بستم تا که سحر شد. صدای آسیابان بود نماز صبح را بلند بلند زمزمه می‌کرد. برخاستم و آسمان را آشوبی گرفته بود. ابر در ابر و تنیده بر هم. اقیانوسی از گله‌های ابر که بی‌چوپان از این سو به آن سو در رمیدن بودند. ماندنی هم سینه‌گشود و مشت زد و دهن دره گرفت و آبی به صورت زد: هامان صبحانه آورد:

- خدا با ما رفیق شده، نگاه کنید.

آسیابان آرام و سبک حال و مطهر و مؤمن و با نشاط، بسم‌الله گفت و از کنار سفره، چشم را به بیرون دواند و آسمانی را که درگاه قاب گرفته بود نظاره کرد:

- چنان سیلی بیاران که کافران هم به الامان بیفتد. چنان توفانی علم کن که اربابان را فرصت توبه نباشد.

آسیابان از سخن افتاد که دریای بازگونه خروش کرد و موجی بنفش تا سینه‌ی زمین زیانه کشید و از پس غرشی هول‌انگیز دیوارخانه را لرزاند.

ماندنی لقمه در دهان ماند و آسیابان اشهد می‌خواند. هامان دلهره را به لبخندی توأمان آورد:

- دیدی گفتم! دعای پدر مستجاب شد. حالا اگر جعفرقلی هزار چادر افرشاته و علم کند، توفان مجالش نمی‌دهد. کسی به

عروسی اش نمی رود. میدان جشن تا به قورک در گل فرو می شود.
 آسیابان، حرف از پسر گرفت:
 - ولی آن ها کارشان را می کنند.
 ماندنی سرفه و لقمه را بلعید:
 - خانه ها کوچک و کم جای اند. عروسی اشان تلخ می شود.
 آسمان و افق را از روبرو خیره ماندن و از دور دست انگار هوایی
 موافق میل می وزید، دل گرفتم و حال به شد و گفتم:
 - تلخ، تلخ...! حالا کجایش را دیده اند... ماندنی! امشب که می آید
 شب عزای خانان است.
 آسیابان شکفته و پر شور و شادمانه چشم به عمق چشمانم
 دوخت:
 - و شب شادمانی ماست. داغ دل ما هم تلافی می شود.
 ماندنی ادامه داد:
 - نه، حالا اول کاریم آسیابان! نیت، نیت انتقام نیست لذت انتقام
 مثل جا گرفتن درد دندانی یک دم است. به فکر روزهای بزرگ آینده
 باشیم. کاری خواهیم کرد که خاندان ارباب ها هم داست به دست پا
 به پای رعیت کار کنند، ورنه کسی نان را مفت به دست نیاروده که
 مفت چنگ ارباب ها شود! خوش می خورند و خوش می خوابند،
 زمستانان گرم و تابستانشان خنک است ...
 آسیابان به حرف آمد:
 - اما مثل ما راحت نمی خوابند.

ماندنی صبحانه خورد و دست کشید:
 - باید صبور بود. پیروزی آسان به دست نمی آید.
 شادم کرد، این چوپان از آدمی مکتب رفته و دنیا دیده هم پخته تر
 می نمود. گفتمش:
 - زنده باشی. خزه روی سنگ غلطان نمی روید، باید صبور بود و
 استقامات کرد. کسی که پا به قله نهاد، رنج فراز را پشت سر گذاشته
 است. وسیع و آرام، ذره ذره پیش می رویم.
 آسیابان خرده های نان سفره را به کیسه ریزاند و گفت:
 - تکلیف چیست؟
 هوا روشن شده اما از آفتاب خبری نبود. همین طور ابر برابر تنیده
 می شد. شد و رفتی خوف آور به خود گرفته و گویی هر آن یکباره
 خواهند بارید. اقیانوسی باژگونه بود. گفتم:
 - اگر این رگبار مهیا باریدن بگیرد، کارمان را همواره کرده است.
 ماندنی تفنگش را دستمال کشید:
 - می خواهی شبیخون بزنیم.
 با حیرت جوابش دادم:
 - با دو تفنگ؟! به جست و گریز ...
 آسیابان دست روی دستم نهاد، نیمی دوزخ و تقلا، نیمی التماس
 و یورش بود:
 - من هم خواهم آمد.
 گل خنده دادمش:

- بیا هامان را هم بیاور ...

ماندنی شال و کلاه کرد:

- بگو ... چه کنیم؟! کی و کجا؟! چطور!؟

شب پیش را هر چه به خود غلتیدم، به خاطر امروز بود، اشاره کردم:

- هامان پیشتر می رود، پدرش در پی. هامان ظهر آنجاست. آسیابان هم از راهی دیگر خواهد رسید. ما به وقت غروب و تاریکی نزدیک خواهیم شد.

آسیابان با ولع خاصی پرسان شد:

- آنجا، بعد ...، بعد چه کنیم!؟

گفتم: «اریاب زادگان به روز، حجله نمی گشایند. شب را پسندیده اند. به وقت تاریکی عروس و دامان را به مهمانخانه تنها می نهند. مخن از بام و از سوراخ دود رو اجاق بزرگ خانه، خود را به حجله می افکنم. شاید هم پیشاپیش، پیش از رسیدن عروس و داماد به حجله، خود را به مقصد رساندم. رسم اتس و می دانید که خان داماد توفیق خود را با شلیک گلوله ای اعلام می کند.

آسیابان، نفس نفس از شوق در خود آرام نداشت، حرفم را برید:

- خب، بعد ...

گفتم: داماد ررعیت دستمال خونین نشان می دهد، اما خانزاده

شلیک می کند که یعنی داماد شدم، درست!

ماندنی گفت: می دانیم. من چه کنم!؟

گفتم: ظهر امروز، آسیابان و همان به مجلسیان خبر می‌رسانند که کلزال ماندنی را کشته و به کوه گریخته. خبر می‌رسانند که نزاع بر سر تقسیم اموال غارتی بوده است، همین. بگوئید ما هم از دیگران شنیدیم. بگوئید صبح کله‌ی سبق صدای تیر و تفنگ شنیده‌اید. آنان آسوده می‌شوند و منتظر یورش ما نمی‌مانند، یا حتی الامکان کوتاه می‌آیند و سست می‌گیرند. آفتاب که نشست، تو ماندنی! سواره می‌رود و ملای ده را یا به میل یا که به ضرب تفنگ تا دوراهی پاریاب می‌آوری. سعی کن پیاده نیاوریش. ملا صاحب قاطری ست.

و باز به وقت شام، هامان و آسیابان پا به پا، خود را به اصطبل اسب‌های گماشتگان و تفنگداران می‌رسانند. صدای شلیک از حجله بلند می‌شود. همه فکر می‌خواهند کرد که جعفر قلی داماد شده است. اما گلوله از تفنگ من است. خاتی را برداشته و به دوراهی پاریاب ملحق خواهیم شد. و شما هامان و پدر، با شنیدن صدای تیر، در اصطبل را گشوده، خود سوار می‌شوید و باقی گله‌ی اسب‌ها را به سوی دره می‌تارانید. تا دار و دسته‌ی خان به خود بجنبند ما به دامنه‌ی کوه رسیده‌ایم.

دست دراز کردم، هر سه مرد پنجه‌ی گشوده‌ی دست راست را در دستم نهادند و دست‌ها را به هم فشردیم. آسیابان و پسرش پیشاپیش راه افتادند و ما ماندیم که به وقت بعدازظهر، آرام آرام و با احتیاط به سوی روستا و جشن عروسی پسر ارباب راه بیفتیم.

□ شأن سوم

پیرمرد از گلگشت باز ایستاد. سر به سوی کوه. پرتقلا و بی آرام.
پنجه‌ی باد در نوازش گیسو و گیسویله دریل و اسپید. پوره‌ی چشم
لرزاند. دو پنجه به گریبان آورد و نعره زد:

- دروغم اگر می‌شنوید ای کوهان! پس آرام نگیرید. خدای را و شما را
که شاهدید! خاطرتان مانده آیا؟! به یاد آورید آن سال‌ها را، به یاد آورید
و این گونه بر پیری من مگرید! ذلات پلنگ را چه کس دیده است که
زبونی کلزال را ببیند ...

آستانه‌ی کوه، صدای پیرمرد را بلعید و پس داد:
- که زبونی کلزال را ببیند ...، که زبونی کلزال را ببیند ...، که ز... ب
... و ... نی ...

پیرمرد آرام شد و پا پس گرفت و رو به سوی بنه‌ی کهنه نهاد.
مخرو به روستایی تا کمرگاه در خاک. خانه‌ها بی سقف و دیوارها
بی آرواره و آوارها فرو غلتید و درهم. باد و باران خاک را از سنگ
شسته و سنگ‌ها صاف و صیقلی. پیر و بی نشان. جز خزندگانی چند و
مور جلالی و جلالی مرده از آن شکوه دیر باز باقی نمانده بود. از فراز

که تماشایش آشکارتر بود، تنها نقشی پیچ در پیچ و کج و معوج و
مخطط از خانه‌ها و کوچه باغ‌های آن روزگاران دیده می‌شد و کلاغانی
به جست و جوی مدفوع بر فرازش به گشت.

کلزال پای به نخستین کوچه نهاد. از میدان گشت. به راست رفت.
ایستاد. پایش را بر زمین زد و به بغض زمزمه کرد:

- اینجا خانه‌ی پدرم بود. همین جا دندان درآوردم. همین جا سخن
گفتم آموختم. همین جا عشق را.

کلزال، سلانه سلانه پیش رفت و چوب زد. زمین ترد و خاک پیر، از
ور دهانه‌ی چوب پران می‌شد. باد هم از لجاجت نمی‌افتاد. هر چه
پیرمرد به پیچ خانه‌ی پیوسته‌ی روبرو، نزدیکتر می‌شد، قلبش بزرگ‌تر
و بزرگ‌تر از سینه گاهش سر برون می‌کرد.

دسته به سینه زد، یکبار، دوباره، هفت بار بغض را فرو برد و گریه
را سر داد و میان حق حق معصومانه‌ای زمزمه کرد:

- درست همین جا بود. خانه‌ی خاتی زیر پای من. آه ... لعنت خدا
بر این تقدیر. لعنت خدا بر این عمر دراز. لعنت، لعنت بر تو کلزال که
هنوز نفس می‌کشی! آخر این همه رنج را تاوان کدام گناه بنامم؟! انگار
همین دوش بود و انگار که هزار هزار سال پیش، پیش ...، پیشترها. آه
... کلزال!

پاکشید و قدم گشود و در ولوله‌ی بادی لجوج پا به میانه‌ی میدان
نهاد، دور تا دور، علف هرز. سکوت و پچپچه‌ای گنگ. دوری به دور
خود گشت و گوش داد:

- ها! صدای شیون! صدای شادی! اینجا گورگاه رنج‌ها و شادمانی‌هاست. گوش کن کلزال! این شیون مادر شیرالله است. لاشه‌ی شهید را بر چوب بستی از گل شقایق و ترکه‌ی انار و ساقه‌ی بلوط می‌آورند. او به جنگ حکومت رفته بود. حکومتی‌ها آمدند و ما رضا به بردگی ندادیم. ها! شیون کنید زنان ایل، توپخانه‌ی شاه، اندام مردانتان را قطعه قطعه کرده است.

کلزال، به عکس، دوری دوباره چرخان شد، دست‌ها صلیب، سریالا. شانه‌ها پهن. دو پا گشوده از هم و هشت. جنبشی کرد و خروشید، خروشید، خروشید و رقصان شد:

- صدای ساز و دهل! های توشمالان شادمانه بزنید. امشب شب عروسی عاشقی از ایل چالنگ است.

آه کودکان هلهله کنید. سواران از گردنه‌ها فرو شوید و شمشیر ببندازید و دستمال رقص بگیریدند. آه زنان و دختران دم بخت! کل بزنید و حلقه بر بندید. آرام نگیرید ای مردم. تمام سال باران نمی‌بارید، شادمانی مثل باران است.

پیرمرد، از خود رفته و بی‌خود و در رقص و نشئه جان و رها و گشوده و سبک‌جان و جوش در جوش، رقصید و چرخید و چرخید و رقصید. رقصید ... رقصید ... رقصید تا که از پای درآمد و به خاک درافتاد.

□ شأن چهارم

- گفتم درست همین جا بود، سال‌ها و سال‌ها پیش.
 بارانی درشت درشت می‌بارید. از ظهر تا به غروب، یکریز می‌بارید. عروسی پسر عباسقلی خان را به خانه‌ها گرفتند و میدان را کسی نبود. تنها صدای سرود خواندن زنان از خانه‌ی پدر خانی می‌آمد. اسب را پایین بوته‌های چشمه‌ی انجیر بسته بودم. قطارهای فشنگ را شمردم، دو ردیف، هر ردیف دوتا ده تا. گفتم شقی از سپاه خان را به خاک می‌آورم. تاریکی به زمین ننشسته بود که به بام حجله شدم. خیس و مضطرب اما جسور و بی‌سر. راه اجاق را نشانه کردم. دلم می‌تپید که مبادا کاهگلش کرده باشند! نه! بخت با من همراه بود. اول دوپا را و پس، سینه و سر خود را به اندرون راندم. مثل مناره‌ای تاریک و تنگ. خون خوردم و دندان بر جگر ساییدم. تفنگ را به موازات قامت، بسته به دوال. کشان کشان و آرام و با احتیاط. پا به جای پا و دست به جای دست. سُریدم و فروشدم، تا که پای به جای چاله و زمین سفت نهادم. دلم آرام گرفت و یقین داشتم که حتی جنی نیز بو نبرده است.

دست‌ها و رخساره دوداندوده خود را به پس پرده‌ی تاریک رساندم. از آن‌جا لمپا و آینه و رختخواب شب زفاف دیده می‌شد. گفتم: «تا تو باشی جعفرقلی، دست به دل و ناموس دیگران دراز نکنی!» بر آینه، توری به رنگ سبزکشیده بودند. رخساره‌ی دود زده‌ی خود را با گوشه‌ی پرده پاک کردم، اطمینانم بود که در بسته و کس این‌جا نیست. گوش دادم، صدای هل‌هل و شادمانی و بزن و برق‌ص از همه سو می‌آمد. صدای دو رگه‌ای بلندتر به گوش می‌رسید. صدای عباسقلی بود. بعد هم صدای جهانگیر پسر آپرویز.... او یقین دارد که امشب حادثه‌ای در پیش است. مادرخاتی را شنیدم که می‌گفت: - این هم از کل‌زال، شنیدید؟! رفیقش را کشته و خود گریخته! کسی جوابی داد:

- عاقبت کار یاغی‌ها همین است...!

پس کس دیگری حرف را به حرف آورد که میان کل و گاله و غوغای یک‌سره گم شد و نشنیدم و آرام گرفتم و زمان شمردم. دستی به تفنگ و دستی به روی سینه:

- نشان‌تان می‌دهم. شمشیرتان تنها برای مشتی گرسنه تیز است! چنان خوابتان را آشفته کنم که مرگ آرزو کنید. آسیدال را به گرز گرفتید تا که از پا افتاد، اما پسرش مظلوم نیست. کلاه سروری را از پدرانم گرفتید تا بر دل بیچارگان ایل فرود تازیانه‌تان قانون شود. این قانون را بر مغزتان خواهم کوبید.

پنجه به دهان آوردم و نفس بستم. قفل حجله صدایی کرد. کلیدی

چرخیده بود. در گشوده شد ورودی از غوغا و کل و سرود به حجم خانه یورش آورد. در آن همه هیاهو، صدای نبض آسیمه‌ی خاتی را می‌شنیدم، می‌دانستم که از همه چیزش بریده و دیگر امیدیش نیست. مادر خاتی و دو سه کدبانوی دیگر، دروازه‌ی حجله را سد کردند که دختران جوان به اندرون نیایند. صدای خود عباسقلی بلند شد:

- بیرون، بیرون...

جعفرقلی در حجله را از اندرون بست و پرده افکند و من در پس پرده‌ی پشت بودم. درست روبه‌روی رختخواب و پشت به پنجره‌ای که راه به سوی دشت داشت. دوباره سکوتی نزار بر خانه نشست. جعفرقلی را ندیده بودم، از گوشه، آنان را در آینه پاییدم. دندان بر دندان نمی‌ایستاد. لرزم در گرفت و قلبم به خشم تپید. تردید و ترس از یک سو، عشق و خروشم از جانبی دیگر به هم آمدند، دستم ماشه‌ی تفنگ را بوسید. جعفرقلی را آشکارتر دیدم. کوتاه و پهن و سگریش. می‌گفتند بار سیّم است که زن اختیار می‌کند. اما خاتی گلم میان آن همه البسه‌ی رنگ در رنگ، محجوب و بالا بلند، خود رفته و پشت به دیوار، رو در روی پرده و من. جعفرقلی حق‌حق خنده ریزه‌اش نقل پاشان شد، گیوه و جوراب کند:

- بیا، خجالت می‌کشی!؟

آدمم که نهیبش دهم. گفتم «نه». پاکیزه که برهنه شد. بی‌شرم و شرور، دست آورد که گل را به آغوش کشد. دهان لوله‌ی سرد تفنگ را

بر پس گردنش نهادم. پیش از آن که بگوید: «ها!» گفتمش:
«تخم لای پا داری... نفس بکش! خونت از خون سگی بی بهاتر
است. لال!»

دست بر آلت مردانه نهاد و به پنجه پوشاند. طعنه اش زدم:

- بیا، خجالت می کشی!؟

لرزان لرزان نشست. خاتی هنوز بی باور و حیران، ایستاده و او هم
می نرزد. چشمش چرخاندم و به سر فرمانش دادم:
- می نای روی آینه را بیاور.

خاتی خواب زده و گیج و گم، این سو، آن سو شد و می نای سبز را
آورد و دهان گلگون جعفرقلی را بستیم.

دهل کوب از پس در می زد و کرنازن می نواخت که «پسر ارباب
داماد شو. فتحت را نشانه بز». برهنه... دست و پا و دهان بسته مثل
موشی کنار تیرک قدیمی اتاق، تنها با چشم، التماس می کرد که زنده
بماند. زنده اش گذاشتم اما هر دو گوش بریده و خون آلود. دستمال
سپیدی به خونش زدم و به سوی در آمدم. خاتی به قیقاج دستم
گرفت:

- از آن جا... نه! مرو!

مجنون و مست، دست رها کردم و به قدر کشاله ی دستی، لای در
گشودم و دستمال خونین به میان مجلس زنانه افکندم. کل و سرور و
گاله و شادمانی و هوارشان بلند شد، تیری به سقف شلیک کردم و
شنیدم که اهل مجلس می گفتند:

- مبارک است، مبارک است.

از این سو در هیاهوی زنان، دهان پنجره شکفت و شکست، من و خاتی، بال در بال و پا در پای هم، شتابان و دوان و دیوانه، خود را به چشمه‌ی انجیر رساندیم. دو پشت سوار شدیم و تازیانه بر کفل اسب زدیم. جاده لیز و شل و گل بود. از پس سر صدای رپ رپ گریختن اسبان رمیده‌ی خان و خاناجی‌ها...

آسمان آرام گرفت و با طلوع ماه نیمه‌ی شب، خود را به پاریاب و وعده‌گاه رساندم. هنوز کسی نیامده بود. دلم برید: از ماندنی خبری نشد!

خاتی امیدم رساند:

- مترس. پی چه کاری رفته؟

بر تپه‌ای راندم که راه را بیابم:

- رفته ملا را بیاورد.

پرسید:

- ملا؟!!

جوابش نیامد، ماندنی آمد. هردو سوار. ماندنی، ملا را به پیش

می‌تازاند. به هم که رسیدیم، ماندنی غرید:

- کهنه‌خیز تفنگ به دوش بگیریز و نایست، پسر آسیابان را به تیر

زدند. آسیابان اسیر شد.

ملا را فریاد زدیم:

- همان چیز را، خطبه‌ی عقد را بخوان!

به تاخت... همان گونه می رفتیم، ملا سواره خطبه را خواند و بلند گفت:

- خاتی، تو کلزال پسر آسیدال را به همسری قبول داری؟!
خاتی با صدایی رسا که مملو از شادمانی و غرور بود، جیغ کشید:
- های بله، بله، بله...

دست جنباندم و ملا از همان راه که آمده بود، برگشت.
سحر، به نیمه ناف کوه رسیدیم و نه جان و نه اسب، دیگر رمقی
نمانده بود. ماندنی نیم نشسته نگاهی به قله انداخت:
- راهی نمانده. آفتاب که بلند شود به قله رسیده ایم. از تنگه ی
بلوط که بگذریم، پای پلنگ هم به آن جا نمی رسد.
خاتی سر و گیسو به آغوشم نهاد، آرام گفت:
- تمام شد. اگر بمیریم، با همیم
سر تکان دادم:

- نیمی از جانم را در ده گذاشتم و آمدم. آفتاب که بلند شود،
آسیابان را میانه ی میدان به دار می کشند. ماندنی جنبید و تند پرسانم
شد:

- کاکام... آسیدال و دایه ات چی؟!
گفتم:

- آن ها پیر شده اند. آبرو دارند. ارباب ها از رعیت می ترسند.
آسیدال و دایه را کسی آزار نخواهد رساند. اما «هامان» از دست رفت.
پیرمرد... آسیابان هم شام امروز را نخواهد دید.

ماندنی تفنگش را به سوی ولایت تکان داد:
- حالا به ولایت قیامتی شده. عباسقلی خان به پایتخت نامه
خواهد نوشت.

خندیدم:

- بنویسید، حکومت سر و سامانی ندارد، به حرف عباسقلی که
نیست. ما کجا و ارتش محمره و تهران کجا!؟

خاتی گردنم را بویید و چشمانم را نشانه گرفت. شاید بعد از آن
همه روزها و ماه‌ها دربه‌دري، اولین بار بود که از ته دل تماشایش
می‌کردم. او گفت: «برویم.»

سوار شدیم و صخره‌ها را پله پله، گاهی سوار و گاهی پیاده در پس
سر نهادیم و رفتیم. تا تنگه‌ی بلوط راهی نمانده بود. اگر تفنگداران
خان تا این جا بیایند، همین جا غافلگیرشان خواهیم کرد. از این تنگه
جز تک سواری نمی‌گذرد. نشان و علامتی به جای نیست که ...

ماندنی پرسید:

- به چه فکر می‌کنی!؟

گفتم:

- هیچ... ماندنی، هیچ!

خندید که شادمانم کند، دست آورد و از گوشه‌ی خورجین پس
زین، قطاری بلند از فشنگ زرد برشته درآورد.

از حیرت، چشمانم در شد که:

- ... از کجا آوردی!

خندید:

- تمام، تمام تیر «دلیل ته کل» است. نگاه کن!
 خاتی هم کودکانه بر پیشم و بر زین جنبید:
 - های...! به قدر تمام سواران چالنگ و هفت لنگ...
 دوباره به اخمی از سر شوخی گفتم:
 - نگفتی ماندنی...؟!!

فشنگ‌ها را به خورجین پس نهاد و گفت:

- از پدر کلزال گرفتم. پیش از ریودن ملا، سری به خانه‌ی پدری‌ات
 زدم. دایه‌ات بوسیدم. آسیدال حالت را پرسید، گفتمش اگر
 خورشیدی را آزاری رسید بدان که تازه خاری به پای کلزال خلیده!
 پیرمرد شتاب کرد و از صندوقچه این امانت را به دستم داد. گفت به
 پسرم برسان، حالا صاحب تفنگ است.

سینه از نفس سبک کردم و دریافتم، این‌ها بازمانده از فشنگ‌های
 تفنگی که به زور از او گرفتند. هرکسی آن روزها تفنگی داشت، اما از
 آسیدال مسلح می‌ترسیدند.

ماندنی با حجبی غلیظ، چشمی به سوی خاتی دواند:
 - زن کاکا، خسته‌ای؟!!

خاتی از این نام تازه، حالی تازه‌تر گرفت، خندان پاسخ داد:
 - نه... کاکاماندنی. حرکت کنیم.
 برخاستم:

- برویم... خاتی! برویم ماندنی!

ماندنی هی کرد و پیش افتاد و ما از پس سر، خود را به تنگهی بلوط رساندیم. تنگه از چپ و راست گوری بلند بود که می‌بایست دوپای آویخته و رکاب را بر کفلان حیوان بچسبانیم تا از زخمه‌ی دیوار صخره‌ها بگذریم. و تنگه از دو سو، از چپ و از راست، ستون در ستون، پرتگاه زرده بود. جز از راه تنگه‌اش، تنها عقابی از پهنه‌ی آن عمود توان پرگشودن داشت. از دهانه‌ی تنگ در تنگ زرده که گذشتیم. ماندنی لگام گرفت و حیوان نفس بست و چرخید. پرسیدمش:

- ها؟!

دست را به سوی دهانه جنباند:

- من این جامی مانم. محض احتیاط. چپه‌ای نان و دوسه سرپیاز به خورجین دارم. شما بروید.

ماندم که چه بگویمش. اسب نجیب، خسته از باری دوپشته، کمر خمانده بود. ماندن جایز نبود. دستش را فشردم:

- پس احتیاط کن. تا غار دوسه پی است. دلت آمد، سری بزنی.

خاتی دلواپسانه پرسید:

- ماندنی می‌ماند؟! غافلگیر می‌شود...!

ماندنی دستی به گردن اسب کشید:

- تا بیدارم که هیچ سایه‌ای از این تنگه نخواهد گذشت، مگر همراه فشنگی از تفنگم به پهنی پیشانی. و اگر که غافل شدم و خستگی امانم نداد، اسب کهر از صدای بال بالنده‌ای به شیهه می‌آید. تنها نیستم. از

این جا امدادم به غار می رسد. دلواپسم مباشید. تنها آن مشک آب را بگذارید و بروید. وقت زفاف مبارک.

«مشکول» را از کتف زین گشودم و به دستش دادم:

- به امان خدا.

برق چشمانش به دلم نشست، برادرانه دستش از دستم جدا نمی شد:

- خدایتان نگهدار.

صدایش زنگ اندوهی غلیظ داشت. پا به کفل حیوان زدم. اسب نیز دل از اسب نمی کند. در پیچ بلند برگشتم که تماشایش کنم. پیاده و افسار به دست. تفنگ را تکان داد و دلم گرفت که مبادا احساس تنهایی کند. یا نه، ما دو نیمه از یک وجودیم. نیمی از وجودش به مراد رسیده است.

سربه شانه و گیسوی خوش گوار خاتی نهادم و راندم. خاتی نفس گرمش را به سوی گونه و گردنم چرخاند. وجودم به شعله و شور درآمد تا که رسیدیم و بر کلاله‌ی کوه و در دهانه‌ی غار، هم آغوش و آشفشان کرده، رنج‌ها و غمان گذشته را برای گذشته گذاشتیم. روز دوم بود که ماندنی نان دست پخت خاتی را با حرص خاصی جوید و گفت:

- عجب! خانزاده بانویی چون تو، نان فتیرش خوردن دارد...

خاتی!

خاتی خندید:

- همسر خانی چون کلزال باید که رزمش ببینی... نه دستپختش...
کا کا.

آنان دریافتند که شادمانی از من گریخته است. پیرسان شدند،
پاسخشان دادم:

- جانم به شور آمده است. نه احساس ترس، که گویی باید اتفاقی
در پیش باشد. بی قرارم!

- خاتی رخ بست و زنانه نگران شد. ماندنی هم باور کرد، اما
نخواست که تن دهد. به رانش زد و از سر شعف، رقصی کرد:
- احوال بعد از زفاف است، نگران نباش.

گلوله در کف تاراندنم و هوا هوایشان کردم:
- نه، کلزال را کسی هرگز تا به این حد آشفته ندیده است. دلم پی
تازه‌ای گرفته.

خاتی از سر همان خوی خانزادگی، اخمی حسودانه کرد:
- پی... تازه؟!

برخاستم. قدم زدم. هوای سرد آخر پاییز و آن بلندی پرشکوه، دل
آدمی را وسیع و شراره‌زن می‌آورد. ایستادم و رو به سوی سرزمین
دهقانان، یارانم را گفتم:

- گفتم دلم پی تازه‌ای گرفت. هنوز ترکیب صورت پرتلاش هامان
رو در رویم، خندان و زرد و پرغرور به گفتگوست. آسیابان را چه
رنجی رساندند و من او را چه دادم که به این ارزانی فدا شد. خاتی
تمام آبروی من است، اما آبروی ما در گرو زارعی نیست که سال به

سال بوی کبابشان نمی خورد. دلم خانه به خانه می گردد. سرما و گرما...، گرسنگی، ستم، ترس و ناامیدی، چیزی از طاعون کم ندارند. دلم هوای آن کرده که سعادت و آرامش را به ایل بزرگ بختیاری برگردانم. دهقانان بی یار و یاورند! سواری از پی نیامده که حامی حقوقشان باشد. پدرم همیشه پنهانی درد دل می کرد که چرا نمی تواند. اما من می توانم... می فهمید! این روزها خوشترین و زیباترین روزهای زندگی من است، اما می خواهم سعادت را سر یک سفره با تمام ایل تقسیم کنم. ماندنی! هیچ از خودت پرسیده ای که این همه رنج را چه کسانی مسبب اند؟! همه کلزال اند؟! همه کلزال نیستند که به زور تفنگ به وصالشان برسند. بیچارگان می سوزند و می سازند. فکر می کنند زندگی همان است که دارند. همه ی فلاکت ها را به گردن سرنوشت انداخته اند. دیگر از سرنوشت هم کاری ساخته نیست. دهان تفنگ را گرم بگیر تا سرفراز بمیری. آیندگان به زیارت می آیند.

لب فروبستم و ایستادم. ماندنی قدم می زد. رخسار و رگان گردنش را دیدم که از خروش، دل ترکیدن داشت. تب تب رگان گردنش به روشنی پیدا بود. خاتی کنارم نشست:

- بگو چه کنیم!؟

بی یک ذره وسواس و تردید، گفتم:

- اگر آنها سراغمان نیابند، سراغشان می رویم.

ماندنی ناپهنگام ایستاد. رو به روی ولایت. رو به دامنه. تیز شد و

چشم گشود و گوش داد. پنجه‌ی دست را سایبان چشم‌ها کرد.
خشم‌آلوده برگشت و سر به سوی دامنه اشارت کرد:
- آمدند، حق با کلزال است.

خاتی هراسیده برخاست و به احتیاط تا لبالب کلاله‌ی کوه رفت و
دراز شده رو به دامنه دقت کرد. سر چرخاند:
- کم نیستند.

شادمانی به جانم دوید، لبخند زدم. آرام و خوش خوش برخاستم:
- تا به تنگه برسند، ما دهانه را بسته‌ایم. مهیا شوید.
ماندنی عجولانه پرسید:

- خاتی هم بیاید!؟

پیش از آن‌که بگویم: «ها» خاتی غرید:

- چه کم دیده‌ای...! کاش تفنگی داشتم. دستم خالی ست.
تفنگ و قطارهای فشنگ به چنگ آورده سوار شدم. خاتی جستی
زد و آذوقه و کیسه به دست بر پشت نشست و ماندنی سواره تفنگش
را فراز کرد:

- شیری از سنگ خواهند تراشید و بر مزارم خواهند نهاد. بر
گرده‌ی شیر خواهند نوشت: «ماندنی، پسر داوود و گلماه. دلاوری از
دلاوران چالنگ...». برویم!

راندیم و رفتیم. به نیمروز، تیر نخست را از پس سنگر، ماندنی رها
کرد و تفنگ به دوش پیش قراول به خود غلتید و زمین را به نعره
گرفت و خاک شد. حیوانش شیهه کشان بر دو پای رمیده و هراسان به

سویمان شتافت و اندکی آن سوتر آرام گرفت.
سوار دوم، تیر دوم از من. سوار سوم، تیر سوم. سوار از پس سوار و
گلولة از پس گلولة. کوه را به جشنی از هلهله‌ی گلولة و باران خشم
خوانده بودیم، تا به جایی که پشته‌ای از کشته بر دماغه‌ی تنگه به پا
شد.

خاتی در پس گرده‌ام، گرم نشسته و گفت:
- فشنگ‌ها می‌رسند!؟

گفتمش:

- چاره می‌کنیم.

اشاره رساندم. ماندنی قطاری رساند و از آن سو دیگر صدای
شلیکی نمی‌آمد. ساعتی رفت و خبری نشد، تا که اسب کهر بر دو پای
چرخید و بی‌قرار سم بر زمین کوبید. ماندنی تلواسه کرد و چشم را به
هر سو آورد و شتاب آلوده نعره زد:
- کلزال نگاه کن، فراز تنگه کسی ست.

گماشته خان‌ها، به هر حيله از راه تنگه نیامده و خود از سوی بالا
راه گشوده بودند. پیش از آن که بجنبند، چپ و راست، ماندنی
حرامش کرد. دیگری آمد، او هم به زیر غلتید. به خنده صدایش کردم:
- چوپان گله بودی یا شکارچی ... ماندنی!؟

قاه قاه خندید:

- پدرم که تخم انداخت، از شکار آمده بود. هی می‌گفت؛ تفنگ،
تفنگ، تفنگ.

خاتی هم دل گرفت و غش غش خندید. دوباره لجوجانی سر به در آوردند، از سه سو، از دهانه و از چپ و راست. فاصله‌ی سنگر تا دهانه، از ده تا چشمه بود. درست در تیررس هم. تیری کمانه کرد و خاک به صورت و چشم ماندنی پراکند. دست به روی چشمان نهاد. خاتی خمیده و سینه‌خیز مشک آتش رساند. ماندنی غرید:

- نیا خاتی، زنده‌ام.

و دوباره انگشت به ماشه برد و ضامن کشید و موج موج می‌آمد و به خون می‌غلطید. پس دوباره وقتی آمد که هر دو سو آرام گرفتیم. خاتی به پس برگشت و پرسید:

- مباد که از پشت سر رسند!

گفتمش:

- راحت باش. تا رشته کوه را دوری زنند، هفته‌ای عمر است. سربلند کردم و صدا را گشودم:

- های ... های جعفرقلی ... خان گوش بریده، مگر مرگت رسیده که به چال پلنگ آمده‌ای؟!

دمی رفت و کسی پاسخ داد. جعفرقلی بود:

- به همان نشان که آفتاب را غروبش نخواهی دید. ترا و آن چوپانزاده را خوراک سگان می‌کنم.

ماندنی هم سینه‌گشود و خطاب کرد:

- های سواران ایل، پس شما را چه به جنگ آمده‌اید؟! خدا گفته است که فرمان از خان ببرید!

عباسقلی خان پاسخ داد:

- خدا نگفته، حرامزاده! من گفته‌ام.

و در پی یورش آوردند و دوباره بازاران گلوله از چپ و راست،
باریدن گرفت. نشان می‌گرفتند و خوش می‌زدند، اما سنگر ما، سنگر
بود، تا به هنگامه‌ای که ماندنی را غریدم:

- چرا پس مانده‌ای؟! شلیک کن!

آتش از دو طرف، به تک و توک افتاد. دریافته بودند که راهشان
سخت است.

ماندنی جوابم داد:

- مرا بپا، به دهانه‌ی تنگه یورش می‌برم.

حیران و مردد گفتمش:

- سنگرواننهی مرد!

حرفم را برید، خیز و نیم‌خیز مثل شهابی به سوی دهانه‌ی تنگه
شتاب کرد و دوان شد و گفت:

- فشنگم به آخر رسید.

در پیش، بی‌نشانه، این سو و آن سوی را به گلوله گرفتم. خانی را
خواستم:

- بگو کجاست!؟

گفت:

- رسیده. از این سنگ به آن سنگ، خود را رسانده است.

دندان فشردم و امان ندادم:

- بگو ... بگو ... حالا ...

خاتی، دست لرزان به دهان آورد و گفت:

- به جست و جوی فشنگ است، در پس مردگان.

دو سیاهی، از یک سو، شلیک کردند. یکی اشان را حرام کردم.

دویمی خوابید. خاتی ادامه داد:

- ماندنی برگشت. بارش سنگین است. شلیک کن. چپت را بپا، از

راست هم ...!

فرصتم نیامد. یکی را زدم، دومی را، سومی را، زیر لب غریدم:

- گله‌ای تفنگ بدوش را به ستیزه آورده‌اند. نشانشان می‌دهم.

خاتی لب‌گزید و شیون کرد. لرزیدم و نعره زدم:

- ماندنی برخیز!

خاتی بی‌رخصت، از این سنگر به آن جان پناه، خود را به ماندنی

رساند. آرام گرفت و همانجا در پس سنگی کمین کردند. خاتی را دیدم

و دلم شکفت که چنو مردی بی‌هراس. تفنگ و فشنگ کرده و دوش به

دوش ماندنی می‌جنگد. صدایشان کردم:

- پیایی، همه را به گلوله می‌بندم. شما پس آیید و به سنگر برسید.

پایی پس و پیش نهادم و سنگ سنگ جبهه‌ی خصم را به گلوله

گرفتم تا که یاران پس آمدند و به جوارم رسیدند. حالا فشنگمان

می‌رسید و خاتی نیز صاحب تفنگی بود. گفتم:

- سه نفر شدیم.

خاتی را شاد نیافتم، اشاره کرد و دیدم، ماندنی به روی نمی‌آورد،

همچنان گرم کارزار، گلوله از استخوان رانش گذشته بود.
 رو که گرداندم، آفتاب را بالین قله یافتم. سواران خان دریافته بودند
 که عبورشان ممکن نیست. در پس گرده گاه صخره ها و تنگه ی بلوط
 کمین نشستند و گرگر آتش تفنگشان روشن بود. احتیاط کردیم که
 فشنگ ها را حرام نکنیم، اما قدمی که پیش تر می آمدند لاجرم آتش ما
 نیز روشن می شد و پاسخ گلوله، گلوله بود. آفتاب که نشست، ماندنی
 لب گزید:

- فشنگمان کار شب را نمی کند. حایل می شوم تا شما بگذرید. یا
 به غار برگردید، یا که از بلوطزار پس کوه به سوی ییلاق بگریزید.
 تفنگ و تیرمان افاقه ی این لشکر را نمی کند.
 خاتی دستی به قطار فشنگ آورد. وجبی مانده بود. به جایم گفت:
 - نهایت بگذاریم کا کا!

رو به خصم و خطاب به ما پاسخ داد:
 - پایم ناکار شده و سنگینم، برایم فشنگ بگذارید و بروید.
 غریدمش:

- رفیق نیمه راهم دیده ای ماندنی؟!
 دشنام داد و خشمش را دیدم که تفنگ را به سویم نشانه گرفت:
 - می روید یا هلاکتان کنم! می خواهید آتش اجاق ایل کور شود. اگر
 قرار است کسی تنگه را نگه دارد منم، جانم یاری نمی کند. پایم به
 فرمان نیست. اینجا راحتم. شما بگریزید. فشنگمان نمی رسد. نگاه
 کن، سگان ارباب ها در پس مردگان سنگر گرفته اند. حداقل شما زنده

بگریزید.

صدایش مهربان و خشم آلوده و بغص کرده بود. دلم فروریخت و نخواستم تنهایش بگذارم، اما حق با او بود. اگر سنگ را خالی می‌نهادیم از پسمان می‌آمدند. ماندنی را پایی نمانده، نه پیاده و نه سواره کاریش بر نمی‌آمد. کافی بود قدمی پس نهیم، تنگه را می‌گذشتند و کارمان تمام بود. فشنگ‌ها را به او سپردیم و خود کلاهی بیش نگرفتیم. روی مرا و دست خاتی را بوسید و برگشت تا تمام سینه‌ی تنگه و کوه را به گلوله بیندد.

در غلغله‌ی باران گلوله و غبار و قیامت، خزیده خزیده افسار اسب گرفتم و خاتی در کشاکش حیوان.

خود را به پیچ درخت زار رساندیم و سوار شدیم. نهیب زدم، حیوان تفل‌اکرد و چون باد گریخت. از پس سر جز نفیر و نعره، صدایی بدرقه‌امان نمی‌کرد. خاتی پرسید:

- می‌گریزیم.

فکری کردم، دوباره پرسید. گفتم:

- نه، ماندنی را تنها نمی‌نهیم. تاریکی که زد، بر می‌گردد.

گفت:

به غار بمانم؟

بوسیدمش:

- پیش از تو اگر بمیرم. از دستم نرفته‌ای ...

خاتی را گریان ندیده بودم. به غار شدیم و دل از بی‌قراری به سینه

نمی ماند. خاتی ام گفت:

- تفنگ و دانه ای فشنگم بگذار.

خیره ماندمش. فهمید و پاسخ داد:

- بعد از تو ... فشنگی حلالم است کلزال.

پاکیزه بانویم راست گفته بود و این آیین عاشقان ابل است. بغلش

فشردم و لذت و گریه به هم درآمیخت. گفتم:

- می روم.

دستش از دستم جدا نمی شد. دوباره رو به سینه ام نهاد و گرم بود.

مهربان بود و کامل. هر چه دل را قرص آوردم به لرزه بیش می شد.

گفتم:

- خدا نگهدار خاتی ...

جدا نمی شد. احساس تنهایی اش، کوهی بود که نه راه و نه هموار.

آمدم که بروم. خشم و تردید و بی باوری از هزار سوچهار نعل در

شتاب می آمد. خاتی لرزان جدا شد و مضطرب اشاره کرد:

- می شنوی. صدای سم اسبان را می شنوی!؟

نایستادم، سلاح گرفته به سوی حلقوم غار دویدم و دیدم و دل

بریدم که ای دریغ، دیر شد ... دیر شد.

شب، لخت و ماسیده و مغموم چنگ و دندان به کوه نهاده و بادی

لجوج از دامن یخین فصل زوزه زنان می گذشت، سایه به سایه،

سواران هزار هزار جلوه می کردند. خاتی به قفایم نشست و دلگرمی ام

داد:

- با هم می میریم ... کلزال، با هم.

پیرمرد، افسرده و پاره پاره دل. گویی پوست از زخمی دیر سال،
کنده باشد. سر در گریبان و بی هدف. سو به سو و خانه به خانه گشت.
گمشده ای مجهول را می جست. در بنه کهنه خود را یافته و در این
نوبته ی متروک و اینجا، اما سرگشته و خود آزار و عاصی.

کپر ها فرو ریخته. چاله ها خاموش. و تک و توک خانه ها و کلبه ها بر
پا و قفل. در خانه ی مش نادر را پایی کوبید و پس زد. نور به اندرون
دوید. خانه خالی و سرد. موشی از حضور غریب او، خود را به
نهانخانه رساند. بوی کهنگی، بوی تنهایی و دیوارها.

پیرمرد به پستوی خانه سرک کشید. به احتیاط دستی بر انبار آورد.
تا پو و انبار تهی بود. صدایی جرینگ و جرانگ، از ور دستش بلند شد.
دست دست و جست و جو کرد و خوشی به جانش دوید:

- این داس قدیمی به کارم خواهد آمد. ها ...! بیل و کلنگ را جا
نهاده اند، بگذارم شان تا به موسم کار.

پس سوی نور و دروازه ی خانه چرخید. دشت تا دشت از
چهارچوبه، در سایه روشنی مبهم دیده می شد. به درگاه آمد و تکیه به
دیواره داد و کوه بلند را به تماشا ایستاد و لحظه ها را طی کرد:

- آه ... کوه مقدس «جَرِیک»! در انحنای زرده در آن تنگی ی بلوط

زار...، چه روزها و شبانی که نگذراندم، درست بر تیغهی میان به
میانت، صدای تفنگ کلزال بود که رعیت را بیدا کرد.

گفتم: «خاتی»، سپیده سر زد.
خاتی، خواب آلوده و پریشان و ناامید، آهسته گفت:
- کلزال، روزی دیگر آمد. تمام شب را ...، تمام شب زمین و زمان از
زلزلهی این تفنگها آرام نداشت.

هوارو به روشنایی نهاده بود. می توانستم از دهانهی غار، سپاهیان
خان را ببینم. می گفتند اسب جعفر قلی یک دست سپید مثل
خورشید است. پس همو باید باشد. همو که سواره روی سپاه
ایستاده و دستش را تکان می دهد. کاش در تیررس گلوله ام بودی خان!
ماندنی را چه شد که اکنون این همه سرمستی ... گوش بریده!

خاتی هم به حرف آمد:

- پس ماندنی را کشتند، نه!؟

سر تکان دادم:

- حلالم کن ... خاتی.

خیره تنها نگاهم کرد. گویی جادو شده باشم. دلم فرو ریخت و هم
آغوش گریستیم. خاتی دریافته بود که فشنگها به پایان رسیده است.
سپاه خان لحظه به لحظه و وجب به وجب به دهانهی غار نزدیک

می شدند. دوباره آتش کردم. خاتی را نهیب زدم:

- در پس غار نهان شو!

صدای جعفرقلی را بلند شنیدم و نزدیک. گلوله‌ای نبود که

حرامش کنم. او دشنامم داد!

- ولدزنای آگوخور! ماندنی را به درک فرستادیم.

من هم دشنامش را پس فرستادم:

- شغال! پس می مانی و جوانان ایل را به کشتن می دهی؟! از پستان

مادرت اگر شیر خورده‌ای خودت را دور مگیر! پدرت را بگو آبرویت

گرفتم، پسرت را بپا و برو، ورنه گوش‌هایت را کف دستت خواهم گذاشت.

عباسقلی خان، از پس سواری آشکار شد و خطابم کرد:

- از خر شیطان پیاده شو ... جوان! کشتار کافی است! «خاتی» را

زنده به دستمان رسان، زنده‌ات می‌گذاریم. از غار بدر شو و امان

بخواه. به امامزاده سید صالح قسم که آزارت نمی‌رسانیم. آسیدال و

مادرت را داغ‌دیده مکن! گذشته‌ها گذشته، تنها عروسمان را سالم

پس فرست، به خداوندی خدا رهایت می‌کنم.

خاتی هم شنیده بود. دستش به چو خایم رسید و التماس کرد:

- کلزال، زنده بمان! بیا فریبتان دهیم. بیا و تسلیم شو. زنده اگر

بمانی باز هم امیدی برای مردم خواهی بود. دل مردم به نام تو قرص

شده ... کلزال! دردت به جانم. خودم گفتم که با هم بمیریم، اما آن

گفتار امانت داده! به مویت قسم نمی‌گذارم دست جعفرقلی به دامنم

برسد. تو برو و بگیریز. به وقت نزدیکی جعفرقلی می‌گویم که باکره
نیستم. خواهم گفت که صاحبم کلزال است.

آرام و سنگ، باورم نمی‌شد. خاتی دم به دم تکانم می‌داد و قسم
می‌خورد و قسم می‌داد. نگاهی به تفنگ خالی‌ام انداختم. دلم به
حال روزگارم سوخت، رو به عباسقلی خان خطابش کردم:

- ساعتی فرصتم ده تا بیندیشم. سواری اگر به غار نزدیک شود،
عروستان را زنده نمی‌بینید!

خان به شور و شوق خاصی پاسخ داد:

- هر چه تو بگویی ... پسر آسیدال! ساعتی صبر می‌کنیم، اما قول و
قسم را فراموش مکن!

جوابش دادم:

- به گیس مادرم قسم... بر سر قول، سر خواهم داد.

نگاهشان کردم. سواران پیاده شدند و آرام گرفتند. خاتی دو
پنجه‌ی نرم و مهربان و سپیدش را بر گونه‌هایم فشرد:

- پس چه کنیم!؟

بوسیدمش رها و سخی و معطر و گرم. شعله در شعله شدیم.
آفتاب برهنه در آغوش زمین غش کرد و گرمی نور به جان غار دوید،
ما درهم، یکی شدیم و او در من حلول کرد و من در غشاغش او گم
شدم. خاتی تمام عطش را بی‌گریه طی نکرد. گفت:

- حلال!

زمزمه‌اش کردم:

- حلال هر دو جهان ... خاتی!

فارغ که شدیم. شال و کلاه کردم و آراسته از حجله‌ی صخره به در شدم. رو در روی سپاه خان. هلهله از جماعت برخاست. شنیدمشان: - کلزال! کلزال! کلزال!

خاتی هنوز به غار مانده بود. تفنگ را مورب فراز آوردم و پرغرور تکان دادم. دوباره غوغایی از سواران به پا خاست. همانانی که تا دمی پیشتر دشمنانم بودند. جعفرقلی فریادم زد: - سلاح را ببنداز!

انداختم و قدم سوم بود که غرش تفنگی از جهت سپاه، تمام جانم را لرزاند. به خود غلتیدم و جای درد را دیر یافتم. امانم به خاستن نبود که جعفرقلی با آن اسب سپیدش به روی لاشه‌ام چول کرد. اسب سپید شیهه کشید و بر هوا شد که دو دست را بر پیشانی‌ام بکوبد. گلوله‌ای از دهانه‌ی غار، جیغ جعفرقلی را تا دامن‌های ولایت پراکند. پسرخان چرخ‌ی برزین زده فروغلتید و چون خروسی سر بریده جان کند، سپاه در محاصره درآوردمان. خاتی را دیدم که به سویم می‌دوید چشم بستم. هنوز هوشم به جا بود که صدای عباسقلی به شیون برخاست:

- ای حرامزاده...! بیاوریدش، او را در قفسی برای هر دو ایل به تماشا می‌گذارم.

درد گلوله در استخوان سینه چنان بود که رنج لگدخان را نفهمیدم. تنها از سواری شنیدم:

- کلزال خود را به تفنگ رساند. خودم دیدمش. تفنگش خالی نبود. نگاه کنید لوله‌ی تفنگش گرم است.

وقت غروب به هوش آمدم. هوای روز رفته بود. میان قفسی سخت، غل و زنجیر کرده و از بال درخت بلوط آویزان، گاهی به راست چرخان و گاه به چپ. از نگهبان پرسیدم:

- پس اهل روستا را چه شد؟!

نگاه نگاهم کرد. نگاهش خصمانه نبود. تنها گفت:

- رفته‌اند کشتگان را مزار کنند.

خون لخته لخته، دست و سینه و جانم را گرفته بود، چپ جسمم را جانی نبود. سگان از دور به تماشایم پارس می‌کردند. گوش دادم، صدای ساز و دهل چپی و عزا از بارگاه امامزاده می‌آمد.

پرسیدمش:

- آسیدال و عیالش کجایند؟! چه کردند؟!

پوزخندی زد:

- کاغذ نوشتند و عهد کردند که نه آن‌ها پدر و مادر و نه تو فرزند،

شنیدم که پدرت هم ترا سنگ خواهد زد.

دلم روشن شد که آزارشان نخواهند رساند، تشنگی و ضعف،

نحیف و زیونم کرده بود.

گفتمش: گرسنه و تشنه‌ام.

حرفی نزد، تنها به سوی خانه‌ی پدر خاتی اشاره کرد. گماشته‌ای

به اندرون رفت. دوباره پرسیدمش:

- از خاتی خبرداری؟!

جواب داد:

- اگر بختیاری نبود، جوابت نمی دادم. خان سپرده که وزارت دهیم اما باید زنده بمانی، خان خواسته است.

شادم کرد. اشاره کردم، به احتیاط:

- پس تو آشنایی، ها؟!

سرجنباند، همان گماشته با طبقی بر دست آمد. نان و آبم آورد. حیران و دو دل گفتم:

- هی چالنگ خوش غیرت! اگر خان بفهمد که نان و آبم داده‌ای پوستت را می کند! گفت:

- بخور که نمیری. خان خواسته است که زنده بمانی.

مشک آب را لاجرعه به نیم رساندم:

- زنده بمانم که خواری ام را به چشم خود ببینم ... ها؟! پس غیرت شما کجا رفته؟!

حرفی نزد. قدمی زد. گماشته رفت. سری به محض ملاحظه همه سوگرداند. پیشتر آمد:

- خاتی زنده است. گفته که تو او را توبه زور ربوده بودی.

لقمه را جویدم. نان تازه‌ی گندم بود، بوی زندگی می داد. لب گشودم، گفتم:

- راست گفته است.

دور دست را نگاهی انداخت:

- پیش از طلوع ماه از مزارگاه برمی گردند. جعفر قلی را سواره به
مالمیر برده اند. زخمش کاری ست. شکمش دهان گشوده بود. خودم
دیدم که تبرش زدی ... کلزال!
فتیر آخر را لوله کردم و به دو لقمه آوردم:
- دستم درد نکند.

دهان مشک را به لب نهادم، اما حرف آخر نگهبان تکانم داد. سرد
شدم. جای گلوله غل زد و یأس به یکباره هجوم آورد. به تهدید
خواندمش:

- چه گفتی، تو چه گفتی؟!

خون سرد و بی اعتنا تکرار کرد:

- اما لوله ی تفنگت گرم نبود. گلوله را دست دیگری انداخت.
مشک بر طبق نهادم. گماشته ای از خانه ای دیگر به در شد و دست
جنباند:

مشک بر طبق نهادم. تفنگبدوشی از خانه ی دیگر به در شد و
دست جنباند:

- نوبت من است. آسلیمان فرستادم. برو استراحت کن.
نگهبان آمد که برود، برگشت و به لحن زننده ای دشنام داد و به
نگهبان تازه اشاره کرد که بدانم:

- این چالنگ نیست، هفت لنگ هم نیست. اصلاً بختیاری نیست!
تا به درگاه خانه و استراحت گاه رسید، دشنام می داد و یکریز

لعنتم می‌کرد. از خود پرسیدم: «چه زود زیر و رو شد او که مهربان بود.» یکبار دیگر حرفش را تکرار کردم:

«این چالنگ نیست، هفت لنگ هم نیست.»

- یعنی به او اعتماد نکنم!

«پسر خانشان را به تیر زدی...»

- یعنی من به کس نخواهم گفت. عجب!! پس می‌داند که خاتی پسر خان را ناکار کرده است و او به کس حرفی نخواهد زد.

سر بلند کردم که شاید بیابمش. آرزو کردم باز ببینمش، اما نگهبان هفت لنگ با قنداق تفنگ به استخوان پایم زد:

- ابلیس بی‌رحم! به شیطان صفتی معروفی!

حرفیش نزد. پاسخیش ندادم. کوتاه قد و خپله و بددهن بود. بددهن بود و حق داشت. به او گفته بودند که کلزال، بی‌رحم و شیطان است. کف قفس فاصله‌ی چندانی تا زمین نداشت. اما نگهبان بر پنجه بلند می‌شد تا قنداق تفنگش را از لای تیرک چوب‌های قفس به استخوان‌های پایم برساند. دائم می‌رفت و می‌آمد. دشنام می‌داد و ضربه می‌زد. خود را به خواب زدم. سرما و سوز از استخوان آرواره‌ها می‌گذشت.

شب را ندانستم چه گذشت. ایل از مزار برگشته بود و صبحگاه که چوپانان گله را به چراگاه راندند. اول کودکان و سپس زنان از دورادور نشانم می‌دادند و سردرهم به پنجه بودند. قوت از هستی‌ام رمیده بود. گویی طاعونی هزار پنجه بر گلوگاهم نشسته است. تب و لرز و

مرگ فرصت از بیداری گرفته بود. در خواب، کابوس همه را می دیدم، همه را...، مادر تفم انداخت. آسیدال سنگم زد اما گریه‌ی کسی را از آن سوی جماعت می شنیدم. صدای شیونی از دوردست. صدایی که بوی خاتی می داد. غلامی پدرم را برگردن داشت. پدرم آسیدال گریه می کرد و سنگم می زد. اما هیچ صدایی جز صدای خاتی را نمی شنیدم. تنها صدای خاتی. بوی خاتی. خیالِ خاتی...!

هلهله و هیاهویی از همه سوی ام فراز می شد و جان از قوت پرهیز کرده بود. پوره و پلک چشمانم گشوده نمی شد.

روز را ندانستم چه گذشت و چگونه به آخر رسید. شبانه، مشکی آب را در آن ظلمات یخین، به سرارویم ریزاند. به هوش آمدم. غل و زنجیر کرده، مردی کنارم ایستاده بود. مشک آب را به سویی انداخت و کاسه‌ی غذایی جلویم نهاد:

- بخور که نمیری، این خواست خان است. فردا دوباره به تماشايت می آیند. خان به همه سو قاصد فرستاده تا بیایند و ببینند و عبرت بگیرند، تا دنیا دنیا است کسی دیگر به ناموس و حرمت خانان بی احترامی و دست درازی نکند. بخور که نمیری!

در پس آن همه شکنجه، باز هم این قاصد را آشنا یافتم. سر بلند کردم و او تنها نبود، کس دیگری نیز شاهد بود.

شاهد نشست و به کاسه‌ی غذا تف انداخت و گفت:

- حالا بخور یاغی!

دست و دلم از زور گرسنگی می لرزید. دست‌های بسته را پیش

آورد. کاسه را به دو پنجه گرفتم و چرخاندم و به صورتش افکندم. به باد لگد تفنگ گرفتم. همان صدای آشنا او را گرفت و از محبس دورش کرد:

- اگر مُرد، جواب خان را چه می دهی!

شاهد دشنام می داد و دور می شد:

- پلنگ هار، باید زهرش بدهم سقط شود.

گویی عمری رفت. دوباره همان صدای آشنا، با کاسه‌ی غذا، رو به رویم ظاهر شد:

- اول شب است. بخور که نمیری! به فکر فردا مباش. صبح علی الطلوع در حضور بزرگان چالنگ و هفت لنگ دارت می زنند.

کاسه را گرفتم و حریصانه برنج نیم پخت را نجویده بلعیدم. گلوله هنوز میان کتف و سینه‌ام داغ بود. انگار ذغالی برشته را دم به دم بر زخم می نشانند. بوی چرک و خون کاسه‌ی سرم را می ترکاند. جرم و جراحت زخم... لزج و گرم بود. سرم را دو سه شکاف زده بودند. انگشتان را لیسیدم، طعم خون می دادند. همان صدا با حیرت پرسید:

- اگر شیر هم بودی، تا به حال مرده بودی.

آدم سؤالش کنم. صدایم غریبه می نمود. گلویم گرفته و نفس هام سنگین به شد و رفت:

- تو همان نگهبان آشنا نیستی!؟

جواب داد:

- دواکاری نکرد. جعفرقلی پسر عباسقلی خان مرد.

عجیب که از این خبر، شادمان نشدم. ترس از مرگم نبود. از تقدیری این‌گونه در شگفت شدم:

- صبح علی‌الطلوع، ها؟!

گفت:

- ها، صبح علی‌الطلوع. من به تماشای مرگت نمی‌آیم. هر چه باشد من هم آشنا. هفت لنگان هم آرزوی مرگت را ندارند. نگاه نکن به سپاه خان! این مزدبگیران که بختیاری نیستند. هرکدامشان از ولایتی آمده‌اند. بعضی به زور. بعضی فراری‌اند. بعضی برای نام وقلیلی برای نان. دست روی هرکدامشان بگذاری قاتل چند رعیت است.

تکانی خوردم، غل و زنجیر سنگین بود:

- تو چی؟!

بلند شد. قدمی تا آن سو رفت و برگشت. کنارم نشست:

- من ادریس پسر معبود چوپان از تیره‌ی سادات سید صالح‌ام. سیدهای چالنگ. پدرم زمانی چوپان پدرت آسیدال بود. پدرم می‌گفت هنوز کلزال به دنیا نیامده بود. آن سال‌ها آسیدال... بزرگ ایل بود.

ناباور و مشکوک، اما امیدوار پرسیدم:

- پس این جا چه می‌کنی؟

جواب داد:

- آوازه‌ی نامت را شنیده بودم. در تنگه‌ی بلوط به سویی دیگر

شلیک می‌کردم. نپرس که چرا تفنگدار خانم! روایتش بلند است. من کسی را ندارم. پدرم در مزرعه‌ی خان هفت لنگ به ضرب لگد اسبی مرد؛ این را نوکران عباسقلی خان می‌گویند. باور نمی‌کنم. آن روز غروب، تنگه‌ی بلوط را می‌گویم. غار بزرگ کوه جریک! آرزو می‌کردم که به جای جعفرقلی، عباسقلی را هلاک کنی، دختر یازده ساله‌ی کاهاشم را به قیمت گاوی و دو خورگندم خرید و تصاحب کرد. دختر زیر پایش مرد. نوکران گفتند دیگ آب جوش به رویش چپه شد.

روحنی دوباره در قالبم دوید و شوری شعله‌کشان به جانم حلول کرد. امید و علاقه بود که از دهان نگهبان چالنگ می‌بارید. عجولانه دست‌هایم را تکان دادم:

- تو همان مردی که منتظرش بودم. غیرت آبروی بختیاری ست. مگر چوپان نیستی! مگر شریک درد قومت نیستی؟! آرام گرفته‌ای و خوش چمیده‌ای که چه...؟! مگر ماندنی رفیقم چوپان نبود...!

خودش با لحن سنگین و پر علاقه‌ای ادامه داد:

- تو بگو... آسیابان، پسرش، من آنان را می‌شناختم.

نهییش زدم:

- تو آنان را شناخته بودی. تو قومت را می‌شناسی. ستم و بیچارگی را می‌شناسی و سر در برف داری؟! تکان بخور مرد! چه از ماندنی کم داری. رفت و به دلاوران ایل پیوست. خان اگر به خواری لاشه‌اش را چال کرد، اما فردا دهقانان بر مزارش گاگریو خواهند خواند. چوپانان

به نامش ترانه می سازند. غلامزادگی و غلامی تا کی؟!
 اعتراف کرد، آرام زبان گشود، دل نهاد:
 - بارها دستم به تفنگ رفت که مغز خان را پریشان کنم، اما
 می لرزیدم. ترس از مرگ مجالم نمی داد.
 به آرامی و مهربانی نصیحتش کردم:
 - مردان بختیاری، مرگ را نمی شناسند. تو که ترسو و شغال نیستی!
 هستی؟!
 غرید:

- نه کلزال! وای اگر بختیاری باشی، آن هم چالنگ. آن هم سید
 چالنگ!
 به همین جا صحبتش را بریدم. گفتم فرصتی... تا خوب بیندیشد.
 بهانه کردم و گفتم:
 - گرسنه ام.
 بی حرف برخاست و کاسه به دست از دخمه بیرون شد. دور نرفته
 که گفتم:

- گفتم... صبح علی الطلوع!؟

دانستم که شنید، اما پاسخ نداد. رفت و دیر آمد. در این فاصله
 چشم بستم و راحت اندیشیدم: «باید جان را خلاص کنم. دوباره
 صدای تفنگ کلزال را به گوش ولایت خواهم رساند. زمستان رسیده.
 گرسنگی و سرما خود یاور و پشتیبانی ست که رعیت را به سوی من
 می کشاند. هرچه ظلم ارباب ها افزون شود، یاران من افزون تر

می شوند. از همین جا شروع می کنم. از ادریس.
 ادریس خوش آمد، قابلمه ای آب گرم و پارچه ی کفن آورده بود.
 اول غذا پیشم نهاد و بعد فانوس گیراند.

گفتمش:

- کسی نیاید!؟

گفت:

- تو بی هوش و بی خبر بودی. دوباره ایل و اهل روستا رفته اند.
 گماشتگان و چوپانان و زنان هم. تنها پیرزنان و کودکان
 مانده اند.

با حیرت و ناباوری از او پرسیدم:

- که چه؟ باز هم مزار!؟ دفن پسر اریاب!؟

مشغول شستن و پاکیزه کردن زخم هایم شد. دستش گرم و عزیز
 بود، گفت:

- بخور!

خندید و ادامه داد:

- بخور که نمیری، این خواست دهقانان است.

بعد از آن همه فلاکت سرانجام به خنده افتادم. شانه و سینه ام تیر
 کشید و سوختم.

ادریس گفت:

- دشنه ای در آتش نهاده ام.

نشنیده گرفتم و دوباره خواستمش که بگوید:

- اهل ایل کجا شدند؟

جواب داد و به شوخی شنیدم:

- ماه از آسمان به رود افتاد و گم شد. آب بردش. اهل ایل به جست و جوی ماه رفته‌اند. تو بی هوش و بی خبر بودی. زنان ایل در غرق شدن ماه شیون‌ها کردند.

غذا را پر خوردم و جان گرفتم. ادریس سرم را بسته بود. کاسه برداشت:

- سیر سیر!؟

به خنده ممنون شدم. رفت و دیر نیامد. دشنه‌ی تیزی در دست. فهمیدمش به چه کار آورده است. ادریس گفت:

- دراز شو.

دراز شدم. بافه‌ی پارچه‌ای را به حلقم چپاند و زانو به راست سینه و شانه‌ی راستم نهاد و تیزی دمامم برشته‌ی دشنه را به دهان زخم فروبرد و چرخاند.

چشم که گشودم، صبح علی الطلوع نبود. به قدرگاهی سبک و بی‌دستبند و بی‌زنجیر. آفتاب از پس شاخه شاخه‌ی درخت سدری بر سرارو می‌تابید. هول هولی همه سو را پاییدم. در دامنه‌ی تپه‌ای دور از ولایت. کنار دو اسب غریب، بسته به تنه‌ی درخت. دست جای دستبندها بر میج راست و چپ کشیدم.

- پس نمردی... ها!؟

این صدای ادریس بود. هیزم به بغل از پس سر می‌آمد. صحبت

کرد:

- تا گلوله را درآوردم، بی هوش مرده بودی! شبانه به گرده اسبی انداختمت. حالا هم این جاییم.

باورم شده بود که دستی پنهانی حمایت می کند. رو به ادریس گفتم:

- سال ها پیش، پیرمردی صدایم کرد و خواند که برخیز و وصی شو. دیری ست که ایل را سواری نرسیده. برخیز و قومت را از ستم وارهان!

حالا برخاسته ام ادریس، به عشق ایل و به عشق خاتی... ادریس چاله کرد و آتش گیراند و از خورجین، لاش بالنده ی درشتی درآورد و به ترکه ی ترکرد و بر آتش گرفت:

- چنان چپ و راست آمدم که جادوگری هم راهمان نخواهد یافت. وقتی که پدرم چوپان بود، پا به پایش، وجب به وجب این سرزمین را گشتم و از هر سوراخ سمبه اش سردرآوردم. نکانی به خود دادم. دست به تنه ی درخت گرفتم و لرزان لرزان برخاستم. تفنگ را که در کشاله ی زین دیدم، انگار خاتی را دوباره دیده ام.

ادریس گفت:

- بیا و بنشین.

نشستم و کباب بالنده به قوتم آورد. لقمه ی آخر را تعارف کرد و گفت:

- کسی که دیرمیر است، جلدی هم به حال می آید. رنگ به
 رخساره‌ات برگشته... کلزال!
 یک لحظه چشم بستم و دریافتم که کلزال گفتنش چقدر شبیه
 صدای ماندنی است. دوباره گفت:
 - این بار، مردم را شادمانی دادیم. حالا همه می دانند که کلزال
 زنده است. دیگر فرمانت، فرمان است.
 ادريس نام عشق آورد، سراغ خاتی را گرفتم. سرافکنند. چشم
 گشود و از پهلوی دور دست دنیا را نظاره کرد. روبه رود بزرگ. مغموم و
 آرام لب گشود:
 - من که گفتمت، دوش به وقت غروب آفتاب، ماه خود را به رود
 انداخت. ایل به جست و جویش رفت و میان راه کوهگردی گفت ایل
 دست خالی برگشت. خاتی خود را به آب انداخت و رفت.

پیرمرد، تکیه از درگاه گرفت. صرعی خفیف دچارش آمد. کف به
 لب آورد، و اخورد. گونه‌های خشک و تکیده و افتاده به لرز درافتادند.
 افتاد، مثل کوهی بی مسند و ستون فرو ریخت. چون آواری پوسیده و
 مسن. مولانیده و ملول. به خود نشست. جمجمه‌ی سخت را به
 پنجه‌ها فشرد. نشسته سر چرخاند، چرخاند، چرخاند و هوم گفت:
 هوم! هوم! هوم! جان کند، زوزه کشید، خود را کشت و زنده کرد. درد،

درد... عمیق و پیر و بی درمان و مرگ. مثل مرگ نعره آورد، سردواند،
دل کند و زنانه موی و روی خراشید و پریشان. پریشان شد و تفلأ کرد.
تلواسه و بغضش چنگ در چنگ. چنگ به جان برآورد و طلسم
شکست و راه گریه گشود و گریه کرد و گریه کرد و گریه در گریه، گریه
کرد.

به شیون و زاری، پنجه به پیشانی زد و برداشت و تکرار کرد.
انگاری بر مزاری تازه، دل از وداع شهیدش نمی کند. باد آمد. شریک
شد. غبار به رخ دوید. رخ در اندوه. اندوه دیرسال آن همه سال. لحظه
پر می شد، می ترکید، می رفت. لحظه ای دوباره و دوباره لحظه ای
دیگر. غم از پس گریه گریخت و جان تنک آورد و دل سبک دید و
گویی باری به خانه رسانده، آه کشید و خرد خرد، آرام گرفت و از
بی قراری گریخت و مطهر و پاک، محراب ملال را برخاست و به
اقامه ی تماشا نشست و ریز ریز خواند و زیر لب زمزمه کرد:

به ایل نامه ای خواهم نوشت

دیگر چه خواهی داشت

اندوه من اندک نیست.

نگاه کن چه گونه روی و موی را یله کرده ام

شمشیرم را بیاورید و تفنگم را که پشت قباله ی محبوب است

کلزال مویه می کند

کلزال از هجرانی خانی مویه می کند

هنگامه‌ی کوچ است
نشانی از ایل نیست و هنوز اما تو این جایی
نگاه کن خاتی! خاتی!
کلزال چه گونه به زبونی درافتاده است

□ شأن پنجم

- امروز خوارم نبین! روزگاری کوه‌ها به فرمانم بودند. روزگاری که چوپانان یکی یکی به راهم آمدند. رعیت شبانه نانم می‌فرستاد، و مظلومان را پناه می‌شدم. آن روز هم مثل امروز روزی بهارانه بود. با چهل سوار هم‌رای و فرمانبر و فدایی از کوه به سوی دشت سرازیر شدم. نبی پسر اسحاق خبر آورده بود که کاروانی از شهر به سوی قلعه می‌آید. می‌گفتند سلطان برای خان انعام فرستاده، اما دانسته بودیم که کاروان حامل سلاح و ادوات جنگی ست. ادریس گفت:

- پیش از رسیدن به بلندی‌های «نی‌پاره» چپ و راست غافلگیرشان می‌کنیم.

«داریا» از سمت چپ ادامه داد:

- دیده‌بان دارند. هوای کار بگیریم که تلفاتی پیش نیاید. اندیشه‌ی پیشترم را باز گفتم:

- نبی گفت تا ظهر به «توبزون» می‌رسند. ساعتی باید استراحت کنند، وقت غروب به «نی‌پاره» می‌رسند.

رو به ادریس پرسیدمش:

-گفتی مادرت «شامسیروند» بود؟!

پاسخ «آری» داد. گفتمش:

-احیاناً کسی اگر در «نی پاره» مزاحم شد خود را آشکار کن. هرچه باشند خواهرزاده‌ی خود را یاری می‌کنند.

پاسخ داد:

- شامسیروندان میانه‌ی خوشی با حکومتی‌ها ندارند. این جا هم سوارانی از آن ایل داریم.

گفتمش:

-گودرز پسر سیف؟!

گفت:

- و «روزبان» از اولاد «آبدال». او هم مادرش شامسیروند است.

خیالم آسوده شد.

داریا نزدیک‌تر شد و صدا را بلند کرد، گفتمش صدای سم اسبان نمی‌گذارد. بلندتر!

بلندتر اشاره کرد:

- از کتف کوه نرویم. دره‌ی «شب‌لا» مطمئن‌تر است.

راست گفت و به موقع. تفنگ را فراز آوردم و دهانه و افسار گرفتم، رو به سواران، دره‌ی شب‌لا را نشان دادم. راه افتادیم. ادریس به گردن اسبش زد و نگاهم کرد، دریافتم، یعنی شتاب کنیم. فرمان دادم و تازانیدیم. به وقت ظهر کسی از اسب پیاده نشد. هرکس سواره،

لقمه‌ای تناول کرد. امیرعبدالله که تازه از ایل «گندلی» به سوارانم ملحق شده بود، هی به اسبش زد و خود را به قفایم رساند:
- آکلزال، خبرچینان خان مبادا...

ادریس به مهربانی حرفش را برید:
- خیالت آسوده باشد. رعیت برای خان جاسوسی نمی‌کند.
کاسه‌لیس‌ها از قلعه دور نمی‌شوند. آنها خیالشان آسوده است که لشکر سلطان را دارند.

دوباره رکاب بر کفل اسب زدم و سواران نیز. امیرعبدالله به جا دریافت و آسوده شد. ادریس را گفتم:
- امیرعبدالله نمی‌داند که به زودی نوبت لشکر سلطان می‌شود.
داریا فهمید و با غرور گفت:
- امشب تار و مارشان می‌کنیم.

لبخندش زدم:
- من این چهار جقله‌ی نظامی را نمی‌گویم، کاروانی ست که پسریچه‌ای غارتش می‌کند.
ادریس سر حرفم گرفت:

- بگذار قوی‌تر شویم. جواب توپخانه‌ی شاه را خواهیم داد.
سری جنباندم:

- ها، ها.

به دل زمزمه کردم:
- کریم‌خان لره‌م از همین جا و همین‌گونه آغاز کرد. توشمال‌زاده‌ای

بیش نبود، اما ایران را دوباره زنده کرد. این اختگان که کلاه‌داری نمی‌دانند!

و موسم نشست آفتاب رسید و ما رسیدیم. عبده محمد و پیارلالی را پیش‌تر فرستادیم که چند و چون و کم و کاست و عیار کار بگیرند و خبر بیاورند. پیارلالی از دور، دستمال سپیدی را فرازنده و لرزان به پس و پیش تکان می‌داد و تاخت می‌کرد و می‌آمد. عبده محمد رسید، نفس زنان هم خود و هم مرکبش، عرق‌ریز.

پرسیدمش:

- ها...؟! -

پاسخ را شادمانه رو به سواران آورد:

- دیده‌بان دارند و او را دیدیم. زردپوشی لنگ ملاری بود. امنیه‌ها از پس می‌آیند. هفت قاطر، همه سنگین از صندوق و صندوقچه.

ادرس بلند شادمانی کرد:

- همه تفنگ و باروت و سرب.

داریا هم رو به سواران دست بلند کرد:

- شکارمان فراوان است.

از بلندی‌های «نی‌پاره» جدا جدا، پراکنده رو به سوی دامنه تاختیم و هوا هنوز روشن بود. من و ادرس و داریا و عبده و پیارلالی از مقابل، به راه بزرگ افتادیم. فی‌باقی قوسی گرفتند و تا دامنه رسیدیم، زنجیره‌ای بستیم و پهنه به اختیارمان بود. سپرده بودم که تیر نخست، نشانه‌ی یورش است. کمین کردیم تا به دیده و تیررس رسیدند.

ادریس اشتیاق یورش داشت. دریا چشم از بار قاطرها نمی‌کند.
پیارلالی گفت:

- گردنبندی از فشنگ برای زنم می‌فرستم.

عبده سبیل جوید:

- رسیده و در تیر رسند.

تفنگ را مهیا. قنذاق به سینه. چشم به روزنه. نفس حبس. انگشت
بر ماشه. نشان به نشانه‌ی سینه‌گاه فرمانده. چکاندم و رگبار از پس
رگبار غلغله کرد. از مال شامسیروندان هم امداد و هی‌ها بلند شد که
چه رفته و چه آمده است.

امنیه‌ها دراز خاک. فرمانشان دادم که تسلیم شوند. سلاح
انداختند. سربازی سلاح امنیه‌ها را به بغل گردآورد و پیش آمد و به
زمین ریخت. فرمان برخاستن به سواران خویش دادم. آشکار که
شدیم دوباره شلیکمان کردند. سه سوارم هلاک شدند.
ادریس نعره زد:

- پنهان شوید که فریب بود. سگان سلطان گولمان زدند.

و چپ از راست و سوبه سو، تقاص یاران گرفتیم. کارزار به ساعتی
گذشت. نهیبشان زدم:

- تسلیم شوید که امان دارید.

سربازی تفنگ انداخت و دست بر سر نهاد. فرمانده‌ای از پشت
هلاکش کرد. عصیان‌زده فرمان مرگ دادم و دمی نرفت که عاجز و
مظلوم و زخمی به لابه درافتادند. چهار سوار پیشمرگ فرستادم که

سلاحشان را بگیرند. به معرکه رسیدند. بار قاطری منفجر شد و حیوان و آدمیان جوارش تکه تکه شدند. فرمان یورش دادم. سوار چالنگی که دست از تن داده و لحظه‌ی مرگش بود، به گوشم خواند: - به تیررس که رسیدیم. فرمانده خود را به مردن انداخته بود. جوارش آمدیم. به بار قاطر گلوله نشاند و...

مردان ایل شامسیروند سواره خود را رسانده بودند. ادریس به شور خواستشان. آرام گرفتند. سراغم را گرفتند. ادریس گفت: «اوست...» پیش آمدند و بزرگشان دست تمنا دراز کرد. دستش را فشردم و انگشت شهادت بوسیده به پیشانی نهادم. بزرگ ایل، با روی خوش مهمانمان کرد:

- ایل ما به فرمانت کلزال، بفرما!
گفتمش:

- مردگان را کفن کنید، چه خصم و چه دوست. زخمی‌ها را دارو بیاورید و درمان کنید.

بزرگ پرسید:

- چه خصم و...؟!

گفتم:

- بله...!

ادریس مخبرم کرد:

- بارهای قاطران زنده، سالم‌اند. قریب بیست و چهار صندوق و صندوقچه تیرکش به تیرکش، تفنگ و فشنگ.

بزرگ ایل شامسیروند را خواندم:

- نان و آلمان دهید.

التماس کرد:

- امشب را این جا بمانید.

ادریس گفتش:

- دایی! باید برویم. بارمان سنگین است.

بزرگ گفت:

- این وقت شب. زخمی هایتان... پس...؟!

داریا جواب داد:

- زنانان آب و نانمان مهیا کنند. شما زخمی های سپاه کلزال را...،

ما هم مردگان را دفن می کنیم. بگو بیل و کلنگ بیاورید.

آن ها مشغول شدند و عبده خواستم؛ رفتم، عبده کنار سربازی

نشسته بود. پرسیدم:

- زنده است؟

سرتکان داد. دست زخمی را در دست فشردم. می لرزید. زبان

گشود:

- کلزال تویی؟

گفتمش:

- بله برادرم! همسر داری؟! اولاد داری؟!

گفت:

- ها، دارم.

عبده پرسیدش:

- اهل کجایی؟! -

جواب داد و گریان جواب داد:

- ترکم.

دلداري اش دادم:

- زنده می مانی، نترس!

تند و به غیرت جوابم داد:

- فرمانده ها از کل زال می ترسند، نه سربازها. اگر تو بختیاری هستی،

من هم ترکم.

خوشم آمد. نگاهی به زخمش کردم. کاری نبود. بزرگ را خواندم:

- سربازان زخمی را مهمان نوازی کن؛ عشايرند.

ادريس آمد:

- هفت کشته دادیم، سه زخمی!

برخاستم، بالین کیوان و هوشنگ و علی مراد آمدم. کیوان خندید و

گفت:

- بد نشانه گرفتند.

زخمش را دستی کشیدم. گفت:

- از گوشت ران گذشته. الان برمی خیزم. خونم زیاد رفته.

هوشنگ ناله کرد و دشنام داد:

- جگرم پاره پاره شد، تف به دستتان.

نوازشش کردم:

- گلوله خوردی و پاش بمان مرد!

دوباره دشنام داد:

- شغال‌های مادرسلیطه، درست... در...

علی‌مراد زار زار گریه کرد. دستی آوردم و چشمان شهید را بستم. کیوان و علی‌مراد زنده ماندند. شبانه بر مزار هشت دلاور سرود «شبخون» خواندیم و پس به چادر بزرگ ایل رفتیم. جایمان نبود. فانوس را در خرمنجا به داری آویختند. قالی و گلیم انداختند و سفره کشیدند. به وقت شام، بزرگ ایل با صدایی مردانه خطابم کرد:

- ایل من، نه غلام خانان و نه فرمانبر سلطان است. سیورسات هم به کسی نداده و نمی‌دهیم، اما تو، کلزال پسر آسیدال، آسیدال پسر آنامدار بزرگ را شناخته و برایت احترام قائلیم. سال‌هاست که منتظر سواری بوده‌ایم که برخیزد و عدالت و آشتی و وحدت ایل بزرگ بختیاری را ضامن شود. حالا تو آمده‌ای! آوازه‌ی نامت از بیلاق تا به قشلاق است. به هرکه گفتیم کلزال! گفت از تیره‌ی امیر صالح خان چالنگ است و ما تو را می‌خواهیم، نه خانان دست‌نشانده‌ی سلطان را. از جان و مالمان دریغ نمی‌کنیم. برایت هدیه داریم تا بدانی که «نی‌پاره نشینان» هم هنوز از غیرت نیفتاده‌اند.

یاران شام خورده و دست شسته، سرتاپاگوش. بزرگ را از همان بالای مجلس پاسخ دادم:

- ادریس خواهرزاده‌ی شما و یکی از سران سواران من است. ادریس آبروی ایل شماست. باز هم از غیرتتان! شکست اگر خوردم به

فرزندانتان بیاموزید که هرگاه گاه و هر زمانی سواری برمی خیزد تا به خاطر سعادت مردمش دست از جان و زندگی شسته و دل به دریا زند. اگر هم سربلند برآمدم که نامتان بهای آیینم.

اشاره کردم که برخیزیم. بزرگ شامسیروندان دست فراز کرد. منتظر ماندم. کف برکف زد. هفده سوار از پس پرده‌ی شب، تفنگ به دوش، ظاهر شدند. سم در سم. رو در روی سفره و مجلس. آرام اسبان را مهار کردند و سواره ایستادند. بزرگ دستم را نشان رفت و گفت: - من نگفتم. بزرگشان هم نخواست. خودشان داوطلبند. می خواهند از کلزال فرمان برند و سایه‌ی تفنگ ادریس بالای سرشان باشد.

تفنگم را به نشان علاقه‌ی متقابل بلند کردم. تفنگ‌هایشان را بلند کردند.

شبان به سوی کوه بزرگ راه افتادیم.

قاطران مهمات و آذوقه را میان به میان گرفته تا که به بلندی آفتاب از تنگه گذشتیم و هر سرکرده گروهش را به خفیه‌گاه خویش برد. مهمات را به غارها نهان کردیم. نگهبان گماشتم و باقی سواران از خستگی شب پیش، گرسنه خوابیدند. سری به کیوان و علی مراد زدم. کیوان زخم بسته و به خواب بود. علی مراد گفت: «بهترم». خود نیز آرام گرفتم و کاسه‌ی آبی خواستم. ادریس آب آورد؛ لب که به جام نهادم، رخساره‌ی خاتی در آب می‌رقصید. جام پس دادم. ادریس نگاهم کرد.

- از فتح می آیی خان!!

برای نخستین بار بود شاید که کسی «خان» م خطاب می کرد. پاسخ ندادم. دوباره گفت:

- شب و روزت را گروگان گرفته، تقدیر بود.

سرافکندم و پیشانی به پنجه:

- شب و روزم را رنجی بزرگ است. اگر آفتاب را بگیرم و ماه را به ضرب شمشیرم شقه کنم، او را نخواهم یافت. هروقت که پا به آن رود بزرگ می نهم به سرنوشتی این گونه دشنام می دهم. اگر سواران دیوانه نپندارندم، بر آب رود بزرگ تازیانه خواهم زد. جنازه ی رود را هر بامداد از این بلندی به تماشا می نشینم و او را یاد می کنم.

دریافتم که ادریس قصد رها کردنم از این خیال کرده است. پرسید:

- فرمان چیست؟

گفتمش:

- پیش از آن که خان لشکرکشی کند. زهرچشمشان می دهیم.

گفت:

- سلطان به تقاص نمی آید!؟

دراز شدم و سر بر زین نهادم:

- سلطان به گشت و گذار است. از تهران خبری نخواهد شد.

نظمیه ی اهواز هم جلودار اعراب محمره و هویزه نیست، تا چه رسد که خیال این جاش باشد.

گفت:

- راحت باش خان!

ادریس رفت و دوباره هوای خاتی کردم. هوا، هوای بهارانه بود. نسیمی که راه گم می کرد و به خفیه گاه می دوید. بوی بابونه و بهمن و خلیل و کلوس و تنگروی سبز می آورد. بی خوابی و گرسنگی عادت شده بود. چشم بستم و دیدم که رود، شیون کنان و هراسیده و بی رحم، چندان و چندان برآمده که کوه بزرگ را دست در کمر گرفته و همچنان دهان گشوده و گرسنه دنیا را به کام می کشد. بر بلندی صخره برآمدم و خاتی را صدا زدم: های، های! و پیری دیدم که عصا بر سینه ی رود آورد و رود از ناف شته شد و هر سوش دیواره ی بلند و راهی از ارغوان و نور، از ساحل به ساحل. بانوی برهنه ام بود که از میانه ی راه دست را به سوی من تکان می داد. او خاتی بود که طغیان امان نداد و رود به هم آمد و دیگر ندیدمش. آه رود! رود بزرگ هستی! ای سرنوشت! به راستی این که زندگانی اش نامیده ایم چیست؟! آه از این شراره و از این علاقه و از این عشق! اما باور کن، باور کن کلزال... که خاتی مرده است.

□ شأن ششم

پیرمرد چهارپاره استخوان سنگین بود. نفس‌ها منظم، ملول و
برشته. پنجه لرزاند. سینه گشود. سرفه واخورد و خلط را به حاشیه
انداخت. پلک جنباند. باد بافه‌ی غباری خوش‌بو آورد و بر پیشانی
بنه‌ی نو پریشان کرد. گونه‌ها تکیده. چشمان در قی و زرداب. لب‌ها
خاموش. تابوت روزگار بی‌لنگه و بی‌چفت. گله‌ای ابر ابلق جنازه‌ی
خورشید را به گرده‌گاه آسمان می‌بردند. چشم چرخاند. سینه مثل
سینه‌ی مرغ باران خورده‌ای می‌لرزید. آب دهان بلعید؛ تلخ و هلاهل.
پلک پلک زد، ریزریز باران نرمة‌ای بر گونه و پیشانی و رخساره
نشست.

پیرمرد گفت:

- سراغی از نهال کوچکم بگیرم. بلوط‌ها، اولاد آدم‌اند.
عصازنان و شیدا. او شیدا و آسمان شیدا. کلزال در دل و آسمان از
سینه می‌گریست. کلزال طوفان طوفان و آسمان نرم نرم و ریزریز. زمان
به زمانی... ولوله‌ای بازیگوش دستی به سراگوش باغ بزرگ پایین
روستا می‌کشید و می‌گذشت و دوباره می‌آمد و باغ غش می‌کرد و

عشوه می آورد. گل گل شکوفه ریخته و میوه های وحشی نورس و نوزاد. آفتاب شوخی کنان دمی به لبخنده و گاه پنهان. ابرها چپ و کج و راست و درهم، پشت بر پشت از مشرق رو به مغرب و گله ای رو به جنوب. کوه های ولایت زنده و مغرور، پابه جا و آرام، اما گویی که مهبای حرکت ...! کلزال پیر به آغاز تپه رسید، گام کشیده گشود، به آن سوی ولایت، دیده داشت:

- بهار این ولایت عمر شقایقی است.

انگار که قرنی تنهاست. نفسی از هوای نمور بلعید و سینه پر کرد و دم پس داد و راه را به پس نهاد و خود به بالین عزیزش رسید. نهال ... کوچک و معصوم، سبز رو بود و پیر سایه وارش می دید. نوازشش کرد: - حلالزاده، کاری بکن! فردا ایل برمی گردد. اگر بجنبی و دستی علم نکنی، گاو مش نادر حلال و حرامش نیست، به یک لپ و دندان شهیدت می کند. شاید کلزال مرده باشد، آن وقت چه می کنی!؟

این گفت و نشست و تنها برای خودش خواند. واژه ها بریده و بی مفهوم، پیوسته و رازگشا و متوالی و همجوش از سینه و گلوگاه. تنها برای خودش، که خودش بشنود. خواند و زمزمه کرد و سر جنباند. صورت به صورت بلوط شد. گل گل گریه ها راه گم کرده به چشم خانه های گرم. انگشت شهادت آورد و برگچه های بلوط را لرزاند. قطرات از شیب پوست سبزینه راست به ریشه غلتیدند و فرو شدند، گسترده شدند، محو شدند. سربرگرداند و باز ولایت، ولایت بود و هوایی که گرمی بهار مهربانش می کرد. چشم همچشم زمین و

آسمان، آفتاب را نیافت:

- تو هم رفتی و چه زود! هر روز خدا آشنا می آیی و غریب می روی
ای آفتاب! انگاری دم پیش تر بود که برآمده بودی!
برخاست و هرچه رو به غار آمد، هوا نشکست و شب نزول نکرد:
- آفتاب در پس آن بلندی، مردد و راه گم کرده، هنوز استخاره ی
رفتن نکرده است. روز بلندی بود. نه؟!؟

پا به پله ی نخست نهاد. سوتی زد که پرندگان را خبر از آمدن
رساند. پله ی دوم، هوای غروب روشن تر شد و کلزال بر پله ی هفتم
دست به صورت نهاد و رخساره به پنجه پوشاند:
- نه! این نیز قیامتی است! خورشید، غروب نکرده باز از مغرب
طلوع کرد!! ای زمین و زمان این چه قیامتی است!!

پیر مصروع و هراسان و بی سرو پا، خود را به غار و دهانه رساند و
به شرم، پنجه و انگشت از چشمان گرفت و قرص کامل آفتاب را دید
که بالا آمده و درشت و خندان است:

- روز از پی روز و بی شبی که حتی میانشان گذشته باشد، یا نه!
مبادا که تمام شب از من گذشته و پنداشته ام که روز بوده است. ها...!!
همیشه آفتاب از پس غار می آمد و اکنون نیز چرخ می آمده و پا به زای
ظهر است. پس این شب دراز را چگونه طی کردم که خورشیدی
بدرقه ام می کرد! زمان و تاریخ و روزگار، یعنی از دستم رفته است؟ اما
زمین که همین زمین است و آفتابش یکی ست! پس آن خورشید
شبانهای که دوشم همراه بود، چه شد؟! کجا رفت؟! اگر این آفتاب

نبود پس از کجا آمده بود. کلزال، مگر دیوانه‌ای کلزال! اگر آن عقاب بزرگ تنها نبود و تنها نمی ماند، به صخره بدل نمی شد. تنهایی از آن خداوندان است، نه تو... کلزال! انسان اگر تنهایی اش تقدیر نبود، که این همه سرگشته و پریشان به جست و جوی همزادش گریه نمی کرد. کلزال بر دهانه ایستاد. گوش داد. جوجکانش از کلاه آشیانه در شده و به همه سو و بر بالینش آمده و او را می خواندند. پیرمرد هر سه کودک پرنده را به پنجه‌ی بزرگ گرفت و به دیده و تماشا آورد:

- کرک ریزانده‌اید! فصلی گذشته. پا به پله‌ی تازه‌تری نهاده‌اید. یکی تان، ها...، سپید و ببینم، تو نیز سپیدی و تو چرا سپید نیستی فاتولکِ معصوم! سیاهی این جامه را از کدام شب سیاه به ارث برده‌ای! عزادار کدام سرنوشتی پرنده‌ی کوچک! باشد، بهانه می کنید، کلزال هم گرسنه است. سفره می اندازیم و مثل سواران یک سپاه، بر بالین هم، از تناول نیز لذت می بریم. امروز برایتان چاله و آتش می گذارم. ظهر برنج می خوریم. بالغ شدنشان را باید جشن بگیرم، فردا که بال در بال ... پروازتان را آغاز می کنید به آسمان بگویید که بر زمین، کلزال تنهاست، شاید آسمان کاری کند!

آسمان مرده بود، روزها در نوبتی یکسره...، گذران. شب‌ها هوا، هوایی تفته نبود. هوای روز رو به گرمی نهاده و ظهر، وقت نیمروز، سایه در سایه هم: عرق ریز. پهنه‌ی ولایت لته لته، زرد و سبز و رنگ رفته و رو رفته، علف از طراوت افتاده و از گل‌ها کمابیش خاری و قامتی و ساقه‌ی نیم سایه‌ای مانده بود. کلزال مزرعه کوچک گندم را به

سه روز درو کرده بود و بافه‌ها را به دامنهی پله‌ها، خرمن. امروز
چپه‌ای بافه به غار برده و خوشه خوشه در مشت، پریشان کرده و باد
زده و دانه از کلور و کاه تکانده و مشت مشت به دهان ریخته و رچ رچ
جویده که:

- به.. به! هنوز شیره نخشکانده خوب!

سه پرنده‌ی نوبالغ را نیز دانه به پیش ریزاند:

- دست کار خود کلزال است بچه‌ها!

پرنده‌گان، دو سپید و یک سیاه، پیرمرد در قابلمه را به دستی گرفت
و بادبزنی کرد و خنک شد:

- قیامت! هنوز تابستان نیامده... دوزخ شده!

برهنه میان گرده‌پایی نشسته و ناف تا به زانو گرفته: عرق‌ریز. به
درگاه آمد، وزش اندکی جان پیرمرد را حظ داد:
- اووف، زنده شدم.

پرنده‌گان در کشاکش گیوه‌ها آمده و به سایه ایستادند. پیرمرد
نشست و انگشت به گودی سنگی برد:
- آب‌خوری تان که آب دارد.

همان طور نشسته، جلدی پای پرنده‌ی سیاه را به چنگ آورد و
فاتولکِ جوان بال بال تولا کرد که رها شود:

- رهایت می‌کنم تخم شب! ببینمت چند مرده حلاجی.

پیرمرد فاتولکِ را از فراز به دامن رها کرد و گوش داد. شوف شوف
نازک بال‌های کوچک فاتولکِ شنیده شد، گلخنده‌ای بر لبان پیر نشانده:

- سرانجام روزش فرارسید. بیا نوبت شماست.

روی چهار دست و پا، خندان و شوخ و مفرح، تمام غار و پیش ایوان را به دنبال دو فاتولک سپید، این سو و آن سو چرخید و رفت و به خود آمد. پرندگان در پس تاپو پنهان شده بودند:

- هاهاای... کره خرای خودم! دیدید کلزال فریب نمی خورد بیا، بیایید.

به هردو پنجه، چون غولی که دو فرشته را در بغل بفشرد، پرندگان را به بالین پرتگاه و پله ها آورد:

- تا زمین راهی نیست. این نخستین رنج، نخستین تجربه، نخستین لذت از روزگار بلوغ است. پرواز کنید و مترسید. تنها مرغ خانگی است که از پرواز می ترسد، همان دشنه و نذر نیز لیاقت اوست.

پرندگان سپید را در هوا پراند؛ دو فاتولک نوپرواز، بال در بال، سنگین و وحشت زده و هراس آلود، از فراز رو به دامن پله ها فرود آمدند و اول دوپا و بعد سینه و منقار به خاک رسید: شتاب و دنیایی از ترس و تردید و دلهره. پس دوان دوان و سرانجام از بی قراری به ایستادن و تماشا و بی باوری.

پیرمرد با لحنی دوستانه «هو ... هو ...» کرد و سوت زد و دانه بر پله ها ریزاند. هر سه نوپرواز، پله پله دانه ها را ورچیدند تا که به پیش ایوان و غار و به بالین پدر رسیدند.

کلزال هر دو کف تخت زمین زد، جفت هم، فاتولکان به دامن دستانش آمدند. بال بالشان کرد:

- هیچ کاری نیست که انجامش ممکن نباشد، حتی مرگ را نیز می‌توان تجربه کرد. می‌توان راست راست زندگی کرد و بی‌ذره‌ای تردید، مرگ را دید و او را هی زد و دنبالش کرد. من قسم خورده‌ام که هرگز نمیرم. خودم را در آفتاب و بلوط و آب و پرنده‌ها جا می‌گذارم و می‌روم. بگذار سرگردان تمامی روزگاران شوم، بگذار ...، اما من می‌مانم. این چهار پاره استخوان می‌پوسند و پس از سالیان دراز مزار و نشان و خاک کلال را کسی به خاطر نخواهد آورد، اما من می‌مانم و خاطرات و یادهای زمین و تاریخم را آرام آرام ورق می‌زنم. انگاری که همیشه بوده‌ام، انگاری همیشه خواهم بود، خواهم ماند. من به چه کس بگویم صدای تک تک اجدادم را شنیده‌ام! چه کسی باورش می‌شود. بارها گرد و غبار و برق و برق شمشیر سپاهیان ایران باستان را شنیده‌ام! مشعل‌هایی را که پدران ما بر دست فرازنده‌ی خویش داشتند و از آتشکده‌ها به سوی زمستان می‌رفتند. من پچپچه‌ی مردمانم را شنیده‌ام که برای سرنگونی ضحاک به جست و جوی تدبیر تازه می‌گشتند، پشیمانی یزدگرد در گردنه‌های نهاوند. مغ‌ها و مالکانی که تازیانه به دست مرگ را نگهبان بودند. انگاری کلال! عمرت به قدر عمر آفتاب است. نه؟! یادم می‌آید آن شبانه‌ی پرمایه را که با هزار سوار از گردنه‌های بلند زاگرس به سوی قلعه‌ی خانان حرکت کردیم. اما پیش از رسیدن به دره‌ی «مورت» خبر آوردند:

- جهانگیر «پسر آبرویز درگاهی» علیه خان شورید و به هواداری‌ات آمده است.

یک آن چشم بستم و یاد آوردم:

- جهانگیر، جهانگیر پسر «آپرویز درگاهی».

ادریس صحبتش را کرد و دریافتم که قاصد را می‌گوید. رفیقی دیرینه بود. ادریس کلاه خسروی از سر گرفت و نگاهم کرد. فرمانش دادم. او هم فرمان به سپاه داد:
- از «دیدارگاه» سیاهی چندین سوار پیدا است. به سوی مان می‌آیند.

«داریا» شقیقه سپید کرده، اما جوان، لبخندی زد:

- باید دوست باشند.

راندیم و در دشت «چم ریحان» به هم رسیدیم. ادریس گفت:

- هفده تا بیست سوار، همه مسلح.

«داریا» تفنگ را علم کرد. سپاه عظیم لنگر انداخت:

- خان بزرگ! اینان هفت لنگ اند. می‌شناسمشان.

سر کرده‌ی هفت لنگ پیش‌تر راند و چون به نزدیکی رسید اسب را نرم و مهربان مهار کرد، کلاه کند، یک سو تفنگ، یک سو کلاه را به دوست فراز آورد:

- کلزال خان! من «ماندنی» پسر «بختیار» از آتش «علاء»، «دورکی

وند» و هفت لنگم. ملک پدرم را قباله کردند و غله کاشته‌اند. سوارانم

هیچ کدام اهل تفنگ نبودند. اهل داس و درو بودند. ماهی پیش سر به

کوه زدیم و به امید کلزال، اسلحه خانه‌ی خانزاده‌ای را غارت کردیم.

بیست و هفت سوار بودیم که شانزده سوارمان زنده مانده است.

آمده‌ایم تا در رکاب مرد بزرگ بختیاری باشیم. بپذیر تا برادرت باشیم.

خیره خیره اش ماندم. سرافکند و جرئت نیافت دوباره چشمانم را
نظاره کند. آرام و گرم و شمرده شمرده گفتمش:

- هر کس را که اسب و تفنگی ست. سر باز ایل و برادر کلزال است،
خوش آمدید.

سواران هفت لنگ به سپاه پیوستند. «ادریس» اشاره‌ی خردی کرد:
- دوباره هجومت آورد! این تب و اندوه چیست خان؟!
لب لرزه‌ای امانم نداد. زبان به زیر دندان فشردم و میان خون و
خاطره گفتم:

- این سرکرده‌ی هفت لنگ همانم عزیزی از عزیزانم است. گفت
نامم «ماندنی» است. ادریس تو ماندنی را به یاد داری؟
ادریس آرام و متین سرافکند. من نیز ساکت ماندم تا بفهمم که به
یاد خواهد آورد. سر بلند کرد و همان گونه که همشانه و سوار
می‌رفتیم. گفت:

- یادش به خیر! مرد بزرگ، ماندنی. به یاد آوردم. هم او در تنگه‌ی
بلوط که زخم خورده سپر شد تا تو و ...

ادریس زبان برید و دریافت که نباید نام «او» را، نام «خاتی» را
دوباره زنده کند. ادریس از تازه کردن زخم جانم می‌هراسید. لب‌خند
زدم:

- و «خاتی»، بگو! بگو ادریس!

ادریس زمزمه کرد:

- وقتی که از تنگه گذشتید ماندنی شهید شده بود. شب بعد،

همراه دیگران، روبروی امامزاده به خاکش سپردند.

و باز به خاطر آوردم و غریدم:

- ادریس، این حدود از ولایت زیر حکومت من است و تو ...

ادریس ترس و تردید را شکافت:

- من چه کرده‌ام خان!

حرفش را بریدم:

- در این حوالی آیا سنگ تراشی سراغ داری؟

سرجنبانند:

- شنیده‌ام، بله.

مهربان نگاهش کردم، آزرده‌گی از او زدوده شد:

- سنگتراش را بگو که شیری از سنگ بتراشد و بر پهلوش بنویسد

«اینجا مزار دلاور دلاوران، ماندنی بزرگ است.» پس شیر سنگی را بر

مزار رفیقم بگذارید، این آرزوی او بود.

ادریس را دریافتم که شادمانی اش گل کرده است، دست جنبانند:

- قاصد فرستاده بودم که آذوقه‌ی سپاه را مهیا کنند. نگاه کن آن دود

و آتش از مال «سادات» است.

سؤالش کردم:

- سادات سید صالح؟!

گفت:

آری. مردمانی ساده، مهربان و از خود گذشته‌اند. می‌گویند

فرزندان سید صالح‌اند. سید صالح پسر حضرت حمزه، و حمزه پسر

امام موسی کاظم.

بی آنکه نگاهش کنم، پاسخ دادم:

- بختیاری و چالنگ باب‌اند.

«داریا» نشانه را نشان داد:

- او که پیشاپیش ایستاده است، «سید عبدالله» پسر «شاه دوریش

سادات» است.

افسار تنگ آوردم و دهانه را کشیدم و یاران نیز پا به پایم آرام شدند

سواران به نرمش افتادند و غبار در پس راه ماند تا که به دروازه‌ی

قریه‌ی «چم ریحان» رسیدیم. «سید عبدالله» کلاه خسروی از سر

گرفت و آمد که افسار اسبم را بگیرد. به احترامش پیاده شدم. گردنم را

بوسید. دستش را بوسیدم:

- آقا، به جدت قسم که قاصد را به قصد گرفتن «سیورسات»

خدمتتان راهی نکرده بودم. قصد زیارت مرقد جدت بود و کمی هم

استراحت.

سید همان گرنه که به آغوشم گرفت، زیر گوش مخبرم کرد:

- خان‌ها متحد شده‌اند. قلعه دور تا دور سلاح پوش است.

دو پنجه را به شانه و بازوانم زد و ادامه داد:

- می‌دانم که به قصد تصرف قلعه آمده‌ای، جز من و سپاهت شاید

کسی نداند، اما غافل مشو، ارباب‌ها زیرک‌اند.

پرسیدم:

- ها؟!

ادامه داد و راه افتادیم و قدم زنان گفت:
- رعیت به راه تو ایمان آورده ... کلزال! آگاه باش که چه می‌گویی
و چه می‌کنی!؟

نصیحتم کرد تا که حرفش را بریدم:
- کلزال وعده عدالت و آشتی به ایل داده است و بر قولش هم
خواهد ماند. تازیانه و ظلم و مالیات را ورمی‌چینم. زمین، برای
دهقانان است.

سید چشمی به رخساره‌ام پراکند، آن گونه که فرزندی را مظنه کرده
باشد، سینه صاف کرد و بلند گفت:

- امیدوارم کلزال. این آرزوی دیرینه‌ی قوم ماست. می‌بینی که
چگونه ده به ده، گروه گروه به سپاه تو می‌پیوندند. خان‌ها تنها
شده‌اند. حکومت مرکزی متزلزل است. بوی سقوط آخرین سلطان
این سلسله می‌آید. بچه صفت و خوش گذران است. مشروطه را در
نطفه خفه کرده‌اند.

به چادرهای آراسته رسیدیم. ادریس فرمان اطراق داد. سپاه و
سواره منزل کردند و ما به اندرون داخل شدیم تا که قاصدی از راه
رسید و از درز درگاه دیدم که ادریس به گوشش بود و او حرف می‌زد.
قاصد رفت و ادریس به سوی چادر آمد. «داریا» نبود. جواب سلام
«ادریس» را دادم و سراغ «داریا» گرفتم، گفت:
- به رتق و فتق سپاه مشغول است.

پرسیدم:

- ها!؟

کنارم نشست و زیر گوش مطلعم کرد:

- امشب بزرگ ایل «یتیم» و چهار قاصد از سوی بزرگان «مه دالی» به دیدار می آیند.

سید از شادی رویم، موضوع صحبت را دریافته بود، از جوار مجلس لبخندی زد. ادریس پرسید:

- امشب را می مانیم یا ...

فرمان دادم:

- امشب را می مانیم، پیش از سحر به وقت خروس خوان اول، بیا تا بگویمت، سواران را بگو سلاح خویش صیقل زنند.

گفت:

- همین!

گفتم:

- همین!

او رفت، «داریا» آمد. به درگاه گیوه کند و همان جا «پاپژن» از مچ پا گشود و به دهان گیوه ها نهاد. از کشاکش مجلس بزرگ آمد و جا گرفت. به او اشاره کردم. نشست و به اشاره ی سر، یکی یکی با بزرگان سادات حال و احوال کرد. بالشی از هفت بالش پشت و زیر آرنجم، به او هدیه کردم. تعارف کرد. سید رو به «داریا» لبخند زنان گفت:

- نمی دانستم این همه جوانی ... داریا! چند بهاره ای؟!

به جای داریا جواب دادم:

داریا سنی از من کم ندارد. بیست و هفت بهار پیش، خدا خواست
که به دنیا بیاید تا یاور رعیت شود.

پیر، شادمانه دعا کرد:

- شیر مادرش حلال که شیری چنین پس انداخته است.

کامل مردی از پائین مجلس صحبت را پی گرفت:

- ما نبیرگان مادهایم. کلاهداری و سپاهیگری در خون ماست. تا

بوده این ایل بی سپاه نبوده...!

سید حرف را عوض کرد، پرسانم شد:

- کلزال خان، از پیرمرد چه خبر؟! آسیدال زنده است؟!!

یک دم سکوتی بی‌گاه بر مجلس نشست و داریا پاسخ داد:

- قاصدان سپاه خبر آورده‌اند که حال و روزشان نیک است.

قاصدی می‌گفت شنیده که آسیدال قصد کرده تا همسری جوان

اختیار کند و کلزالی دیگر تخم بیندازد.

مجلس به قهقهه افتاد و خنده‌ی زنانه‌ای از پس پرده به گوش

رسید. سربه سوی پرده چرخاندم. سید اشاره کرد و صدا را بلند آورد:

- های دختر!

صدا نرم و لطیفی از پس پرده پاسخ داد:

- بابا ...

سید گفت:

- دخترم، زنان را بگو غذا آماده است؟! خان از راه رسیده، گرسنه

است.

دختر مهربان، جوان گفت:

- چشم.

صدای پایش را شنیدم، صدا، غریبه نبود. چشم از پراکندن که گرفتم، سید نگاه نگاهم کرد. گفت:

- خان بزرگ! به زیارت رفته بودم. برایت دعا کردم. دعا کردم که سرو سامان بگیری و سرو سامان بگیریم. خندیدم:

- ممنونم سید! به همت سپاه و به امید رعیت، سرو سامان خواهیم گرفت.

سید در پس لبخنده‌ای زیرکانه طعنه زد:

- از سرو سامان گرفتن ایل که مطمئنم، خودت را می‌گویم خان جوان!

پیری که سمت چپ مجلس بود، دستی به شوخی جنباند:

- آسیدال پسر دارد، کلزال خان ولی ...

داریا پیش از من رو به سید، جواب دلم را داد:

- کلزال هم بی‌همسر به خانه نخواهد رفت، تا خانه‌ی رعیت آرام بگیرد و دلش آسوده شود.

خودم به ادامه کلام، لب باز کردم:

- بعد از فتح فرجام، کلزال هم صاحب پسری و پسرانی خواهد شد.

صدای انشاءالله گفتن از چند سو برخاست. برخاستم. سید پرسید:

- کجا!؟

داریا گفت:

- به سپاه سری می زنم.

سید گفت:

- آسوده اند. به فکر همه چیزشان بوده ام. اسب ها را علیق و جو آماده کرده ایم. خیال خان آسوده باشد.

دستی جنباندم:

- ممنون. اما باید به عزیزانم سری بزنم.

گیوه به سرپا انداخته. پیشاپیش. داریا از پس و بزرگان به حول و در قفا. سید کنارم صحبت کنان. ادریس پیش آمد و احترام دوباره گذاشت. نگاهی به دیمه ی دشت انداختم. چوپانان و گماشتگان مشغول آب و علیق اسب های سپاه بودند. میدان انبوه از زن و دختر و نوجوان بود. هر کدام مشغول کاری. دیگ های برنج و خورش بر چاله و باد عطر دلنشین دمپخت را پراکنده کرده بود. به راست چرخیدیم. چادرها مملو از مردان بود. سر کرده ها پیش می آمدند و پیش از آن که دست دراز کنند، دست دراز کرده و به گرمی حال و احوالشان را می پرسیدم. تفنگ به دوش هفت لنگی، بر چهار دست و پا می خزید و به کودکی سواری می داد. تا دیدمان به احتیاط برخاست. خود را تکان داد و غبار گرفت و راست ایستاد. نزدیکش شدم، رنگ از رخساره برده بود. لبخند زدم، دل یافت:

- خان بزرگ، این بچه، عین پسر خودم است، مثل کلزال!

با تعجب پرسیدم:

- کلزال؟! -

لبخند زد:

- بله خان، دو سال پیش صاحب پسری شدم، مادرش از ایل هفت لنگ است. اسم پسر را کلزال گذاشتم. همه خندیدند. خم شدم و کودک برهنه را بغل گرفتم. بوسیدمش، زنان از دور تماشا می کردند. زنی جوان شتاب کرد و روسری خود به دور کودک پیچاند و گفت:

- خان بزرگ، نجست نکند؟! -

همه خندیدیم، گفتمش:

- نه، پسر توست؟ -

گفت:

- غلام شماست.

کودک گریان شد، مادر... او را گرفت و شتابان به سوی زنان رفت. ما نیز قدم زنان به طرف چادر برگشتیم. هوا، هوای خوشی بود، سید، جوانی را صدا زد:

- بهرامقلی، سفره را ببنداز.

آمدیم، نشستیم. شام خوردیم و صحبت در صحبت گل کرد تا به وقت خواب. ادريس، نگهبان به همه سوگماشت و هر کس به جایگاهی.

چپ و راستم خلوت شد. بر جاجیمی نرم دراز کشیدم و لحاف

مخمل را به روی. چشم هر چه فروبستم که خواب در رسد، بیداری
 قیامت می‌کرد؛ دو سه کرت نیم نشسته، قصد کردم از چادر خارج
 شوم. گفتم نه، ادریس و داریا نگران می‌شوند. دوباره پهلوی به پهلوی
 شدم. نگهبان درگاه چادر با لحنی مهربان سوال کرد:
 - خان، تشنه‌اید؟

از نرمش آن همه علاقه، دلم فرو ریخت و باهمان مهربانی جوابش
 دادم:
 - نه جانم!

کاسه‌ی سرمیان هر دو پنجه فشردم، نفس بستم که زوزه‌ی رنجم را
 کسی نشنود:

- آه ... رنج‌های گذشته‌ی روزگار تلخ، زمانه‌ی زلزله‌زا! این رود
 چیست که هر دم از درونم به طنینان برمی‌خیزد؟ رود، رود یغماگر
 خاطره‌ها! از من او را گرفتی و رهایم نمی‌کنی! خاتون خوب! آن لحظه
 که خود را به رود افکندی، اندوهت مگر به قدر چند منظومه‌ی
 مجنون بود؟! چه کشیدی و رفتی، چه کشیدم و ماندم؟! به یاد آر
 خاتی! به یاد آر. سال زلالِ یقین و یگانگی را به یاد آر. سالی که
 مهربانی از بنفشه و باران و گفت‌وگو میوه می‌داد. سالی که ارغوان و
 فرشته، مفهوم تازه‌ی دوست داشتن را از دست‌های تو گواهی کردند.
 سالی که غلغله‌ی تنگ کلزال از بال باتنگه‌ی بلوط تا پشت بلند قاف
 می‌رفت. مهربانم، خاتی! به یاد آر که چه مهربانم گفתי، زمزمه نکن،
 بلند بلند بخوان! گفتمت باشد، لاله‌ی گوش‌هایت را ببوسم، برایت

دو گوشواره از خوشه‌ی پروین می‌آورم. گفתי که آسمان عشق را دو گوشواره‌ی مهربان می‌طلبی، گفتمت آفتاب و ماه چطور است؟! خندیدی و دو فاتولک از شانه‌های سدر به سوی ستاره گریختند. به یاد آر محبوب من! سال گریز و سال سرودها را به یاد آر. سال بلند هجرت عشق. سال کوچک شادمانی را به یاد آر. سالی که تمام رزوهایش را تنها کودکی می‌توانست یکی یکی بشمرد و هرگز به آن روز نحس نرسد. آن روز چه روزی بود که آن رود به خویش خواندت و رفتی و دیگر نیامدی! آن سال را خاتی! سال سبز باران ریز را به یاد آر، تنگه‌ی بلوط و آن غار و حجله را به یاد آر. کلزال را به یاد آر و باور کن که آرامش و رهایی اش نیست!

نه دل از بی‌قراری افتاد و نه چشم از بلندی بیداری ... تا که خروس خواند و دستی، بالین پرده‌ی چادر خواب را به کناری زد و درگرگر نور فانوس دیدم ادریس است که به اندرون آمده، پرسید:

- بیداری ... هنوز؟! -

برخاستم. او فرمان نازکی به نگهبان داد. کتان و حوله و سدر گرفتم و به چادر گرما به رفتم. از پس چادر صدای ادریس و داریا بود که بلند بلند سپاه را به خیزش و پوشش می‌خواندند. مطهر و پاکیزه و سبک، البسه‌ی رزم پوشیدم و به درگاه، سید را دیدم. گفتم:

- ناشتا نمی‌خورید؟

گفتمش:

- آفتاب که برخیزد، قلعه خان، قلعه‌ی ماست. آنجا صبحانه

می خوریم.

در سوسوی ستارگان سَحَری، شمشیر برهنه فراز کردم و براسب،
چرخِ چرخیدم و پرغرور و سینه ستبر و سربلند، سپاه را فرمان
رساندم:

- مردان من! دلاوران بختیاری! پیش از آن که آفتاب، زمین را فتح
کند. شما دروازه‌ی قلعه‌ی خانان و خان‌زادگان را بگشایید، اکنون به
پیش...! به پیش...!

تازان‌دیم و زمین را به ولوله در پی نهادیم و به نیم‌روشنان سحر، در
گرگ و میش و مه، حصار بر حصار، قلعه را نه در تیررس تفنگ‌ها که
دورادور به محاصره درآوردیم و ادریس را گفتم:

- اکنون سه قاصد با بیرقی سفید، به سوی دروازه فرست تا پیغام
رسانند که کل‌زال اهل کشتار نیست. مردان مسلح قلعه تسلیم شوند،
ورنه اگر خشمم چیره شود، سنگ سنگ این دژ را زیر و رو می‌کنم.
همین!

کنگره‌ی دژ را مشعل‌ها به سوختن بودند و پاسدارانی به رفت و
شد. قاصدان راهی شدند و ما سواره و مهیا و مدبر، ایستادیم تا که
پاسخ چه باشد. قاصدان رفتند و ما نظاره کردیم تا که رعد تفنگی از آن
سو سپیده زد و قاصدی از قاصدان بیرق به دوش، چرخِ غلتید و
فرو شد. قاصدی دیگر بیرق به کف آورد و تکان تکان داد. اعتنایی
نکردند و او را نیز به گلوله زدند. ادریس خشم‌آلود، خیره‌ام شد:

- فرمانم رسان بزرگ ایل!

شمشیر بی حجاب را رو به سوی قلعه افشاندم و نعره به نعره
افزودم و خروشیدم:

- بکشید همه را، بکشید...!

و کشتار به حدی رفت که چون پیش از آفتاب به خود آمدم روی از
شرم پوشیدم. بر تختی از جنس بلوط و پوشیده از مخمل و ابریشم
جلوس کردم و سپاهیانم به زیر پا... به هلهله. دست آرامش فراز آوردم
و لشکریان آرام گرفتند. ادریس اشاره کرد و داریا گفت:

- اسرا را چه کنیم؟

سپاهیان چندی، زخم خورده و خانان و اهل و عیالشان اسیر.
انگشت را به سویی آوردم. پیرمرد دهقانی که کارکشته و رنج کشیده
می نمود، رو در رویم، گل به گونه هایش دویده بود. او را خواندم. یک
لحظه ترسش برداشت. خواندمش:

- پدرم! بیا، کلزال تو را می خواند. بیا!

پیرمرد دهقان چوب زنان و خرقة پوش پیش آمد:

- فرمان، فرمان کلزال است. منجی درماندگان هر چه بگوید!

از تخت برخاستم و دستش را در دست گرفته و بر پینه های پیر
دستانش بوسه زدم. او را بر تخت خویش نشاندم. هلهله ی شادمانی
از مردمان برخاست. پیرمرد لرز لرزان می خندید و باور نمی کرد.
گفتمش:

- بر تخت حکومت بنشین رعیت!

نشست و رو به داریا کردم:

- اسرا را بیاور!

گماشتگان، اسرا را غل و زنجیر کرده آوردند. ادریس را گفتم:
- جوخه‌ای هفت نفره مهیا کن، هر اسیری که فرمان نبرد به آتش
سپارش.

ادریس اطاعت کرد.

داریا اسرا را، پای تخت صف کرد و چشم به چشمم ماند که چه
باید کرد.

دست راست را به سوی مردمان فراز کردم:

- مردمان من! اکنون هر اسیری، چه سپاهی و چه خان و چه خان
زاده و چه ارباب و چه مزدور؛ اگر که یکان یکان بوسه بر پینه‌های
دستان این پیرمرد دهقان زدند، بخشوده خواهند شد، ورنه این او و
این هم جوخه‌ی مرگ.

اسرا به تمامی بوسه بر دستان پیرمرد زدند، مگر که خانواده‌ای
شرور. صدای آشنایی کنارم گفت:

- او مجنون است خان، رهایش کن!

برگشتم و از شادمانی لال شدم. جهانگیر پسر آبرویز درگاهی بود،
او را به آغوش گرفتم. هر دو سراروی بوسیدیم. جهانگیر گفت:

- ببخش، او را ببخش. خواهرم همسر اوست.

خندیدم و گفتمش:

- حلال خواهرت!

جهانگیر صحبت را ادامه داد:

- آکلزال! شنیدم مردی میان مردانت داری که ماندنی اش می خوانند.

گفتمش:

- آری، چطور!؟

گفت:

- رفیق من است. او را من سویت فرستادم. نام اصلی اش «پیش» است. او را گفتم که خود را به تو «ماندنی» بشناساند.

گفتم:

- ها!؟

خندید:

- به یاد ماندنی! او که به تنگه‌ی بلوط شهید شد.

سر سویی آوردم. گریه به چشم خانه حلقه بست. سید هم پیش آمد، جهانگیر حال و احوالش پرسید:

- ها سید عبدالله ... چه خبر!؟

سید عبدالله گلایه کرد:

- قرار بود که شب پیش، بزرگ ایل یتیم و چهار قاصد از سوی

بزرگان ایل «مه دالی» خدمت کلزال برسند، چه شد!؟

جهانگیر با همان شور و شعف دست بر شانه‌ی سید عبدالله زد:

- دانستم که کلزال خسته است. بزرگ ایل یتیم و قاصدان ایل

مه دالی را میانه‌ی راه برگرداندم و سحرگاه که لشکر کلزال از پس قلعه

بورش آورد. ما از اندرون دژ، خوابگاه خان بزرگ را محاصره کردیم،

ورنه به این زودی ها هم در قلعه گشوده نمی شد.
جهانگیر نگاهم کرد، شاید پاسخ و صحبتی را دریابد. سری تکان دادم:

- کارآموده شدی جهانگیر! ستون محکمی برای این ایل خواهی بود. هواداران را بفرست تا به لشکر بپیوندند.
جهانگیر نگاهی به چپ و راست کرد:
- پیوسته اند خان.
سید عبدالله نزدیک آمد:
- چه کنیم!؟

ایستادم و میدان بزرگ را نظاره کردم. مردمان و لشکریان آرام آرام به رفت و شد بودند. جمعی صبحانه می خوردند. جمعی می زدند و عده ای می رقصیدند. رو به داریا کردم. صدایم را شنید. جواب داد:
- هر چه زودتر بهتر.
سید گفت:

- مردگان و کشتگان را به خاک خواهند سپرد. بعد از آن ...
گفتمش:

- تو و ادریس و داریا و ماندنی و جهانگیر و چند کس دیگر که قابل اعتماد باشند، در آن چادر سپید جمع آید. باید شورای بزرگ ایل را تشکیل دهیم. به وقت ظهر صحبت خواهیم کرد.

□ شأن هفتم

پیرمرد زل زل در آفتاب چشم دواند و نیشخندی زد:
 - تو که شاهد بودی آفتاب! نه! چرا بودی و خوب به خاطرت
 مانده است. با هم پیر شده ایم. تا می چرخمی و مهربان و گرمی،
 دوستت دارند. کار... پایه ی علاقه است. من از کار افتاده ام. دیگر کسی
 دوستم ندارد. نگاه کن، پرندگان نو پروازم بالغ شده اند. بلوغ را هم
 دوست می دارم.

فاتولکان را یکی یکی گرفت و به سوی آسمان پُران کرد و آنان نیز
 به طیران. پیرمرد دندان برهنه کرد و خس خس خندید:
 - چه زود، چه زیبا. دریغ که این سوسوی دیدگان یاری نمی کنند.
 آسمان و آن سه لکه ی رقصان. وه که چه زیباست. چه زیبا... پیرمرد!
 وقتی که ایل از کوچ برگردد، تو صاحب درخت بلوط و سه فاتولک
 دست آموزی. آنان را به نوه ام اسفندیار هدیه می کنم. اسفندیار از
 بیلاق برای بواش گیوه و چوخای نو می آورد. گیوه ی شهرکردی،
 چوخای نجف آبادی. حمام و اصلاح خواهم کرد. پیراهنی سپید و
 کلاهی خسروانه. مثل آن روزها، آن روزها که ایلی به آن عظمت به

اطاعت و در فرمانم بود. دریغ! هر چه می کشم امروز از خویشم است. خودم کردم. بغض و جاه طلبی امانم نداد. خبرچینان و چاپلوسان به این روزم انداختند، گفتند ماندنی هفت لنگ قصد شورش کرده است، باور نکردم. گفتند طایفه ی یتیم به کینه توزی برآمده، یکان یکان به کشتنشان دادم. ادریس و عبده محمد شبانه گریختند و به اعراب پناهنده شدند. سید عبدالله به زیرکی از قدرتم حمایت کرد و خود خیال به کف آوردن ریاست ایل را داشت. دخترش را به عقدم درآورد و صاحب فتاح که شدم، سید جای خود را میان ایل باز کرد. داریا جلوی ایل اقرار کرد که قصد قتل کلزال کرده بود. تیربارانش کردم. جهانگیر منزوی شد. هواداران ادریس و داریا و عبده و ماندنی، کمابیش این گوشه و آن گوشه ی ولایت دست به شورش زدند و کلزال بزرگ را به طعنه و مسخره گرفتند. سید و دیگران را هر چه می پرسیدم چه خبر؟! می گفتند ولایت امن و آرام است. رعیت باماست. در حالی که نبود. لعنت بر کوردلی روزگارم. چه می دانستم هواداری آنان از روی ترس و یا که تملق بوده. «مه دالی»ها سر به طغیان برداشتند و سیورسات ندادند.

سید عبدالله را گفتم:

- زمین ها را میان دهقانان به عدالت تقسیم کن.

جواب سریالا داد:

- زورمان به مالکین نمی رسد. سلاح و سوارشان زیاد است. اگر

حمایتشان را از دست بدهیم، سرمایه ی لشکر ایل از دست رفته

است. خرج و مخارج دربار خان از وصول مالیاتی ست که از مالکین می‌گیریم. سید عبدالله قانعم کرد. هر روز گروه گروه از این سو و آن سوی ولایت به دیدنم می‌آمدند. هنوز کلزال بزرگ خطابم می‌کردند. اکنون می‌فهمم که همه چیز آن روزگارم دیگرگون شده بود. ایل هم اگر هنوز به فرمانم بود شاید به خاطر نجابت و آن قومیت و غیرتشان بود که دم فرو بسته بودند. ماندنی را خواستم و فریبش دادم و به بندش افکندم. هر که سراغش را می‌گرفت. سید عبدالله می‌گفت خیانت کرد اما بخشوده شد. کلزال، روح بزرگ ایل دل رئوفی دارد. وه از آن حب جاه و مقام که چه زود کورم کرد. احساس تزلزل و سقوط و مرگ بر همه سویم چیره شد که سید عبدالله چاره اندیشید:

- بیا به نظمیه‌ی سلطان یورش ببریم. جنگ سلاحی است که اتحاد ایل و حمایتش از شما را یکبار دیگر تجدید می‌کند. پسندم آمد. چاره‌ی نیکی بود، اما به دلاورانی خبره و چیره نیاز داشتم. جهانگیر درگاهی را دوباره به میدان خواندم و فرمانش دادم تا به ایل خدمت کند. ماندنی آزاد شد و سپاه را آراست. اما از ادریس و عبده خبر می‌آمد که همگام با غریبه‌ها علیه قدرت من از هیچ کوششی کوتاهی نمی‌کنند. بسیاری از دلاورانم شبانه گریخته و به دار و دسته‌ی ادریس می‌پیوستند. سال، سال بدی بود. ملخ آمد و اندکی قحط غلا شد. و سرانجام سپاه مهیا، و دوباره ایل را به شور و تکاپو آوردم.

جنگ، جنگ بزرگ از دامنه‌های ولایت آغاز شد. قرارگاه‌های نظمیه را در حواشی شهرهای همجوار به تصرف آوردیم و خبر فتح،

هلهله‌ای عظیم در ایل به وجود آورد. اما هر چه پیشتر رفتیم، حرکت کندتر شد تا که شبی در «شب لالی» غافلگیر شدیم و سحرگاه همان شام، توپخانه‌ی سلطان شقی عظیم از سپاهم را تار و مار کرد و بسیار کشته دادیم، بسیار. ماندنی و جهانگیر از دست رفتند و سید عبدالله گریخت.

از آن پس تا فتاح سه ساله شد. من از کوه به زیر نیامدم. تنها هفت سوار برایم مانده بود. هفت سوار. سالی تمام ایل بزرگ را نظامیان در محاصره داشتند. ایل خلع سلاح شد و بسیاری از مردانم را به تهران بردند. چه تیر باران و چه زندان. سال‌ها بعد، آنانی که از زندان برگشتند اخته بودند. اما ایل از ظلم سپاه سلطان قاجار نجات یافت و آن سلسله زیر و رو شد و من نزد خانواده برگشتم، اما دیگر نه کسی برای جلبم آمد و نه چالنگ و هفت لنگی پاسخ سلامم را داد. ایل به پاس دلاوری‌هایم، زنده‌ام نگه داشت و به خاطر آن همه فتنه که برانگیختم، احترامم نگذاشت. آن سال، آن سال‌ها. کوچ، کوچ از همان سال‌ها آغاز شد. ما نیز همراه ایل به سوی بیلاق روانه شدیم. مادرم مرده بود و پیرمرد «آسیدال» را در غار جا نهادم و رفتیم. او کور و پیر و از پا افتاده بود. و این آیین از آنجا آغاز شد و سال‌ها و سال‌هاست که زنده و پابرجاست. اگر این چشمه آب شیرین به این چهار پنج ماه محکم بجوشد و کفایت کند، ایل دیگر کوچ نخواهد کرد. آب رود بزرگ هم نمک آلوده می‌آید و تلخ می‌گذرد. چقدر گفتم ای حضرات بیایید حلقوم این چشمه را بشکافیم و به رگه و رود آب

شیرین برسیم. آنان گفتند چشمه نفرین شده است و به تابستان‌ها اندک می‌شود، باید رفت. و رفتند، مرا تنها گذاشتند. تمامی طوایف اکنون این گونه‌اند. چرا!!؟



روزها گذشت. درخت کوچک بلوط ساقه دواند و رشد کرد. فاتولکان درشت و پُر پرواز شدند. تابستان از نیمه گذشت. کلزال پیر بر آستانه‌ی غار و در آن غروب گرم و گلگون مشت مشت و آرام آرام دانه‌های گندم را به پیش می‌پاشاند.

- بخورید، بخورید پرندگانم. کاش آن فاتولک سیاه برمی‌گشت. اکنون یکی از سپاهم رفته و بازنیامده. شما سپید بالان از کدام جاده آمدید که رفیقان را گم کرده‌اید، ها...؟!؟

دو فاتولک سپید، بی‌اعتنا به حرف پیرمرد، نک نک کلدان پر کردند و پیش از فرود شب، فراز را به بال گرفتند و آسمان و پهنه‌ی زرفام را طی کردند و چرخیدند و دوباره بر پای کلزال فرود آمدند. کلزال دستی کودکانه بر بالا نشان سایید:

- نه، او نیامد. پرنده‌ی سیاه شاید به سرنوشت مادرش دچار آمده. امشب را به درگاه منتظر می‌مانم، شاید سری به ماه زده باشد. برمی‌گردد. امشب، شب ماه‌ست. میوه‌های جنگلی نیز روبه رسیدند، فردا به دره‌ی باغ سری می‌زنم. از فردا دوباره کار خواهم

کرد. سراغ پستوی خانه‌ی مش نادر می‌روم. بیل و کلنگ آنجاست. از فردا دوباره کار خواهم کرد. سراغ چشمه می‌روم. حلقومش را خواهم شکافت. به ایل ثابت می‌کنم که کلزال هنوز کلزال است. به ایل ثابت می‌کنم که چشمه را هیچ ساحری نفرین نکرده است. دوباره این ولایت را آبیاری خواهم کرد...!

شب بر دو پای نشست و شانه‌های خاک را غبار تیرگی پوشاند، اما ماه فرصت نداد، تولد یافت. کلزال دمپخت برنج را به پره‌ی نان جل به کول کرد و با ولع بلعید. گویی کسی در انتظار اوست. جلدی سفره را جمع کرد. فاتولکان کور کور زن به غار رفته بودند. کلزال جا و رختخواب در ایوانک غار انداخته و بر آرنج تکیه داد و ماه را به تماشا نشست:

- امشب نیز از آن شب‌هاست، عجیب بی‌قرار و ناآرامم.
کلاه کند و از جیب شانه‌ی چوبین درآورد و زلف سپید بلند را به شانه گرفت. ماه به تماشایش. از کوزه آبی گرفت و رخساره خنک کرد. آبی به دهان زده و به ضرب انگشت دندان صیقل گرفت و خوش...
تکیه به بالش زد. ماه درشت برمی‌آمد و چهره باز و باز می‌گشود. بادی به جا... از جانب شمال گرمی دلپذیر شب تابستان را به همه سو می‌پراکند و دیگر هیچ نبود جز روشنایی مهتاب و سکوتی که خود را زمزمه کرد.

- نیامد، این پرنده‌ی پر سیاه نیامد.

کلزال گوش به صدای نبض جان خویش و چشم به رخساره‌ی

گشوده‌ی ماه، ماند و به فکر فرو رفت.
 - روزگاری که رفت دیگر باز نمی‌آید. اما امشب انگار لای جلد
 نمی‌گنجم. خدا را مگر هوای جانم کرده که اینچنین آسیمه‌ام.
 گویی گم شده‌ای را جست و جو کند، چشم این سو و آن سو
 دواند. برخاست. قدم زد، نشست. این رو و آن رو شد. سودی
 نداشت. آبی دوباره در دهان ریزاند. آبی به رخساره. نفس کشید و به
 سینه زد. لبلرزه‌ای کرد و ماه درشت‌تر از هر شب پیش، انگار برمی‌آمد
 که بر سینه‌اش بنشیند.

- نه، حالم خوش نیست. دردی نمی‌کشم و انگار تمامی... درد
 یکسره‌ام. پیرمرد امشب چه‌ات می‌شود؟! زنده بمان تا ایل برگردد.
 زنده بمان تا اسفندیار و فتاح را دوباره ببینی. ها...! اسفندیار باید
 بلندتر و قوی‌تر شده باشد. او خود من است. کلزالی دوباره و جوان.
 چشمانش شبیه مادر بزرگش است. زنم، زن وفاداری بود. او
 می‌دانست که من عاشق دیگری هستم و باز او عاشقم بود. زنان
 بختیاری چقدر باشکوه‌ند! هی زن خدا رحمت کند. شبی خوابید و
 آرام مرد، آرام.

پیرمرد، در ادامه‌ی اندیشه، چشم به هم فرو بست و سکوت را دل
 به شنیدن نهاد. سکوتی روشن و آبی. باد هم نشسته بود و صدا، تنها
 صدای نفس‌های منظم، ملول و برشته‌ی پیر بود. پیر به یک باره پلک
 گشود و با وسواس گوش داد.

- ها...!

دوباره آرام گرفت و گوش داد.
- صدایی می آید. یعنی ...! نه!! این صدای بال پرنده و پای جانور نیست!

نفس حبس کرد. دهان گشوده، گوش به راه، چشم در تماشا.
- اشتباه نکردم! گوش بده پیرمرد! این صدای پای آدمیزاد است.
گوش کن، نگاه کن، نگاه! موجودی سپید گیسو، در این شب مهتاب، کجا می رود؟!
کلزال به آرامی برخاست و بر لبه ی ایوان غار آمد. بر پله ی بلند، بلند آواز داد:

- های! آدمی زاده ای؟!
موجود سپید گیسر، خمیده و آرام، کند کند قدم برمی داشت، و ایستاد، پشت به غار بود. برگشت:
- ها، آدمی زاده ام. پیرزنی خسته و از پا افتاده. از غارهای بالا می آیم. ایل تنهایم گذاشت و رفت. دخترم و دامادم تنهایم گذاشتند. ایل به ییلاق رفت. از تنهایی خسته شدم. از این پیری و کهولت خسته شدم. زندگی کردن هم حدی داره، می روم سنگی به خود ببندم و به رود بیفتم. می خواهم خودم را راحت کنم.

پیرزن ساکت شد. کلزال دمی ایستاد، پس دستی به سویی جنباند:
- برو، برو که باید زن شجاعی باشی. برو و خود را راحت کن.
پیرزن عصازنان و خرد خرد به سوی رود روانه شد. کلزال از همان ارتفاع به تماشایش نشست.

- چه آرام و متین! آدمی زاد این گونه به دنیا آمده است، این گونه هم... نه، نه!!

پیرمرد لرزان برخاست، التماس کرد:

- پیرزن! هی پیرزن... برگرد. مرو! به این ماه قسم که دوران پیری ... چندان هم نفرت انگیز نیست. برگرد و بیا با هم باشیم. غم هایمان شریکی. هر دو که با هم باشیم بدبختی نصف به نصف می شود. شادمانی دو چندان خواهد شد. ترا به این شب مهتاب قسم. برگرد. بیا با هم زندگی کنیم. پشیمان نخواهی شد، تو برگرد، نیمی از نانم برای تو، نیمی از جایم برای تو. با هم که باشیم کار تنهایی تمامه. ما زنده می مانیم پیرزن...!

پیرزن ایستاد. مکث کرد. سری به سوی غار چرخاند. پیرمرد بغض از گلو تکاند، گریان دست به سوی پیرزن دراز کرد:

- بیا موجود زنده، بیا! به هر چه که زیباست و به هر که مهربان است قسم، زندگانی چندان هم نفس گیر و مشکل نیست. چطور دلت می آید بمیری و دیگر آفتاب را نبینی، پرنده و آب را نبینی، شوخی درخت و باد را نبینی. به خدا قسم زندگی خوبه، قشنگه. بیا، فردا صبح، پا به پای آفتاب کار خواهیم کرد. کار، کار، کار. آدمی را جوان و زنده نگه می داره پیرزن. اگر سینه ام را بشکافند، هزار خورشید جوان در من نهفته. باور کن پیرزن.

پیرزن حرفی نزد، به سوی پیرمرد، به سوی غار برگشت. قدم اول را که گشود، پیرمرد لبخند زد، به هم که رسیدند دو قدم به دو قدم مانده. ایستادند و در زل نور ماه همدیگر را به تماشا. هر دو لبخندی

قدیمی بر لب. پیرمرد دست دراز کرد. پیرزن دست دراز کرد. ماه هم
شهادت داد، آنان سلانه سلانه به سوی غار روانه شدند. پیرمرد گفت:
- پله‌ها را بپا...!

پیرزن جواب داد:

- عادت کرده‌ام. غار من چهل پله داشت.

پیرمرد دست زیر بازوی پیرزن گرفت:

- چند سال داری؟!

پیرزن بر پله‌ی سیزدهم عطسه‌ای کرد. هر دو ایستادند. پیرزن آه
کشید، زیر لب جواب داد:

- نمی‌دانم، از خاطرم رفته است. انگار هزار هزار سال پیش به دنیا
آمده‌ام، از وقتی که تفنگ به دنیا آمده، من هم زنده‌ام.
پیرمرد شادمانه لبخند زد، به پله‌ی آخر رسیدند:
- تفنگ وجدان مردم است.

پیرزن ابرو به هم کشید، افسرده پاسخ داد:

- اسلحه وجدان ابلیس است، نه وجدان مردم، وقتی که سلاح به
کار آمد، عشق مُرد!

پیرمرد جا و گلیم گشوده را تعارف کرد و گفت:

- چرا؟! تفنگ حامی است.

پیرزن خسته و عاجز نشست و تکیه داد:

- پشتیبان کی؟! سلاح وسیله‌ی نفاق و نکبت است پیرمرد، از ماه و
آب و درخت بگو، همین ساعت پیش می‌گفتی. خودت از مردن

پشیمانم کردی. باز هم از آن حرف‌های قشنگ قشنگ بزن. صدات دلنشین و آشناست.

پیرمرد پاره‌ای نان و کوزه‌ی آب را جلو پیرزن نهاد:
- صدای تو هم آشناست.

پیرزن لقمه‌ی نانی گرفت و به دهان نهاد:
- اگر همه با هم مهربان باشند، همه‌ی صداها آشناست پیرمرد.
پیرمرد، کاسه را به دهان کوزه و کوزه را به سوی کاسه کج کرد:
- حق با توست.

کاسه‌ی آب را به دست پیرزن داد، لقمه‌ی نان خشک را به زور آب بلعید و لقمه‌ی دوم گرفت:

- خیلی گرسنه‌ام. دوش راه افتادم. اول گفتم از بلندی غار خود را به زیر افکنم، ترسیدم لاشه‌ام به دندان کفتار بیفتد. به یاد رود افتادم، از رود خاطره دارم.

پیرمرد آرام و سرد به سوی رود صورت چرخاند، آه عمیقی پس داد:

- من نیز، من هم از آن رود بزرگ خاطره دارم. خاطره‌های خوش، خاطره‌های تلخ. «اوسور» رود مقدسی ست. از پاییز تا به بهار سر به شورش برمی‌دارد. هر سال دوباره به دنیا می‌آید. اما من تنها یک بار به دنیا آمده‌ام. کاش رودخانه‌ای بودم. رودخانه‌ای عظیم، سیل خیز و طغیانگر و پرخروش، اما اگر گوسپندی، آهوئی و یا کودکی قصد می‌کرد که از دلم بگذرد، دل از دل جدا می‌کردم و شقه می‌شدم تا به سلامت بگذرد.

نمی دانم چرا همیشه نمی شهد و نمی هلاهل بوده ام. نمی دوزخ و نمی بهشت. رنج و شادمانی تنگاتنگ هم در من سرشته شده است. لطف و خشم دو همزاد عاشق به هم اند که از وجودم دور نمی شوند. همیشه آرزو کرده ام که مهربانی و شادمانی بر خشم و اندوه چیره شود، اما زمین و زمان را هم که تماشا می کنم خالی از این دو نیست. شب از پی روز و روز از پی شب است. انسان عین کهکشان است. می خواهم کهکشان باشم. می خواهم دوباره به دنیا بیایم. می گویند هر انسانی که صد ساله شود، دوباره متولد خواهد شد. دوباره صد سال دیگر زندگی خواهد کرد و دوباره به دنیا می آید. می گویند هر انسانی که صد ساله شود، دوباره دندان های جوانی در دهانش می روید. موهای سرش تازه و پرپشت و مثل شبق خواهد شد. چروک های صورت و اندامش زدوده می شوند. استخوان هایش محکم و دلش تازه می گردد. دیگر زانوانش نمی لرزند. دست هایش نمی لرزند. چشمانش روشن و بینا خواهد شد. سینه ستر و نفس ها راحت و صاف و سلیس می شوند. درد و اندوه و افسردگی در او می میرند و او زنده ی جاودان می شود. می خواهم دوباره به دنیا بیایم. می خواهم صد ساله شوم، صد ساله! فقط پانزده سال دیگر، پانزده سال دیگر باید زنده بمانم. شاید هم نود ساله باشم. پس ده سال دیگر... باید ده سال دیگر زنده بمانم و نمیرم. وه که زندگی چقدر قشنگ و لذت بخش است پیرزن!

پیرمرد چشم به صورت پیرزن دوخت. پیرزن آرام و خسته، به خوابی خوش فرو رفته بود. پیرمرد صورت به صورت پیرزن نزدیک

کرد. نفس ها گرم و مهربان و آشنا و منظم. پیرزن بوی بهمن و خلیل و
کلوس و تنگوی سبز می داد.

پیرمرد به لطف، روپوش نازکی را روی پیرزن کشید، خود با
احتیاط و به آرامی شانه به شانه اش دراز شد، چشم بست و خوش به
خواب رفت.



گرمی و گرمای ولرم آفتاب صبح و تنبلی لذیذ و نوشین خواب.
پیرزن چشم گشود. نفس کشید، بلند. دریافت که کجاست، کنار
کیست. آرام روگرداند، سوی دوست. پیرمرد بیدار بود و دراز به دراز،
چشم به آسمان داشت. پلک نمی زد. پیرزن برگشت و آسمان را نگاه
کرد:

- دو تا فاتولک سپید.

- خودم بزرگشان کردم.

- پرنده باز هم که هستی.

- پرنده بازی چیزی از عشق بازی کم ندارد.

- ای بی حیا!

حیا، حرف نازکی ست، برای جوانان، نه ما.

پیرزن دست نوازش به پیشانی پیرمرد کشید و شانه ی انگشتان را
دخترانه و نرم درگیسوان سپیدش فروبرد. پیرمرد به نرمی پلک بست

و سبک نفس کشید. خنکای دلپذیری از ورای پوستش گذشت، دلش لرزید. دوباره چشم گشود و آهسته پیش خود زمزمه کرد:
«گرمی و لطف این دست‌ها را می‌شناسم. این موجود مهربان کیست؟!»

پیرزن لبخند شیرینی زد:

- ها...؟! چه گفتی؟! -

پیرمرد نیم‌خیز شد و نشست و دست‌ها را دراز به دراز بر زانوان نهاد:

- تو را خداوند فرستاده، فقط برای من، تو از عرش و از ملائکی، نه؟! آمده‌ای تا از تنهایی خلاصم کنی. می‌گویند پیامبران همگی مرد بودند، اما تو زنی، و چه زیبا.

پیرزن روپوش و رختخواب را جمع کرد:

- گفتم حیا کن، تازه به هم رسیده‌ایم. هیز و بی‌چشم و رو مباش.

پیرمرد کوزه‌ی آب آورد و دست و رو شستند:

- نه! مهربانم، بی‌چشم و رو نیستم. بعضی کلمات آرازم می‌دهند؛

مثل هبر، خائن، فتنه‌انگیز، دروغ، زشت، جنگ.

پیرزن معصومانه پنجه روی دست پیرمرد زد:

- باشد.

هر دو صبحانه خوردند. فاتولکان به کناری آمده. پیرمرد دانه

دادشان. پیرزن نگاهشان کرد:

- مثل جفتی خوشبخت، بی‌قانون و قرار و حلال و حرامی...! باکره

و رهایند. چه خوب پیرمرد!

پیرمرد لقمه‌ی آخر را جوید:

- ها... عزیزکم.

پیرزن سرفروافکند. صبحانه که خوردند، برخاستند. پیرمرد گفت:

- اول سری به باغ بزنیم، دلم هوای میوه کرده است.

هر دو بغل زیر بغل، بازو به بازو، دست در دست، یک تن و یک جان، شمرده شمرده از پله‌ها به زیر آمدند و آمدند، به بنه کهنه که رسیدند، ایستادند. هر دو یک جا، یک خانه، یک محل را به تماشا. سکوت و آرامش و خاموشی خیمه می‌زد و باد خراب می‌کرد و می‌گذشت. تا بنه‌ی تازه رسیدند، هیچ کدامشان حرفی برای گفتن نداشت. پیرزن خمیده‌تر و کوتاه‌تر از پیرمرد بود. دست‌ها به هم گره خورده و سایه‌هاشان نیز. چنان آرام می‌رفتند که گویی شتابی نیست و قرن‌ها فرصت... پیش رو دارند. به درخت سدر که رسیدند، پیرمرد اشاره کرد:

- همین جا بود.

پیرزن انگاری که دلش فرو ریخته باشد، زانو گرفت و دهان از حیرت گشود و پرسیان شد:

- چی... پیرمرد؟!

پیرمرد لبخندی زد:

- آشیانه‌ی آن دو پرنده‌ی سپید. یتیم و بی‌کس. مادرشان رفته بود.

سه تا بودند. خواهر سیاهی داشتند که او هم بی‌وفایی کرد، رفت و

دیگر باز نیامد.

پیرزن تبسمی کرد:

- شاید جفتش را یافته باشد. چه می دانی؟!

از سایه سار درخت گذشتند و به آغاز تپه رسیدند. پیرمرد کمک کرد، پیرزن پای از صخره بالا نهاد. پیرزن خم شد و دست پیرمرد را گرفت و هردو از دورادور درخت جوان بلوط را دیدند.

پیرمرد شادمانه دست به سوی درخت دراز کرد:

- آن هم فرزند من است. خودم بزرگش کردم.

پیرزن سرافکند و افسرده رو، لحنی تازه گشود:

- زیاد دروغ می گویی پیرمرد!

پیرمرد قاه قاه خندید:

- وقتی که عصبانی می شوی مرا یاد کسی می اندازی پیرزن!

پیرمرد ادامه داد:

- از خودش پرس. به چشمانت قسم او هم مرا پدر می خواند.

به جوار نهال درشت رسیدند. شاخه‌ی درشت بلوط سرافراز و

کمر آراسته و برگ و شاخه کرده: به قد چند و جب پیرمرد.

پیرزن به سوی دره نگاه کرد و سر تکان داد:

- باغ میوه آن جاست؟!

پیرمرد با تعجب پرسید:

- باغ که پیدا نیست، از کجا می دانی؟!

پیرزن ابرو بالا زد و آه سردی پس داد، میان نفس جواب آورد:

- می دانم، می دانم.

راه افتادند و جز به راه چشم، صحبتی نکردند. به باغ رسیدند. از سمت خرابه‌ی پرچین پا به اندرون نهادند.

پیرزن گفت:

- احتیاط کن، ولایت بی آدمیزاد لانه‌ی جانور است.

پیرمرد با غرور خاصی گرزش را تکان داد:

- هوو! هنوز این پیرمرد را نشناخته‌ای، روزگاری آدمی و جانور به فرمانم بود. روزگاری که ایل بزرگ بختیاری هنوز از آن وحدت و عظمت نیفتاده بود. به خاطر داری؟ آن سال‌ها، که خان و خانزادگان سقوط کردند و بختیاری علیه لشکر سلطان وارد جنگ شد. چه سال‌های پرشکوهی بود. شمشیر برهنه را که بر سر می چرخاندم زمین و زمان به فرمانم بود.

پیرزن نگاهش کرد:

- نه، به خاطر ندارم. تا آن‌جا که یادم می‌آید این قوم هرگز آن شکوه و وحدت را که تو یاد می‌کنی نداشته، جنگی در پیش و پس به خاطر نمیست. تو خیالاتی شده‌ای... پیرمرد!

پیرمرد آه کشید و به خود فرو رفت:

- نه! پس تو مگر کجا بودی، پیرزن تو که هیچت به خاطر نیست! به یادت نیست که رعیت به حکومت رسید و مسلح شد. به یادت نیست؟ نبرد بزرگ دیدارگاه و دشت لالی به یادت نیست؟! فرمانفرمای بختیاری من بودم.

پیرزن بلند خندید:

- بیا، بیا انجیر بچینیم. خوب نرسیده‌اند.

پیرزن «کهره‌ای» کند و به دهان نهاد و چلانند و مزه گرفت:

- به، به! چه شیرهای دارد. خوش مزه است.

پیرمرد هم خواست و چید:

- دیدی گفتم زندگی قشنگه پیرزن!

هر دو دامنی انجیر چیدند و کنار هم نشستند و مشغول شدند. نیم سیر. باقی را به زمین ریزانند و به سوی درخت انگور رفتند، پیرزن گفت:

- هنوز طعم غوره می‌دهند.

پیرمرد دلسوزانه سفارش کرد:

- نشسته نخوری، بیا این جا چیزی نشانت بدهم.

پیرزن راه افتاد و در خم درخت دیگر به پیرمرد رسید:

- ها...! قشنگ است، مثل بهشت سرسبز و پردرخت.

پیرمرد بی‌فرصت و اجازه پنجه‌ی دو دست را نرم و مهربان به گونه‌ها و گردن خود آورد و خیره خیره به پیرزن نگاه کرد. پیرزن خسته بود و نفس‌ها به تندی در آمد و شد. پیرمرد لرزان پلک به هم زد:

- انگار تمامی دنیا همین باغ است.

پیرزن ملتهب و گلگون رخ، با لحن خاصی جواب داد:

- تمام دنیا باغ بزرگی ست پیرمرد.

پیرمرد نشست، پیرزن نشست. کنار هم. پیرمرد نفس به روی نفس

پراکند و گرم گفت:

- انگار که دنیا تهی ست. انگار این باغ تهی ست. فقط من هستم و تو. نه!؟

پیرزن زبانش به فرمان نیامد. سر تکان داد و با نفس «آری» گفت. آفتاب تمام مدت از پس زره برگ ها و برگچه ها به تماشا و نظربازی بود، تمام مدت.

مرد و جوان و سبک جان و زنده دوباره قدم گشودند و دنیا را به سیاحت، تا به گوشه ای رسیدند. پیرزن نزدیک ترش آمد. گل ها را چید و بو کرد و پرسید:

- شبیه شکوفه گلابی، یا سیب، یا چیزی مثل این ها، پیرمرد این چه گلی است!؟

پیرمرد گفت:

- نه!

پیرزن گل را دور نیفکند:

- سمی ست!؟

پیرمرد گفت: «نه».

پیرزن لبخند زنان گفت:

- خوش رنگ و بو است.

پیرمرد خود را به پیرزن رساند، دست آورد که گل ها را بگیرد و از او دور کند. پیرزن پس نشست و دست را به عقب دزدید:

- نه!

پیرمرد با تعجب پرسید:

- چیزیت نشد؟! بوی چه می دهد؟!؟

پیرزن شاداب و سرحال گل را به پیرمرد تعارف کرد:

- بوی خوبی می دهد. بیا... ببوا!

پیرمرد با تردید باقی گل ها را گرفت و با وسواس به خود نزدیک کرد و طعم گرفت:

- شگفتا! راست می گویی. طعم آشتی و رستگاری می دهد. عجب معجزتی است این میوه، همه می گویند که ممنوع و نفرین شده است. حتی کودکان به گرد این درخت نمی آیند.

پیرزن میوه ی دیگری کند و مشغول خوردن شد:

- شما به این درخت چه می گوئید؟!؟

پیرمرد لقمه در دهان جواب داد:

- فقط می دانم که حرامش کرده اند، نمی دانم.

پیرزن به راه افتاد و به سوی حصار آمد:

- بهتر که بی نام بماند. هرکه نام و نشان یافت، گم شد و از یادها رفت.

پیرمرد به دنبالش:

- راست می گویی پیرزن، راست می گویی.

از پرچین و حصار گذشتند. سایه ها به زیر پای آمده و اندک. آفتاب بر فراز و میانه ی آن طارم آبیانه. هر جفت، رو سوی غار نهادند. پیرمرد پیرسان شد:

- چه خوش خوابیده بودی...!

پیرزن سر تکان داد:

- ها. بسیار خوش. خوابی خوش دیدم که راحت کرد. می دانم که راحت خواهم مرد.

پیرمرد شگفت زده صورت به هم آورد و پورهی چشم گشود:

- عجب! من نیز خوابی دیدم و عجیب خیر و دلنشین. سال ها بود که خواب ندیده بودم. دی شب، شب مبارکی بود. خواب را برایم می گویی پیرزن؟!

پیرزن خود را تنگ تر به پیرمرد چسبانند:

- گویی به خواب، شب بود. شبانه به جست و جوی کسی از رود گذشتم و تاریکی امانم نداد.

پیرمرد پرسید:

- به جست و جوی چه کسی؟!

پیرزن ادامه داد:

- شاید به جست و جوی قوم سرگشته و آواره ای، شاید به جست و جوی سواری، مجبویی، نمی دانم. در آن تیره ی ظلمات دیدم آن سوتر، گل گل هزار فانوس: رنگ در رنگ، مثل ستاره، پران پران و آبی و سبز و زرد و بنفش و گلگون و نقره فام و زرینه به سوسوست. دلم روشن شد که قافله ای یافته ام. دلم به جا آمد که تنها نیستم. تمام عمر از تنهایی وحشت داشته ام. به سوی قافله ی نور راه افتادم و چنان نزدیک می نمودند که انگار... تا لحظه ای دیگر سلامشان خواهم داد.

اما هرچه نزدیک تر می رفتم قافله ی نور دوری می گزید و فاصله می گرفت. ناامید نشدم، در پی آن: آسمان به زمین نشست. شتاب کردم. دیدم که از قوس زمین می گذریم و به خورشید نزدیک می شویم. فانوس ها یکی یکی محو شدند و به رودخانه ی پرنور خورشید پیوستند. خورشید چهره گشود و پرسانم شد:

- رعنا ی کوچک، این جا چه می کنی؟!

پاسخ دادم:

- به جست و جوی قومی رنج کشیده آمده ام. قومی که قرن ها پیش گم شده است. شاید سواری زنده از آن قبیله را بیابم و زمین را بی نسل و ذاتش نگذارم.

خورشید خندید، دیدم که سینه گشود و از دالان دلش تک سواری نجیب و بزرگوار، از عرش افسانه به سویم، آمد. و او هرچه می آمد، دورتر می شد تا به جایی از لبخنده ی زرین و ملتهب خورشید طاقت نیاوردم، دست به چهره و چشم نهادم. چشم که گشودم دیدم صبح است. خورشید برآمده و تو بیداری پیرمرد! پرندگان خوش پَرَت را به تماشا بودی و خورشید را.

پیرمرد خون به روی و گونه دوانده، تازه حال و جوان سال، سری به ستایش جنباند. پیرزن چشم به راه چشمان پیرمرد دوخت:

- حالا تو بگو.

پیرمرد امان نیافت که بیش از این به قعر جان پیرزن خیره بماند، دیده زدود:

- ها، دیدم که ستارگان از آسمان بلند به خانه‌ی خاک پناهنده می‌شدند. گویی از راهی دور آمده باشم، خسته و خواب‌آلود، سنگی به زیر سر نهادم و در خواب به خواب رفتم و دیدم که نردبامی از آسمان تا به زمین کشیده و هردو پایه‌اش یکی در شرق و دیگری در غرب است. فرشتگانی خوش‌روی و مفرح و مهربان دیدم که به هیئت نور و بلور از پله‌ها، گاهی رو به بالا و گاهی رو به زیر، قلیلی به سوی آسمان و عده‌ای به طرف زمین در ترددند. و صدایی خنک، نرم و سپید و زیبا و دلنشین از فراز آسمانم وعده داد که هرگز نخواهی مُرد، من نگهبان خصائل نیک توأم، برخیز و زمین را بگرد. زمین از آن نسل توست. زمین را دست‌های آیندگانی از ذریه‌ی تو به باغی بدل خواهند کرد. من نگهبان دست‌های آیندگان توأم. برخیز!

برخاستم و دیدم که آفتاب تازه میل تولد کرده است. پرندگان هم آسمان را زیارت می‌کردند و تو آرامش را. گفتم بیدار و ساکت می‌مانم تا تو نیز بیدار شوی، که شدی.

پیرزن رو به آسمان لب‌گشود:

- نگاه کن پیرمرد! بوی گل خطمی و خانه و پرنده می‌آید، کوچ آن دو پرنده‌ی سپید را تماشا کن. روز در هجرت و شب را به آرامش‌اند. پیرمرد پنجه‌ی چپ را سایبان چشم‌ها کرد و به تماشا آمد. دو فاتولک سپید، عاشقانه از عرض زمین به سوی شکفتن پرده‌ی آسمان بال می‌گشودند، می‌رفتند، می‌چرخیدند و می‌آمدند و بی‌قرار و خوش احوال، بال در بال.

باد شمال شانه خالی کرد و بر زمین لیسه کشید و گرد و غبار خردی
به ولوله برخاست. چرخید و به خویش رقصانه آمد تا پای پیران
فرونشست.

□ شأن نهم

شب از چین و شکن افتاد و سپیده سر زد. زمین و آن دو انسان دوباره برخاستند و این صبح دویم و سیم نبود. شب را گذشته و صبح های فراوان را هماغوش در قفا نهاده بودند.

سپیده از چین و شکن افتاد و روز کامل سر زد. پیرزن برخاست و پیرمرد نیز مهیا شد، سیر و قوی بنیه راه افتادند. مثل همه ی روزهای دیگر هفته. پیرزن پرسید:

- چندم است؟! کجای فصلیم!؟

پیرمرد بیل را به دست پیرزن داد و خود کلنگ را بر شانه نهاد:
- روزگار از دستم رفته است. عمر بی روز و بی شماره نیک است. حالا ما که زنده ایم بگذار حلقوم اصلی این چشمه را بشکافیم، آن وقت می توانیم بگوییم مثلاً فصل، فصل بهار است. وقتی که رودخانه ای از آب شیرین را به این تابستان هدیه کنیم، آن هنگام، هنگامی ماست، هنگامی بهار.

پیرزن با تردید گفت:

- هوا رو به خنکی می رود، باید آخر شهریور باشد.

پیرمرد جلوتر می‌رفت. برگشت و دست جنباند:
- پس عجله کن، وقتی که ایل برگردد صاحب رودخانه‌ای از آب
شیرین خواهد بود.

پیرمرد پا گشود و خود را رساند:
- حالا هفته‌ی هفتمه شاید، به گمانم! به قدر هفتاد جوان کار کشته
کار کرده‌ایم، دالانی که کنده‌ایم به قدر آغل گله‌ای ست، اما هنوز به
آب نرسیده‌ایم.

پیرمرد همان طور که شتابان می‌رفت، گفت:
- می‌رسیم، می‌رسیم. من یقین دارم که به رگه‌ی عظیمی از آب
خواهیم رسید. ناامید مشو، بیا.

رفتند و به چشمه رسیدند. چشمه کف دستی بیش نبود، اما غاری
عظیم بر پس آن و بر سینه‌ی کوه چنان کنده بودند، که کوهی دیگر از
خاک و سنگ در این سو خرمن شده بود.

پیرمرد گیوه کند، زیر شلوار تا به زانو بالا زد و آستین به آرنج
پیچاند، به ته غار و تونل بزرگ رفت و گفت:
- بیا.

پیرزن نیز چنان کرد و بیل به کول، از پس او به اندرون شد. پیرمرد
آب دهان بر کفان دو دست زد و مردانه و قوی و مصمم و امیدوار
کلنگ را شمشیرگونه فراز آورد و بر فرق دیواره‌ی دالان فرود آورد.
پیرزن نیز بیل بیل، خاک و سنگ را به سوی بیرون گرفته و پرتاب
می‌کرد.

کار از پس کار، ساعتی در سکوت، تا که پیرزن پرسید:
 - فاتولکان را آب و دانه ندادیم.
 پیرمرد نفس نفس زنان پاسخ داد:
 - بزرگ شده‌اند، خودشان اهل شکار آب و دانه‌اند. باید آزادی را
 بفهمند. مزه‌ی آزادی مزه‌ی همان میوه‌ی ممنوع را می‌دهد.
 پیرزن خندید:
 - فراموش نکرده‌ای؟!
 - پیرمرد تند تند، پس و پیش و بی‌فرصت کلنگ می‌زد:
 - نه.
 و دوباره سکوت جا خوش کرد. اندرون دالان خیس و کف لجن
 آلوده و هوا نمور. پیرزن سرفه کرد، پیرمرد سکوت را شکست:
 - امروز آرامی دختر؟!
 پیرزن دوباره خندان از سرفه ایستاد و سینه صاف کرد:
 - چه بگویم؟!
 پیرمرد جا عوض کرد، دندان کلنگ را به سمت راست دیواره فرود
 آورد و گفت:
 - یه چیزی بگو، حرفی زن، کار در سکوت آزار دهنده‌ست.
 پیرزن کمر راست کرد و خستگی نشان داد:
 - از کجا بگویم، از کی؟! به قدر همه‌ی رودهای روی زمین خاطره
 دارم.
 پیرمرد گفت:

- ها، ها...! از خاطراتت برابم بگو. صحبت‌هایت شیرین است.
دوش از هجوم ملخ حرف زدی، حرفت تمام نشد، ادامه بده دختر!
پیرزن شکوه کرد:

- هی پیرمرد، کم بگو دختر!
پیرمرد گلخنده‌ای به لب آورد:
- خب دختر، بگو...

پیرزن دوباره خم شد، بیل را در گل و شل و سنگریزه فرو برد و با
پنجه‌ی پا فشار داد و کپه‌ای گرفت و به سوی دهانه‌ی تونل پرتاب
کرد:

- ها، گفتم که سال، سال خوشی نبود. شاید دختر یکلیا هفت ساله
بود و تازه مزارع گندم و جو میل خوشه کرده بودند که یکروز صبح،
فوجی از ملخ زرد از بال کوه به سوی ولایت سرازیر شد. زیاد نبودند.
نگران نشدیم. بچه‌ها هلله‌ها کردند و ما خندان شدیم. تا آن روز این
همه ملخ ندیده بودیم. درست مثل گله‌ای که از شمال به سوی
جنوب برود، از شمال به سوی جنوب رفتند. ساعتی برفراز مزارع
چرخیدند و رفتند. به همین سو آمدند. اما شامگاه برگشتند. این بار از
سوی جنوب به سوی شمال. و از بال همان کوه که آمده بودند، دوباره
برگشتند. آن روز پیرمردی فال زد و گفت:

- این فوج، قاصد آسمانی از ملخ است، به غارت دنیا آمده‌اند. هر
کس علیق و آذوقه‌ای دارد، انبار و قناعت کند.

کسی باور نکرد، اما به هفتم روز، ملخ، مثل طاعون از چهار سو

سرازیر شد. به یاد داری پسر!؟

پیرمرد باز خندید، آرام خندید:

- ها، خوب به خاطرَم مانده، بگو، مثل روزِ روشن وِ رِچشمام. باز هم بگو ...

پیرزن ادامه داد:

- گفتم مثل طاعون سرازیر شدند. درست عین طاعون، از همان دامنه بر مزارع خیمه زدند، خوردند و دوباره برخاستند. چنان انبوه و تنیده که تمام آسمان را پرده پوشاندند و آفتاب در پس پیوستگی شان پنهان شده بود. می خوردند و دفع می کردند و زاد و ولد. نفرین سختی بود. روز سوم از برگ و از تنه‌ی درختان سبز هم نگذشتند. مردم به شکارشان نشستند. گله گله آتششان زدند، بوی سوختن بال و گوشتِ ملخ ولایت را گرفته بود. قلیلی از چوپانان مشیت مشیت در قابلمه می ریختند و در روغن سرخ می کردند. من هم خوردم، طعم کباب کبک می دادند. اول بزرگ‌ترها به مسخره ما را ملخ خور صدا می کردند، اما بعداً خودشان هم از لاعلاجی به خوردن کباب ملخ راضی شدند. تا ولایت خالی و خشک و لخت و پتی شد. مثل کف دست. ملخ کم نمی شد که هیچ، روز به روز گله‌ای بر آن‌ها افزوده می شد، تا جایی که دیدیم که به خوردنِ هم مشغول شدند. ملخ‌های صادر و ملخ‌های درشت از خوردن فرزندان خود و کوچک‌ترها نگذشتند. پس گله گله از این ولایت دل کردند و سرزمین غارت شده را پس سر نهادند و رفتند. آن سال شاید ده پانزده پیرزن و پیرمرد و

بچه از گرسنگی هلاک شدند. شبی از گرسنگی، شوهرم که خدا رحتمش کند، برخاست و پوست مشک دو ساله‌ای را در قابلمه گذاشت و بر آتش نهاد و دو روز تمام بر آتش و آب غلغل زد و به سوم شب، هر سه، من و یکلیا و گُرشون به خوردن پوست پخته نشستیم و نمک زدیم و چه هم لذیذ بود، گرسنه بودیم، گرسنه!

پیرمرد کلنگ را میان هوا و دیواره نگه داشت. حیران زده و شوق کرده، پلک به هم آورد و گوش داد و دقت کرد، نفس کشید و بلند. پیرزن متوجه شد، نزدیک تر آمد و کنارش، او هم چشم بست. پیرمرد با صدای نرم و ژرف و معصومانه‌ای گفت:

- صدای شرنگ شرنگ را می‌شنوی؟! -

پیرزن گویی که به مراد آخر رسیده باشد، تبسم و شادمانی را گل انداخت:

- ها، چه قشنگ! صدای آب! شریان رود خانه در پس این دیواره است.

پیرمرد چشم گشود و با شور و شعف دیواره را به کلنگ گرفت:

- تنها وجبی مانده پیرزن، کار تمام است!

هنوز کلنگ هفتم را فرود نیاورده بود که سد دیواره شکست و فواره‌ی عظیم آب از پس سینه‌ی دالان به رهایی جهید و پیرمرد قهقهه زنان خود را به کناری کشید. ضربه‌ی زبانه‌ی آب پیرزن را خیس و سبک به سویی پرت کرد:

- ووی، پیرمرد!

پیرمرد شتاب کرد و دست پیرزن را گرفته و از دالان گریختند.
بربلندی همجوار که رسیدند، رودخانه‌ای در حال تولد بود،
خروشان!

پیرمرد از شوق می‌لرزید و پیرزن از سرما. رودخانه‌ای از آب
شیرین، زبانه کش و سینه‌سا، کف کوچک چشمه‌ی قدیمی را پوشاند
و بر سواحل دره لیس کشید و رفت. پیرمرد از وجد و سرمستی
کودکانه رقصان شد:

- آب را نگاه کن، آب مقدس، آب شیرین، حیات ایل.
پیرزن پاسخی نداد. نشست و گرم خود را به هم فشرد. پیرمرد به
آرامی از شوق افتاد و دریافت که خوشی از پیرزن گریخته است.
پرسید:

- چاهات شد پیرزن؟!
پیرزن آرواره‌های لرزان را مهار کرد:
- هیچ، لرز کرده‌ام.
- برویم خانه؟!
- ها، سردم است.
- ضربه‌ی آب کاری بود!
- نفهمیدم، مثل شمشیر فرود آمد. سرما به استخوانم دویده
پیرمرد!

- خانه، برویم... خانه!
پیرمرد پنجه زیر بغل و کتف و شانه‌ی پیرزن آورد و یاری‌اش داد.

پیرزن برخاست و کند کند به سوی خانه، به سوی غار برگشتند. دو سه کرت پیرمرد با شوق و علاقه‌ی آرامی برگشت و به خروش رود آب شیرین نگاه کرد. پیرزن پرسید:

- باغات میان راه را از بین نمی‌بره؟! -

پیرمرد از صدای نزار و شکسته‌ی پیرزن دل برید و دلسوزانه جواب داد:

- نه عزیزکم، می‌رود به رود بزرگ مقدس می‌ریزد. دره‌ی خشک و کهنسال را لب تالب پر خواهد کرد.

از شیار عمیق دره پیدا بود که شاید سال‌های سال پیش، این ولایت صاحب رودخانه‌ای شیرین بوده است. رود... دوباره متولد شده بود. درست مثل انسان.

پیرزن تئلرزه‌ای کرد و خود را به گرمی جان پیرمرد چسبانده:

- یکباره افتادم پیرمرد. انگار که یک دم رفت و همان دم صد سال پیر شدم. انگار آن آب خفته جان من بود که بی‌وقت فواره زد و خلاص شد. چه کار بزرگی، تو معجزه‌ای را از دل زمین به مردم هدیه کردی.

پیرمرد کودکانه جواب داد:

'- من که تنها نبودم. تو هم بودی دختر! پا به پای هم کار کردیم. نه!؟

پیرزن سرفه کرد و یکریز، وقتی که اندکی آرام گرفت، گفت:

- ایل که برگردد فکر می‌کند معجزه شده پیرمرد! دست کمی از

معجزه هم ندارد. اراده و کار انسان کم از معجزه نیست.

پیرمرد لبخند غرورآمیزی زد:

- مثل آدم و حوا، دوباره به بهشت برگشته‌ایم. در حواشی این رود می‌شود برنج کاشت و باغ‌ها عمل آورد و بنه‌های تازه بنا نهاد.

پیرزن گونه و رخساره به بازوی پیرمرد نهاد:

- همیشه می‌گفتی که خانِ بزرگ ایل بودی و به فرمانروایی رسیدی، باور نکردم، خبر داشتم که ایل و تاریخش هرگز چنین کسی را به "خود ندیده، اما حالا باورم می‌شود. امروز به تمام آن آرزوها و رویاهایت رسیدی پیرمرد.

پیرمرد یک لحظه با ظرافت خاصی خندید:

- راستی چرا می‌خود را پیرمرد و پیرزن صدا می‌کنیم. مگر اسم نداریم؟!؟

پیرزن حرفی نزد، راه را آمده بودند. ظهر، پیرمرد کدبانوی خانه شد و سفره انداخت و پیرزن سرمازده و نحیف و سینه سوز و سرفه‌زا، میان تب و ناله، گاه پرسان می‌شد:

- ایل کی برمی‌گردد؟!؟

پیرمرد هم جواب می‌داد:

شاید بیست روز دیگر، شاید کمتر، شاید هم سی روز مانده است تا برگردند.

پیرزن به نفس نفس افتاده و بلند بلند و کشیده و مقطع سرفه می‌کرد، پیرمرد دست بر پیشانی‌اش نهاد:

- چه تبی! دوزخ است. پیرزن گرسنه‌ات نیست؟!؟

پیرزن به تقلا، پلک گشود و از ته گلو آرام جواب داد:
- نه...!

پیرمرد گرسنه و بی‌اشتها، سفره‌ی دست نخورده را جمع کرد و به
بالین پیرزن نشست. پیرزن پریده روی و تکیده و بی‌خون و محتضر
لب جنباند:

- مرد بزرگ!

پیرمرد چینی به پیشانی داد و گفت:

- عزیزکم!

پیرزن در تب می‌سوخت:

- برایم از خاطرات حرف بزن، از خاطرات، از آن رؤیاهای بلند
بلند ...

پیرمرد ریز ریز گریه کرده بود و گریه می‌کرد، سری جنباند:

- باشد پیرزن! می‌خواهی بروی و تنهام بگذاری ... ها؟!

پیرزن مرده مرده لبخندی زد:

- دیر یا زود، همه می‌روند، و چه خوب است که پیش از رفتن

رودخانه‌ای پشت سر بگذاری و بعد بروی، اینطور نیست پیرمرد؟!

پیرمرد رخصت به کف نیاورد. طاقت برید و بلند بلند به حق حق

افتاد:

- همین‌طور عزیزکم. همین‌طور. چطور یکباره به تب افتادی؟!

پیرزن آرام پنجه را در پنجه‌ی بزرگ و گرم پیرمرد نهاد و انگشتان را

گره زد:

- شاید تو...

پیرمرد سینه دران و بی قرار و غم آلوده، التماس کرد:
 - نمیری پیرزن! نمیری! چشم بگشا تا برایت روایت بگویم. تو
 بیدار بمان تا برایت از دلاوری هایم صحبت کنم.
 پیرزن در اغما و سرگشتگی پلک جنباند:
 - بیدارم، بگو، اما دروغ نگویی... ها!! رؤیا نبافی پیرمرد! راست
 بگو، می دانم که همیشه دلت می خواست سرور سواران باشی و خان
 بزرگ صدایت کنند، باشد، قبول است. من ترا خان بزرگ صدا
 می کنم، برایم حرف بزن، نمی میرم.
 پیرمرد آه کشید و سینه سبک کرد. چشم از اندرون به دهانه ی
 روشن غار دوخت و آرام آرام به صحبت آمد:
 - آن روزها، ولایت آرامش نداشت. امنیه ها ایل را خلع سلاح کرده
 و سال ها بود که از این قضیه می گذشت. از دورترها خبر می آوردند که
 تریده ها دست به چپاول و غارت قافله ها و روستاها می زنند.
 می گفتند اصلاً این تریده ها، بهمنی و بی ولایت اند که انگلیسی ها آنان
 را مسلح و تحریک می کنند تا به آزار و قتل، غارت عشایر بختیاری
 برخیزند. انگلیسی ها اول خلع سلاحمان کردند، بعد ترساندندمان و
 آرام آرام به غرور و آیین و حیثیت ایل لطمه زدند، طوری که دیگر
 هیچ وقت برنخیزیم، اما این طور نبود. خورشید را می توان کشت، اما
 ایل ها را نه!

تریده ها تا بن دندان مسلح و سواره و بی رحم، زبانی کج و دهانی

تلخ و دشنامبار داشتند. دو سه بار به کوه، چوپانان ما را حلق آویز کردند و رمه‌ها را بردند. تیراندازان خبره‌ای بودند. یک روز سرکرده‌اشان نهییم داد:

- کری سگ، جم مخور که هلاکی.

شتاب کردم که بگریزم. ایستم داد و گفت برگرد. می‌دانستم که قدم بعدی کاسه‌ی سرم را ورق می‌کند. ایستادم و رو در رو، اما به فاصله‌ای زیاد. هدف گرفت و درست نوک گیوه‌ام را زد. انگشت پای چپم داغ شد، گلوله درست به یک انگشتی پنجه‌ی پا و گیوه لیسه کرده و گذشته بود. همان جا فهمیدم که ملخ را به هوا می‌زنند، آن هم به یک حرکت. هر سالی دو سه بار می‌آمدند و غارت می‌کردند و می‌کشتند و می‌رفتند، اما هرگز به ناموسمان دست درازی نکردند. آن وقت‌ها پنجاه ساله بودم، حالا دو سه سال بالا و پائین نمی‌دانم. فتاح بزرگ و عاقل بود و درو می‌کرد.

چاره‌ای نبود. دیده‌بان گماشتیم و به وقت یورش آن‌ها، خبر می‌رساند و ما به غارهای کوه «وره‌زرد» پناه می‌بردیم، یا به «دره‌ی خرس» می‌گریختیم.

زندگی را به دهانمان تلخ کرده بودند. تا یک روز دیده‌بان را خواب فرو برد و به وقت غروب حمله کردند. ایل فرصت نیافت که مال و منال و رمه را با خود بردارد و بگریزد. هر کس دست زن و بچه‌اش را گرفت و پت پتی گریخت. حتی همسرم و پسرم فتاح با یک چپه نان شبانه از رود گذشتند و خود راه به دره‌ی خرس رساندند، اما من

نرفتم، ماندم، روستا خالی و بی‌سکنه، سگان نیز گریخته بودند. رمه‌ها در آن پسین به آغل و بی‌شبان بودند. در تمام خانه‌ها گشوده و صدای خروس آلهیار هم در نمی‌آمد. تریده‌ها سواره از بالای تپه به سوی روستا سرازیر شدند. به درگاه و راه آمدم. سرکرده‌ی تریده‌ها شمشیر بسته و زره پوش و تفنگ به دوش. تاختی کرد و من ایستاده و او سواره، رو به رویم لگام گرفت و غرید:

- اینجا طاعون آمده؟! -

جوابش دادم:

- نه، تو آمده‌ای.

خشم آلود، شمشیر کشید و به سویم نشانید. جا را خالی کردم و دستش به هوا هدر شد. از ته جان غرید:

- بگو کیستی ورنه دو شقه‌ات می‌کنم.

نامم را که گفتم، آرام گرفت و مردد و گیج، ایستاد و از مرکب پیاده شد. به سویم دست دراز کرد، دستش را فشردم، او گفت:

- مرد بزرگ، ببخش، مرا ببخش، ندانستم و کاش پیش از این مخبر می‌شدم که این جا سرزمین و زادگاه توست.

سواران دیگر متحیر و پراسان، در هم می‌لولیدند و منتظر فرمان غارت بودند. سرکرده گفت: نامت را از دیر باز شنیده‌ام ... مرد بزرگ! آرام باش و به ایلت بگو که دیگر پای هیچ بهمنی و تریده‌ای به اینجا نخواهد رسید، در امان باشید.

تریده‌ها رفتند و شب سوم از سوی ایل گمشده، هراسان قاصدی

آمد که اوضاع و احوال را پرسان شود. قاصد باور نمی‌کرد که من زنده‌ام و مال و منال و رمه‌ها دست نخورده باقی مانده‌اند. قاصد را گفتم:

- برو به ایل بگو از غارها و دره‌ها به خانه‌هاشان برگردند. قاصد رفت و ایل دوباره به مأمن برگشت، و از آن به بعد دیگر پای هیچ راهزنی به ولایت گشوده نشد. برای بعضی‌ها یقین شده بود که من جادوگرم، که بودم. گوش می‌دهی پیرزن!

پیرزن تب آلوده و هذیان‌گو، خس خس کرد و پیرمرد نشنید. پیرمرد گوش را به دهان پیرزن نزدیک کرد و گفت:

- ها!؟

پیرزن به تلواسه جان‌کند و لب گشود:

- آفتاب غروب کرده؟ شب شده ... ها!؟ یا در غار را بسته‌ای!؟

پیرمرد هراسیده دریافت که در آن غار دو تن موجود، زنده نیست. مرگ هم به مهمانی آمده است. پیرزن را گفت:

- نه عزیزکم، در غار باز است. آفتاب وسط آسمان است. تازه به ظهر رسیده‌ایم.

پیرزن، لرزان لرزان سرجنباند:

- می‌توانی بیرونم ببری!؟ از پله‌های غار پایینم ببر. می‌خواهم بر آن زمین هموار آفتاب را ببینم. سردم است.

پیرمرد دو دست و دو ساعد را زیر جاجیم و جسم پیرزن آورد و او را بر دست‌ها و به سینه گرفت و پله‌ها را طی کرد و به زمین هموار

رسید. پیرزن را با جاجیم و رختخواب به زمین گذاشت:
- راضی هستی پیرزن!؟

پیرزن چشم گشود. سیاهی می‌رفت و سپیدی می‌آمد. جان از کالبد میل گریختن می‌کرد. نفس‌ها بلند و بریده بریده. دم می‌رفت و بازدم دیر می‌آمد. دم و بازدمی به شماره... می‌ایستاد، آرام و مرده، اما دوباره نفسی عمیق می‌کشید، چنان که پیرمرد را هراس برداشته بود. پیرمرد شانه‌های پیرزن را به آرامی تکان داد:

- ... پیرزن، حالا تو بگو. این مدت از خودت هیچ نگفتی، نگفتی که کیستی و از کدام قبیله‌ای. مریض بودی و نمی‌گفتی!
پیرزن چشم بست. پلک‌ها سنگین. شقیقه در آتش. دست‌ها سرد:
- چوپانی به ساحلم آورد. از رود «اوسور» خلاص شدم... از...
پیرمرد چشم چرخاند. بینایی بی‌بضاعت، کاریش میسر نبود. نرم و شمرده گفت:

- تنه‌ایم می‌گذاری، حرف بزن!

پیرزن سرد می‌شد و می‌ماند و تاسیده. گاه به گاه رعشه‌ای می‌لرزاندش. هراسان از تبِ مرگ، چشم می‌گشود و گریبان پیرمرد را به چنگ می‌کشاند. دوباره خاموش. نفس‌ها می‌رفتند: یخین و کشیده و سنگین. نفس‌ها می‌آمدند: مقطع و بلند و لرزنده.
پیرمرد، بغض و اخورد:

- بر مزارت چه بنویسم؟ نام و نشانت...؟ پیرزن!

پیرزن، تلواسه کرد و جان به لب آورد:

- خاتی...، خا... تی... گشته‌ی کلزال...!

پس، نفس واپسین پس داد و چشم فروبست و تمام کرد.
پیرمرد مات و مسخ، دندان به هم فشرد و بغض ترکاند. دندان‌ها به
یکباره فرو ریختند.

باد ولوله کرد؛ بی اعتنا و لج‌سر، گذشت و دوبار به زایش. باد هوا را
قیچی کرد و پرده‌ی خاک را تکاند. خاک نرمه‌های مزار خاتی در دهان
باد آشفته شدند. کلزال تیشه به دست، آخرین نقطه‌ی نام را بر سنگ
نگاره نهاد و سنگ را به درازا برگور. برخاست. آفتاب مقابل به مقابل.
چشم از آفتاب کند و بر سنگ مزار نشاند:

«این جا مزار خاتی... عاشقِ عاشقان زمین است»

کلزال سرد و صبور، مات و بی تکلم و بی باور، ساعتی بر مزار
ایستاد. طوافی کرد. نه آفتاب و نه رود را، هیچ کدام را باور نداشت.
گم‌گشته و مسخ و به خود رفته، چون صخره‌ای غلتان و کوهوار روان
شد به جانب غار.

ریزریز باران پاییزه بر پوست خاک، بوسه به بوسه بود. فوج فوج

ابرا بلق از مشرق به سوی مغرب در کوچ. ایل از ییلاق برمی‌گشت. ایل از رود گذشته بود. حسین کلحیات. مش احمد. فتاح. مختار. نصرت. کوکب. کاغریب. شوکت. اسفندیار. درویش علی. نجات. موزول. حسین آقا. بهرام. مش نادر. حیران. داراب. کلنظر. سید. علی بابا و همه و همه، زنان و دختران و کودکان و چوپانان و گله‌ها و ایل...!

تمام طول راه را از رود تا پایین بنه، صحبت، صحبت معجزه بود. صحبت ظهور رودی عظیم از آب شیرین.

ایل به بنه رسید. اطراق کرد. مردان دوباره خیمه زدند. زنان چاله آتش افروختند. کودکان بیدار و گله‌ها آرام و شبانان همیار زنان در پخت و پز و شیر و اشیر و بستن و گرفتن و گشودن.

داراب، فتاح را خواند:

..مردان را خبر کن، به غار می‌رویم، کلزال را مژده‌ی سلامت ایل می‌رسانیم.

اسفندیار مردان ایل را خبر کرد. فتاح پیشاپیش و مردان از پس او رو به جانب غار نهادند.

دورادور، در طلوع تازه‌ی نور، دهانه‌ی غار پدیدار شد. اسفندیار به شادمانی آواز داد:

..های بوا، بوا کلزال ما آمدیم.

داراب، خنده به رو، دست به سوی غار جنباند:

..های مرد بزرگ! این کارِ توست؟ این رود آب شیرین... کلزال!

فتاح طاقت نیاورد و دل نگرفت. دست افشان و شتابان به سوی پله‌ها دوید. اسفندیار از پس سر... سید با حیرت، حضرات را گفت: - نگاه کنید! دو پرنده‌ی سپید بر شانه‌هایش نشسته است. چه شاداب و بزرگ و استوار ایستاده...!

مش نادر گفت:

- عجب مردی است، کم مثل او دیده‌ام.

کلحیات گفت:

- مثل او، هرگز ندیده‌ام. جلال و جبروتی پیامبرانه دارد. چه خوش تکیه بر چوبدست داده است.

فتاح و اسفندیار شانه به شانه، پله‌ها را شتابان طی کردند، فتاح قدمی پیش افتاد و بر پله‌ی سیزدهم زمین خورد و پیشانی از سنگ گرفت و برخاست و نگاه کرد: موریانه به ریشه‌ی کلزال زده بود. گوشت و رگ و پی را تا به زانو خورده بود و استخوان ساق‌ها برهنه و سپید و پتی. صخره‌وار بر دو ساق لخت، ایستاده مرده بود.

فتاح دست بر پیشانی کشید و برداشت و نشان داد:

- اسفندیار، نگاه کن! خون، پیشانی‌ام شکست.

اسفندیار، رو سوی رود بزرگ، پنجه‌ی دست راست را سایبان چشم‌ها کرد و شمرده شمرده گفت:

- نگاه کن فتاح! نگاه کن پدر! رود بزرگ، رود شیرین... چقدر شبیه کلزال است!

پس به هفتمین روز، حکایت این راز از چهار جانب ولایات برگزیده بود. مردمانی از قبایل دور، می‌آمدند تا برگور کلزال و خاتی دمی بیاسایند، زیارت کنند، راز بگویند و نیاز بستانند.

و آن شب، شبی دیگر بود: شبِ ماه، شب جادو، شبانه‌ی روشن. مردان را خفتن و خیال و میل نبود. زنان به حیرتی مبهم، دل و حال در جست و جوی پاسخ داشتند، کودکان خویش را در آغوش‌ها نهان کردند که به هفتمین نعره‌ی پلنگ، دل کوه و کمر لرزیده بود. چوپانان را هوای لرزش نبود. سگان نمی‌لاییدند. و پلنگ رو به روستا، بر کلاله‌ی تپه نشسته بود.

سحر که برآمد، گویی که شب، شب حادثه بود. قاصدان به مشکل‌گشایی کار، خبر به پیرزن کولی بردند. جادوگر گفت:
- به آزارش مکوشید، که او نیز بی‌آزار است.
پرسیدند:

- جادوگر! راز چیست؟ پلنگ و بی‌آزار؟

پیرزن کولی برخاست، شاخ‌های گوزن را بر سر نهاد، آینه‌ها را شمرد، چوب درخت سدر در آتش افکند و برابر آتش همچون پلنگی

چمباتمه زد و زوزه کشید:
- روح کلزال، کزال، کلزال...!

سال‌ها و سال‌ها گذشت. هر شبانه پلنگ می‌آمد و بر کلاله‌ی تپه،
رو به رود و قبور و آدمیان می‌نشست، و به وقت سحر ناپدید می‌شد.
تا یک روز، که سر و کله‌ی شهری‌ها در ولایت پیدا شد. شهری‌ها
سراغ پیر و بزرگ روستا را گرفتند. فتاح مرده بود. کلحیات و سید مرده
بودند. حیران و دیگر مردان نیز. مردان آن سال‌ها همه مرده بودند.
کودکان و نوجوانان، سگان را از عوعو انداختند و پیرمردی
عصازنان به استقبال شهری‌ها...

پیرمرد گفت:

- بفرمایید، من اسفندیار پسر فتاح، فتاح پسر کلزال، بفرمایید.

شهری‌ها گفتند:

- آمدیم برایتان جاده بکشیم.

اسفندیار پیر، سری تکان داد:

- عجب!

چند روز بعد، لودرها به ولایت ریختند. خط جاده را از غرب شروع کرده بودند. از غرب می‌آمدند که از دل ولایت بگذرند، تا شرق راهی نبود.

و آن روز غروب که آن لودر غول آسا در برابر چشمان حیرت زده‌ی کودکان، گور کلزال و خاتی را زیر و رو کرد، مردم نماز وحشت خواندند، و شبانه هرچه منتظر ماندند دیگر خبری از پلنگ نشد. و دیگر هرگز کسی آن پلنگ را ندید، و دیگر ندید.

- خشک و بی‌آب و برهوت.

رودخانه‌ی آب شیرین؟! باور نمی‌کنم!

- باور کن. همین جا، همین دره‌ی برهوت، رودخانه‌ی کلزال بود. داشتیم از آن سوی جاده‌ی آسفالت به سوی خانه برمی‌گشتیم. ماشین لندروور آبی رنگی کنار ما ترمز کرد. مردی با کراوات سه رنگ از پنجره‌ی ماشین رو به پدرم گفت:

- امروز به کارگرا خوب رسید. می‌روم سری به مستر «دیاز» بزنم. چاه شماره یازده هم به نفت رسید. پدرم به طعنه گفت:

وقتی که آقای زالی رفت، پدرم پوزخندی زد:
- شناختی؟

گفتم:

نه!

پدرم گفت:

آقای زالی، پسر احمد، احمد پسر اسفندیار، اسفندیار پسر فتاح،
و فتاح پسر کلزال.
نگاه کردم: لندروور آبی رنگ آقای زالی می‌رفت تا در انتهای جاده،
در آن مه غلیظ زمستانی گم شود.*

-
- #. ۱۳۵۶ - طرحی از این رمان با نام «پلنگ» در صفحه‌ی هنر و اندیشه روزنامه کیهان آن سال‌ها منتشر شد.
۱۳۶۰ - تکمیل داستان.
۱۳۶۲ - بازنویسی مجدد.
۱۳۶۳ - چاپ اول (انتشارات اطلس) با نام مستعار خسرو نسیمی.
۱۳۶۵ - براساس داستان یاد شده: فیلم سینمایی «مرگ پلنگ» - کارگردان: فریبرز صالح، بازیگر: فرامرز قریبیان - ساخته شد.
۱۳۶۷ - چاپ دوم (انتشارات اطلس) با نام شناسنامه: سیدعلی صالحی.
۱۳۷۸ - چاپ سوم (انتشارات علمی): ویرایشی تازه.

□ واژه‌نامه

آگوخورد = آگو + خور = خورنده‌ی آگو. (آگو، آرد نامرغوبی است که از آسیاب کردن جو یا میوه‌ی خشک درخت بلوط به دست می‌آید).

اؤزی = هدیه‌ای است که پیش از ازدواج به داماد می‌دهند (نوعی کمک مالی ست).
اؤها = اژدها.

برچ = برچ = برق، برچ زدن، برق زدن، تاللو، درخشش.

بغلابغل = با تمام فراخی سینه، با آغوش باز.

بلهر = بلند، وسیع، درشت، صدای پرطنین.

بوا = پدر بزرگ (مادری و پدری).

بو = پدر.

بھوون = چادرشبی است از موی بز.

پاپژن = پا + پژن، پا + پوش = شالی بلند و پشم بافته را گویند که

دور میج و قوزک دو پا می‌بندند... هنگام کار، درو، سفر، و یا نبرد.

پست = ریز، خرد، غبار، آرد - پست کردن، به معنی له کردن نیز به

کار می‌رود.

تؤسی = تؤصی = تا + صی، تاب + صیقلی، چوبی مدور و صیقلی
است که مچ‌ی نان را بر آن تاب می‌دهند تا فتیر شود.

تاپو = مخزن آرد، که از کاه گیل می‌سازند.

تأمره = مسخره، مسخرگی، تیارت.

تَش = آتش - تَش و گروبو، خانواده و پسر و پدر، نژاد و رگ و
ریشه.

جَریک و وِزیک = اصطلاحی است؛ سر و صدای پرندگان را
گویند.

جَریک = جَرگک (جرگ = بادام) نام کوهی از سلسله جبال
زاگرس میانی است (شمال شرقی خوزستان - سرزمین بختیاری).
جَرگ = درخت بادام کوهی را گویند. جوانه، شکوفه و شیرهی گندم
نیز معنی می‌دهد.

جُل به کول = اصطلاحی است. تربت را - در هر لقمه - با تکه‌ی نانی
خشک خوردن.

چپه = بافه، چپه‌ای نان = تعدادی نان، چند تا نان.

چول = هجوم، حمله.

جَنجَله = حجله، حجله‌ی عروسی.

خَرخَری = هرهری، حلقوم

خور = خورجین بزرگ

دال = نوعی بالنده‌ی گوشتخوار

دالو = مادر بزرگ (پدری و مادری). پیرزن را نیز دالو گویند.

دِیْلَقْ = آتش پُردود.
 دِئمه = انتها، آخر، پایان.
 دیدی مَکْ = نوعی پرنده، از خانواده‌ی گنجشک است که روی زمین، لای بوته‌ها و بافه‌ها آشیانه می‌سازد.
 دولیل = دولول
 دولیلِ تَهْ کُلْ = اسلحه‌ی دولولی که قنداق کوتاهی دارد. دولول روسی.
 سَبَقْ = صبح زود. سحر.
 سوده = سُخْده، سخته، سوخته، سوخته شده.
 سَبیل = تماشا
 سیورسات = مالیات
 شاند = افشانند. شانندن، افشانندن
 شُخار = سروصدای خفیف، صدای پا، همهمه‌ی مشکوک.
 شَلال، یا شِلال = دراز، کشیده، صاف.
 شَلْتَنَکْ = چَلْتَنَکْ.
 عَلْفُ چَر = زمینی را گویند که علف آن قابل چرای حیوان باشد، در ضمن حق‌العبوری است که قوافل گله‌دار به صاحبان املاک میان راه می‌پردازند.
 فاتولک = پرنده‌ای گرمسیری، از خانواده‌ی کبوتر است.
 قلیفه = دهانه، حلقوم.
 کُپْ = برآمدگی، قوس

کِرَت = مرحله، بار، مرتبه، نوبت.

کشکوار = کش + کُوار = خمیازه کشیدن. کش آوردن اندام.

کُلدان = کُل + دان، کُلدانه، سنگدان پرندگان را گویند.

کُری شه = کُری + شه. کُری یعنی گوش بریده. شه: سیاه رنگ. کُری شه، حیوان تیره رنگی است که به نشانه‌ی قربانی، لبه‌ی گوشش را می‌برند.

کوردین = بالاپوشی آستین کوتاه است که از نمد سازند. در مبارزات، به عنوان سپر استفاده می‌شود.

کِل و گاله = کِل، هلله‌ی شادمانی زنان. گاله، هلله‌ی مردان است، چه به هنگام غضب، امداد، ترس، شورش و یا شادمانی.

کِیکُ = جیغ‌های کشیده و ضجه‌های بلند و بریده بریده‌ی زنان است به وقت اندوه.

گاوچال = گاو پیشانی سپید

لوکه = تختخواب چند نفره‌ای است با پائی‌هایی به ارتفاع حدود یک متر، که از شاخ و برگ درختان کُنار و مورت و بلوط و بید می‌سازند.

لِهار = لاشه‌ی متعفن.

لِیوَه = دیوانه، خُل مزاج، مجنون.

ملار = سه پایه‌ای است مخروطی شکل از چوب درخت کُنار یا بلوط می‌سازند، مشک دوغ را در میانه‌اش می‌آویزند.

مَلامَل = مالا مال.

مِنها = عیب، کسری، اشتباه، نقص

موج = رواندازی است از پشم، که در فصول بهار و پاییز مورد استفاده قرار می‌گیرد.

مورْت = مورد، نوعی درخت نازک، با برگچه‌های ریز و انبوه است که در تمام فصول، سرسبزی خود را از دست نمی‌دهد.

مِینا = می‌نار، روسری بلند.

نَرُوک = زنِ یائسه.

نونوال = نونوار، صاف و صوف، شیک و پیک، تر و تمیز.

وارگه = وار + گه، وار + گاه، بار + گاه، مجمعی کوچک و موقتی و فصلی است، از چند خانوار که معمولاً کپرنشین و یا چادرنشین اند. وارگه کوچکتر از ده است.

وُجاق = اجاق، چالهی آتش.

وُلائد = فعل سوم شخص مفرد از مصدر ولاییدن، ولاییدن یعنی ساییدن، ریز کردن، آرد کردن، دانه دانه کردن.

وَر = پهلوی، کشاله، جوار، طرف.

وَری = برخیز، فعل امر از مصدر وِرِستادن، وِرِستادن یعنی برخاستن، ورخیزیدن.

وَرِس = طناب، طناب پهن و طولی است به طول هفت تا ده پا و به عرض یک وجب، که از موی بز می‌بافند.

هَلْک هَلْک = نَفْس نَفْس زدن، له له زدن سگ به هنگام تشنگی، هاری و بیماری.

هَنار هَنار = دم و بازدم، دم و بازدم کرنازن در کرنا.

S. A. Salehi

The Death of the Pauther



۱۶۵۰ تومان

۱۶۵۰ تومان

ترجمه و جرائی روی جلد: حمید مقدم